

مجموعه کلمه ها

یا

تذکره بانوان شاعره ایران

از پروین اعتصامی تاملر

تألیف

محمد حسین

جلد دوم

100

101

102

103



A	5
21	2A

141. - 4

مجموعه کلمات

✓
اسکن شد

یا

تذکره بانوان شاعره ایران

از پروین اعتصامی تا امروز

تألیف

محمد دیهیم

جلد دوم

○ نام کتاب: مجموعه گلها (تذکره شعرای بانوان ایران)

○ تألیف: محمد دیهیم

○ چاپ اول

○ حروفچینی: کامپیوتری واژه (تبریز)

○ لیتوگرافی: رنگین

○ چاپ: مؤسسه چاپ آذرآبادگان (تبریز)

○ صحافی:

○ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

○ مرداد ماه ۱۳۷۲

○ حق چاپ محفوظ

« افسانه سعیدی »

او چنین می نویسد: اینجانب افسانه سعیدی متولد ۱۳۴۷ تهران، دیپلم فرهنگ و ادب. در حال حاضر دانشجوی سال دوم زبان و ادبیات فارسی دانشکده علامه طباطبائی و کارمند دانشگاه تربیت معلّم هستم ابتدا غزل، رباعی،... می سرودم بعد هم شعر نو.

ماه منیر من چرا میل نظر نمی کند
 همدل دل نمی شود یاد سحر نمی کند
 مهر جمال او دگر یاد زمن نمی کند
 لطف کلام او دگر شهد و شکر نمی کند
 بی چمن وجود او گل ز چه رو وفا کند
 عاشق بیقرار او مست و حذر نمی کند
 گر ز وفا و مرحمت يك نظری به من کند
 صحبت دل ز غیر او دگر گذر نمی کند
 دل به امید لطف او عاشق بوی وموی او
 مست و خمار کوی او سیر و سفر نمی کند
 گر من بیقرار او عذر گناه آورم
 آن شه شیرین سخنم دگر نظر نمی کند
 گر دل مهربان او برگنهم گذر کند
 بر او قسم که دل دگر یاد دگر نمی کند

در سوگ امام

آن عزیزی که وجودش این زمان
 مست بنموده همه پیر و جوان
 خوش بمان در هجر او ای آشنا
 آشنا با درد و رنج و هر بلا
 بی وجودش عمر شد خود يك خزان
 نازنین درغم نمان در این زمان
 گرچه او رفت و بهاری هم نماند
 يك صفا و يك وفا باقی بماند
 درس عشق زنجیره‌ای پاینده است
 وصل حق آخر نصیب بنده است
 وصل ما در هجر پیدا می‌شود
 عاشقان را صبر سودا می‌شود
 گرچه درد هجر خود سوزنده است
 ليك عاشق را زبانی زنده است

آمدی ای ماه وش مهمانی غم پروران
 در سرای مهربانی یاور بی یاوران
 آمدی در وقت تنهایی و جانم خاك پات
 يك سبدمهر و وفا بر مقدم خوش منظران
 وقت فرقت من نبودم خار در چشم و دلم
 تا نباشد جز به تو در دل برایم دیگران

نازنینا من به بوی موی و مهر روی تو
غم به جان خود خریدم از کف نابخردان

به مناسبت بازگشت آزادگان

بی تو هر شب صنما در نظر ما چه گذشت
بی می جام وصال به سرما چه گذشت
بی تو هر شب به سحر قصه و صلت خواندم
تو ندانی به من بیدل شیدا چه گذشت
چو نسیم، عطر ترا هدیه فرستاده به ما
چه بگویم ز شعف بر من تنها چه گذشت
بی سروپا شده ام مست که باز آمده ای
و ندانی ز غمت بر دل رسوا چه گذشت
تو تیای قدمت سجده گه منتظران
ساقه نذر و دعا بود که چون ریشه گرفت
با صبوری و ظفر تیر بلاها چه گذشت

سخن با دوست می گویی دل از دام ریا برگیر
تو ای دلدادۀ عاشق دل از غیر خدا برگیر
مناجات سحرگاهی دعا و اشک صبحگاهی
گرت شوق لقا باشد دل از چون و چرا برگیر

شعر نو

دیشب به اشک مهتاب،

سوگند خورده بودم،
 تا در قفس نمانم تنها به روزگاران
 سوگند خورده بودم:
 تا در غم عزیزان،
 در هجر و فرقت یار،
 از بی کسی ننالم
 گلها بی پروا رانم،
 گر در سکوت شبها،
 از هجر ناگریزم،
 در خلوت شبانه،
 از وصل بی نصیبم،
 لیکن سلاح عاشق
 نور امیدواری است
 این خود بهانه‌ای است
 در هجر روشنایی
 شب هاتفی به گل گفت:
 با هر خسی نگوئید
 اسرار نوگلان را
 «از مدعی مجوئید احوال بیدلان را»

رباعی

صبر رفت از فراق مهر است بر سرایت
 جانم کنم فدایت روکن به این گدایت

سرلوحه وجودم درد و غمی ز هجرت
ای صاحب کرامت روکن به آشنایت

«نیر سعیدی»

شادروان نیر سعیدی در مورد خود چنین گفته است:

من در خانواده‌ای پا به عرصه وجود گذاشتم که همه اهل هنر و ادب بودند و از کودکی با اشعار حافظ و مولوی و فردوسی آشنا شدم. پدرم موسی معیرالملک میرفخرایی از فرهنگیان قدیم و مادرم دختر ابوتراب نظم‌الدوله خواجه نوری بود که هر دو دوستدار شعر و ادب بودند و برای هر موضوع که در خانواده یا محل کارشان پیش می‌آمد شعری به مناسبت می‌ساختند و گوش مرا با نظم پارسی آشنا می‌ساختند خواندن شاهنامه فردوسی و گرفتن فال حافظ از کارهای معمولی و هر روزی اهل خانه ما بود و من از اوان کودکی وقتی حتی نمی‌توانستم اشعار را درست و بی غلط بنویسم و بخوانم دارای طبع شعر بودم و به تشویق مادرم برای هر واقعه‌ای که در خانه یا مدرسه پیش می‌آمد شعری به اندازه فهم و سواد خود می‌ساختم و هنوز بعضی از همشاگردیها و معلمهای سابق من مقداری از آن اشعار را که مثلاً در باره شوخی با معلمی یا طرز رفتار يك يك همکلاسی‌ها سروده بودم ازیر دارند و برایم می‌خوانند و چون در مدرسه فرانسویها «ژاندارک» تحصیل می‌کردم به ادبیات فرانسه نیز آشنا شدم و اغلب اشعار فرانسه را ازیر داشتم و بعد از دوره دبیرستان به دانشسرای عالی راه یافتم و تحصیلات ادبی را ادامه دادم و به همسری محمد سعیدی در آمدم که با ادب و فرهنگ سروکار دائم داشت و فعالیتهای ادبی من هنگامی آغاز شد که در مجلات گوناگون آن زمان مطالبی در باره مسئولیت زنان در خانواده به رشته تحریر در می‌آورم و پس از آن خودم مجله‌ای بنام بانو منتشر کردم و در رادیو هم برنامه‌ای به

همین نام ترتیب دادم در آن سالها بیشتر کار من ترجمه بود و نویسندگی و گاهی برای دل خودم شعر می سرودم و در انجمن های ادبی در جمع شعرای بنام آن زمان چون ابوالحسن ورزی و رهی معیری و فریدون مشیری و سیمین بهبهانی و نادر پور و ... شرکت می جستیم.

اشعار زیر از این بانوی محترم و دانشمند و با ذوق است:

ضامن آهو

بسیار خوانده ایم حدیث از پیمبران
هر داستان بیانگر پندی و حکمتی است
بی انتهاست جود و بزرگی سروران
هر فعلشان نمونه ایثار و رحمتی است
از سرور خراسان بشنو حکایتی
خوش دلنشین حدیثی و شیرین حکایتی است
گویند آهویی سوی صحرا روانه بود
صحرا به چشم آهو دریای نعمتی است
ناگه ببست راهش صیاد سنگدل
آهو فتاد و دید به دام هلاکتی است
گفتا اگر چه صید توأم ره به من میند
طفلم در انتظار نشسته است ساعتی است
رحم ارکنی به پای خود آیم به بند باز
یکدم مرا ز لطف تقاضای مهلتی است
صیاد را نبود جوانمردی و کرم
خود کار صید مظهر ظلم و قساوتی است

ناگه شه خراسان زآن دامگه گذشت
 گفتا به مرد گر به دلت قصد قربتی است
 بگذار تا رود بر طفلان شیرخوار
 از بهر طفل دیدن مادر ضرورتی است
 من ظامنم که باز بیاید به دام تو
 قول رضاست دانی والا ضمانتی است
 صیاد برگرفت از او بند و ره گشود
 با راد مرد بستن پیمان سعادتی است
 آهوبه لانه رفت و سحرگاه بازگشت
 این خود به نزد اهل جهان درس عبرتی است
 من نیز چون به دام جدائی شدم اسیر
 با داستان ضامن آهوم الفتی است
 منم که دورم از بر فرزند سالهاست
 چشمم به راه مانده به امید رحمتی است
 بر منم آنچنان ره پرواز بسته‌اند
 کز آستان حضرتش امید رحمتی است
 گرمی رسید دست به دامان کبریاش
 می‌گفتمش بیا که مرادم شفاعتی است
 گر ضامنم شوی نزنم پا به عهد خویش
 بنگر که در کلام و بیانم صداقتی است
 حاجات خلق چون تو روا میکنی کنون
 رحمی که دیدن رخ فرزند حاجتی است

فخر زنان

آن زن که نه پیموده به جز راه نکوئی
 از قرب خدا آنکه نرفته است بسویی
 بیزار ز تزویر و گریزان ز دو روئی
 آن زن که ندیدند و ندیدیم چو اویی
 آن زن که صفاتش همه جا ورد زبان است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 آن زن که در او هست نشانها ز پیمبر
 غیر از ره خالق نسپرده ره دیگر
 هم یار پدر بوده و هم همره همسر
 در بحر جهان پاکترین لؤلؤ و گوهر
 آن زن که بزیر قدمش باغ جنان است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 آنکو نفسش گرمی بازار علی بود
 در عمر چو گل کوتاه خود یار علی بود
 فیض سخنش موجد آثار علی بود
 آگاه دلش از همه اسرار علی بود
 هر جا گذری ذکر جمیلش به میان است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 آن زن که به طفلان خود آموخت وفا را
 آموخت به یکساله پسر نام خدا را
 آن روز که بسپرد به زینب اسرا را
 در پیش نظر داشت حدیث شهدا را

آن کز نفسش دین نبی عطر فشان است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 آن زن که بر او گرد گناهی ننشسته است
 یا هیچ کسی غیر خدا عهد نبسته است
 با اهل وفا عهد مودّت نگسته است
 آنکوز غم خسته دلان درهم و خسته است
 در پاك دلی شهره در اکناف جهان است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 آنکوز دل مردم غمدیده خبر داشت
 برکوی غریبان همه ایام گذر داشت
 میراث جوانمردی و احسان ز پدر داشت
 از جور به دشمن هم اگر بود حذر داشت
 از عاقبت ما و تو آنکو نگران است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 ای فاطمه ای مظهر پاکی و سلامت
 خواهیم شفاعت ز تو در روز قیامت
 ای آنکه نهادی تو بنا رسم امامت
 اسلام کند فخر ز والائی نامت
 در روز جزا آنکه شفیع همگان است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 آن زن که بود مظهر ارزندگی زن
 سرمشق فروزان درخشندگی زن
 بیزار ز خواری و سرافکندگی زن
 آنکس که بود راهبر زندگی زن

آن مه که رخس قبله صاحبظران است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 امروز که عالم شده آشفته چو محشر
 دست من و دامان تو ای دخت پیمبر
 هر چند فتادست به دامان تو آذر
 نومید مرو «نیر» دلخسته از این در
 آنکس که شفیع همگان در دوجهان است
 نور دل ما فاطمه آن فخر زنان است
 به مناسبت ولادت حضرت فاطمه (س)

آئینه زمان

گفت روزی مدّعی با شاعری
 از غم عشقی نمی‌گویی سخن
 عشق گل الهام بخش بلبل است
 گفت پاسخ را که در خوابی مگر
 شور عشق آخر به تعبیر تو چیست
 شعر من آئینه عصر من است
 نوبت عشق و هوس از ما گذشت
 گرد من خلقی خورد خون جگر
 عالمی از رنج و غم در پیچ و تاب
 لشگر دشمن نشسته در کمین
 فتنه انگیزان عالم در رهند
 در میان نا امیدهای خلق
 نا مرادان غرق در دریای غم
 نیست دیگر در دلت شور و شرار؟
 نیستی از شوق و صلی بیقرار
 دلنشین از عشق شد بانگ هزار
 بی‌خبر از چرخ و گشت روزگار
 گو تو از شاعر چه داری انتظار؟
 انعکاس در دهای بی‌شمار
 نیست دیگر موسم بوس و کنار
 من کنم وصف لب لعل نگار؟
 من بپیچم بر دو زلف تابدار؟
 من بنالم از کمند زلف یار؟
 می‌شوم مفتون چشم فتنه بار؟
 چون توانم زیستن امیدوار
 می‌شوم غرق صفای چشمه‌سار

خامی است این بهر يك تن سوختن ماندن از اندوه خلقی برکنار
 باده در جام فروستان بریز بگذر از مستی چشمان خمار
 در پی پیکار با دام و ددان عشق لیلی را به مجنون واگذار
 گر برون شد تلخی از کام بشر آن زمان از شور شیرین یاد آر

« هاله سمواتی »

دوشیزه هاله در ۱۴ بهمن ماه سال ۱۳۵۴ متولد شده است و جالب اینکه زایمان در داخل اتومبیل و از آنجا که عجل بود سخن گفتن را پیش از دیگران آغاز کرد. از کودکی بدون آنکه باقافیه و ردیف آشنا باشد شروع به سرودن شعر نمود. از سن ۴ سالگی خواندن و نوشتن آموخت و توانست شعرهای خود را شخصاً یادداشت نماید. هاله دختر آقای مهندس حسن سمواتی و از طرف مادر نواده نگارنده است.

در حال حاضر در دبیرستان تحصیل می نماید و به ادبیات علاقه خاصی دارد هاله دختر فوق العاده باهوش و فعال است و در مدرسه هم جزو شاگردان درجه يك میباشد. از اوست:

سرحد ثنا عشق به یزدان آید

سخن عشق که بر دولت مستان آید
 برگ سبزی است که از طرف گلستان آید
 همه شب قلب اسیرم به هواخواهی عشق
 در طواف حرم یار شتابان آید
 هر فقیهی که به مسجد رخ شیدایش دید
 فرقه بگذارد و در مجمع رندان آید

بدمن خسته شوریده مشتاق چو شمع
 سوختن در قدمش وه که چه آسان آید
 ليک از دست و صالش قدحی نوشیدن
 خوان هفتی است که بر رستم دستان آید
 نقش رویش که به دیوار دلم آذین است
 چون نگینی است که بر عقد فقیران آید
 هر نوایی که ز چنگ خردش حاصل شد
 علم نغزی است که از وادی عرفان آید
 آتش بوسه لطفش که زجان برخیزد
 چون سپندی است که از مجمر جانان آید
 جلب لطف و کرمش همچو زری کارزش آن
 بر خریدار رهش وه که چه ارزان آید
 بسط رایش به جهان و فلک خاکی خلق
 همچو تختی است که بر کاخ سلیمان آید
 باده بر گیر تو «هاله» که زنوش می ناب
 مرهمی بر آلمت در شب هجران آید
 عشق را منزل وهم مرتب و مأوایی ست
 ليک سرحد ثنا عشق به یزدان آید

شعر خیّام

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال، شمع اصحاب شدند
 ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه ای و در خواب شدند

شعر من

يك شب بشنيدم كه يكي سوخته دل گفت
 تا كى بتوان دُرّ صبوری و الم سفت
 صد راه بپیمودم و بس رنج كشیدم
 آخر رخ مهگونه معشوق، ندیدم
 گفتم كه بشاید ز برت بار سفر بست
 گفتا كه ره عشق نه با حرف و كلام است
 گفتم به وصال دل من شمع صفت سوخت
 گفتا نه همین قدر، ببايد كه زبان دوخت
 ناگه يكي از انجمن مجمع فانی
 گفتش نه فقط قصّه اندوه توخوانی
 من سوخته پر، پرده ابهام دریدم
 آخر زلبت دانش مطلق نچشیدم
 تا ساغر توفیق نهادم به لب مست
 پیمانه فتاد و قدح و آینه بشكست
 تا از گل دانش عددی چند بچیدم
 گلپر ز برش ریخت و من هیچ ندیدم
 در جمله اصحاب يكي سالك پر درد
 بر عارف شوریده سخن بانگ برآورد
 گفتی تو حكایتی ولی گوش به من دار
 هر چند نباشدت به دنیا و جهان كار
 من صوفیم و زمزمه حمد بخوانم
 در بندگی ایزد خود سوخته جانم

از میکده و ساقی و ساغر بگذشتم
 در گوشه خلوت چو عزادار نشستم
 چون با دگران همره و همراه نبودم
 من هم دری از رحمت رحمان نگشودم
 ناگه یکی از ساغر اندوه به من داد
 زان جرعه و نوشی به من سوخته تن داد
 گفتم نه منم رند همان دیر خرابات
 گفتا که بنوشید و بگوئید حکایت
 نوشیدم از آن شربت شیرین پیاله
 گفتم که بدان آخر و فرجام تو «هاله»
 آن صوفی و هم فاضل و هم عاشق مردود
 آخر نرسیدند به سرچشمه مقصود

«نگارالملوک سمیعی»

این بانو در مورد خود چنین می‌نگارد: اینجانب نگارالملوک در تهران متولد و در سایه تربیت و پرورش و سرپرستی مادر بزرگوار و پدر عالیقدر و دانشمندی چون مرحوم حسین سمیعی (ادیب السلطنه) نشو و نما یافته تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران انجام داده و عازم انگلستان شدم. مدّتی مشغول کسب معلومات و آموختن زبان بودم و سپس به ایران مراجعت و در دانشکده پرستاری شرکت نفت آبادان مشغول گشتم و پس از ده سال و اندی به تهران برگشتم به همان سمت قبلی بعد مدرسه عالی پرستاری را در دانشگاه ملی احداث و مدّت دهسال هم در دانشگاه شهید بهشتی انجام وظیفه نمودم. در سال ۵۹ با درخواست خودم به سمت بازنشستگی نایل شدم.

زندگی من سراسر آمیخته با لطف و صفا و مهر و صدق و حقیقت و عاطفه و محبت و پاکی و شرافت و پاکدامنی بوده است مراهم در زندگی: «بادوستان مروّت بادشمنان مداراست» و در زندگی هرگز آسوده و فارغ البال نبوده‌ام. ایشان عضو انجمن ادبی بانوان هستند. از اوست:

ستاره سحری

در آسمان دل من، ستاره سحری
 تو چون پری بدر آیی دل مرا ببری
 صدای پای تو با قلب من هم‌آهنگ است
 به صبحگاه که از کوی من همی گذری
 چو جام دل زمی عشق تو است مالا مال
 ببین که مستم و از خود نباشدم خبری
 مرا چه جرم که سازی اسیر هجرانت
 در آن زمان که تو ای ماه عازم سفری
 تو مشگ موی نکو رو، بهار عشق منی
 ز غنچه گل فصل بهار تازه تری
 ز هجر روی تو جز آه و ناله نیست مرا
 نمی‌کند ز چه رو آه در دلت اثری
 بیا بیا که در آغوش جان، دهم جای
 نهال عشق نگاری ز عشق من ثمری
 یگانه حاجتم از درگاه خدا اینست
 که هیچ‌گاه نرسد بر تو نازنین خطری
 زبان حال من اینست روز و شب ای گل
 نگار باد فدای تو ناز دانه پری

ای که از حال دل عاشق من آگاهی
 راحت جان و دل و فکر منی دلخواهی
 غنچه عشق تو در گلشن دل دارد جای
 دل من جز ره عشق تو ندارد راهی
 در دلم نقش و نگار رخ تو منقوش است
 آسمان دل غمگین مرا چون ماهی
 خرم و شاد ز رویت گل گلزار دل است
 که چو گل خرم و شاداب به حمداللهی
 عالم و عاقل و محبوب و شریفی و اصیل
 زانکه باهوش خودت صاحب عز و جاهی
 شیشه عمر مرا عشق تو دارد در دست
 زانکه با مادر خود همدمی و همراهی
 دخترم قلب تو از عشق مبدا خالی
 من تو را خواهم و دانم که مرا می خواهی
 قوت جان و دل و قوت روح از عشق است
 گوش کن دخترم این نکته ز مادر، گاهی
 گر ببیند که خزیده است دل آزرده نگار
 گویدش ای گل من عمر مرا می کاهی

این شعر را به نام تو آغاز می کنم
 تاره بری بشیوه طبع ظریف من
 امروز دخترم چه بلند است بخت من
 چون ماه روی تو بدرخشد برابرم

از بخت خویش شاد شدم نیست باورم
 دانی که نیست هیچ ز تو پر بهاترم
 شادم ز عمر خویش که دارم تو را به کام
 بشنو کنون ز سخن آشکارت
 گر باز پرکشی چو خرمن گل در کنار من
 پرگستری چو طایر اقبال بر سرم
 دارم امید سوی تو پرواز سرکنم
 گر مهره‌های بخت بیفتد به شش درم
 پورت کنارم و بریاید دل مرا
 من بوسه می‌زنم بروی و موی ماه پیکرم

پنج تن

شب و روز باشد دلم شادمان	که باشد مرا پنج تن نوجوان
درخشنده همچون دُر و گوهرند	که از گنج گوهر گرامی‌ترند
دل افروز دلخواه دلجوی من	چو آیند هر صبحگاه سوی من
به دیدارشان چشم من روشن است	هم از عشقشان قلب من گلشن است
نگاه همه روح‌پرور بود	مرا مهرشان تاج بر سر بود
شب تار من روشن از رویشان	دلم گرم، پر مهر، دلجویشان
فریده است و فیروزه گل سرشت	پری گلشن یاس باغ بهشت
فریدون و فرهاد گل چهر من	یکی ماه باشد یکی مهر من
صدف شد بر این پنج گوهر نگار	که شاکر شد از رحمت کردگار

« ماه منظر سوادکوهی »

این بانوی با ذوق سال ششم دبیرستان را در تهران پایان رسانیده و شعر و موسیقی را خیلی دوست می‌دارد، بهترین روزهای ماه منظر موقعی است که در دهکده در آغوش گرم طبیعت آرام، بسر می‌برد. اشعار ماه منظر دارای مضامین خاصی است. از اوست:

دریا و رؤیا

ز ساحل دور و سرگردان خدایا به هر جا بنگرم دریاست، دریا
نه امیدی، نه عشقی در کنارم، امید و عشق من رؤیاست رؤیا

کنون از همت شب با دل خویش، درونی روشن از خوی تو دارم،
نداند کس که من این شور و شادی ز عشق آتشین روی تو دارم

چو دریا در دلم طوفان بپا شد ز اندوه فراق دلستانم
چرا ای آسمان ای دختر شب، نمی‌خواهی که بینی شادمانم؟

مرا با نام خواند مردی از دور کجا ره می‌بری ای جان غافل
نمی‌دانی که آن ره راه مرگ است بیا ای مست قایقران به ساحل
ز رؤیای خوشی بیدار گشتم من و قایق کجا ره بسته بودم
ز امواج بلا جانم نترسد که از امواج عشقت در امانم

ز خشم عشق تو ترسم و لیکن دگر نزد تو ای دریا نمانم



ز ساحل دور و سرگردان خدایا به هر جا بنگرم دریاست دریا
نه امیدی نه عشقی در کنارم امید و عشق من، رویاست رویا

سوگند

ترا سوگند، ای عشق دلفروز که گه جان بخشی و گه جان بکاهی
زمانی دیده بر دلخستگان دوز که عمری شاد باشند از نگاهی

پیک بهار

بلبل نغمه سرا باز بگلزار آمد
بوسه برگل زد و مستانه بیدار آمد
مژده عیش و طرب میهدت مرغ چمن
چون گل و سبزه بروئید و پدیدار آمد
نوبت فصل بهار است و غم از دل بردن
بنگر پیک سعادت که دگر بار آمد
جام غم بشکن و دلرا به وفا خوش میدار
کوکب بخت تو با دولت بیدار آمد
منظر از هلهله و شادی مرغان چمن
نغمه ای خوش بدل آورد و بگفتار آمد

کلبه عشق

دلم از فراق خون شد، چه بگویم از جدایی
 نظری به من نداری ز طریق آشنایی
 همه شب به یاد رویت بفشانم اشک حسرت
 به امسید آنکه آئی ببرم بدلربایی
 من بینوا چه سازم که چنین اسیر یارم؟
 نه رها کنی ز بندم نه کنی ز بیوفایی
 توشه جهان حسنی، نظری بسوی ماکن
 که بکوی شه نشینان دل من رود گدایی
 به رواق روی جانان نفروزی ار چراغی؟
 نه به جان دهد صفایی، نه به کلبه روشنایی

«ژاله سهرابخانی مقدم»

این بانو شرح حال خود را چنین می نویسد: اینجانب ژاله سهرابخانی سال ۱۳۲۰ در تهران متولد شدم از اوان کودکی علاقمند به شعر بودم و از سن دوازده سالگی حرفهای دلم را می نوشتم بعد از تحصیلات ابتدایی ازدواج کردم و تحصیلات متوسطه ام را با فرزندانم متفرقه گذراندم چون به علم و تحصیل بسیار علاقمند بودم و بعد از دیپلم رشته های طراحی، خیاطی و ژورنال شناسی را گذراندم و سالها با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش در آموزشگاهم مشغول تعلیم و تدریس به بانوان کشور بودم. در سن هفده سالگی شعر «مادرم» در مسابقه بانوان اول شد و کتابی جایزه گرفتم در سال ۱۳۵۵ با تشویق همسر و دوست بسیار گرامیم سرکار

خانم ملکپور مدرس به انجمنهای ادبی چون حافظ و بعد به انجمنهای دیگری که جناب آقای دیهیم ریاست آنها را داشت راه یافتم و در این انجمنهای ادبی از اساتید بهره‌ها بردم. بیشتر اشعار من غزل است و انواع دیگر شعر مثل مثنوی و دو بیتی و چار پاره و رباعی هم دارم. از اوست:

زبان حال ژاله

خداوندا چرا من دلفگارم؟
 بچهر گل نشانم نقش زیبا،
 در آغوش چمن يك لحظه هستم،
 چو گفتمند سحرگاهان چکیدم،
 درخشان در نمای صبحگاهی،
 مرا چون زندگانی یکدمی بود،
 نمی‌خندم به بازیهای تقدیر،
 چمن آرایی ما را حسابی است،
 چه لطف این يك نفس در جمع بودن،
 اگر چه بر رخ گل بوسه دادم،
 مرا کو همدمی، کو آشنایی؟
 اگر دانی که وقت اینگونه تنگ است،
 بساط زندگانی جز دمی نیست،
 فزون ما را از آن پیمانه نبود،
 خوشم این يك زمان را ژاله باشم،
 اگر چه نقشها بسیار دارم،
 چو شب او زینهمه افسونگریها.
 بدست هر نسیمی زود خستم
 ببوسیدم رخ گلرا پریدم.
 چراغان لحظه‌ای پنهان پگاهی،
 بهای هستی منم غمی بود،
 نمی‌پرسم فلک را چیست تدبیر،
 اگر چه آفت ما آفتابی است.
 شکوه لحظه‌ای وانگه غنودن.
 نشستم یکدمی وانگه فتادم.
 بیا محبوب من آخر کجائی؟
 به خودگویی که امروزم قشنگ است؟
 به جز دردی و رنجی و غمی نیست،
 باین حاصل کسی بیگانه نبود،
 به رخسار قشنگ لاله باشم،

آهنگ حزینم

صنما بر سر کویت به نیاز آمده‌ام،
 بسکه دل گشت غمین پیش تو باز آمده‌ام.
 به جز از نقش تو در دل نبود نقش دگر،
 تو مپندار که بیگانه نواز آمده‌ام.
 بسکه از دست تو نالید دل و کس نشنید،
 با خود از جور و جفای تو به راز آمده‌ام.
 چه حکایت کنم از چشم‌تر و ناله دل،
 من چو آهنگ حزینم که به ساز آمده‌ام.
 سوز دل اشک روان راز مرا بنماید،
 شعله سرکش شمع که فراز آمده‌ام.
 آن تحمل که تو دیدی همه را هجر ببرد،
 سویت ای مونس جان بهر نیاز آمده‌ام.

امشب

ز درد هجر می‌سوزم چنان پروانه‌ام امشب،
 جدالی سخت با دل دارم و دیوانه‌ام امشب.
 بیا در محفلم ای آشنای درد پنهانم،
 که من با هر که جز تو در جهان بیگانه‌ام امشب.
 به غم گفتم رهایم کن تواز جانم چه می‌خواهی؟
 نمی‌بینی مگر من همدم پیمانه‌ام امشب.

بیا با من بمان آخر کجایی ای همه هستی،
 که دور از تو کجا یابم ره کاشانه ام امشب.
 هراس از هجر تو شاید به راهی میبرد مارا،
 چنان دریند اینهایم که چون افسانه ام امشب.
 بگرد شمع جانسوزت به آتش می کشم جانم،
 به جان میسوزم این بال و پر و پروانه ام امشب.
 چرا پایان نمی گیرد شب هجرت عزیز من،
 دگر پرشد ز هجران ساغر و پیمانه ام امشب.

در انتظار وصلت

در حسرت نگاهت آزرده گشت جانم،
 در انتظار وصلت تاکی فسانه خوانم؟
 ای دلستان زیبا، روی از وفا مگردان
 در ورطه جفایت تاکی به عجز مانم؟
 نازکتر از خیالی در هستیم نشستی،
 ای مونس وجودم ای تو همه توانم!
 پروانه سان بگردت، جانم بسوزد آسان،
 بال و پر و بسوزان ای عشق جاودانم!
 ای طالع سپیدم، ای مایه امیدم!
 اسم تو بهر بودن جاریست بر زبانم.
 ترسم از آنکه آئی ای آفتاب تابان
 من ژاله سان بمیرم، گردی بلای جانم!
 تاکی چو شعر شیرین در کلك من در آیی؟
 من ساز سینه سوزم بنواز تا بخوانم.

« زهرا سیاوشی »

او می نویسد: در فروردین سال ۱۳۳۱ در روستای آبکنار بندر انزلی در خانواده‌ای کشاورز و متدین متولد شده‌ام. مرحوم پدرم بعدها به خدمت نیروهای انتظامی در آمدند به تبعیت از شغل و محل کار آن مرحوم سختی و آوارگی زیاد کشیدم و هر سال در شهری به ادامه تحصیل پرداختم و دوران دبستان را به ترتیب در شهرهای، لاهیجان و شهرک آبکنار و سپس منجیل به پایان رسانیدم دبیرستان را در رشت، انزلی و تهران خواندم. در سال ۱۳۵۳ موفق به اخذ لیسانس پرستاری شدم و پس از آن چهار سال در اردبیل خدمتگزار ممنوعان بودم، اما طبیعت زیبای گیلان که از سیزده سالگی شعله شعر را در تنم افروخته بود همواره با جاذبه‌ای قوی مرا بسوی خود می کشید. سرانجام پس از ازدواج و در اوایل انقلاب به گیلان آمدم هم اکنون مادر چهار فرزند هستم و بعد بعنوان رئیس اداره پذیرش ثبت نام و کارشناس خدمات آموزشی در دانشگاه علوم پزشکی گیلان مشغول خدمت هستم.

گل جاویدان

گلی خواهم که در گلشن نباشد	بیراو دست خزان دشمن نباشد
مرا باغی برای باغبانم	که بر مهرش غم مردن نباشد
گلی خواهم که عمری دل ببندد	دگر در فکر دل کنند نباشد
چنان بالا رود کاندل برویش	دگر دستی پی خستن نباشد
به باغ آرزو بذری نشاند	که دیگر جای افسردن نباشد
بماند جاودانه سبز و خرم	ورا خوف دی و بهمن نباشد
نباشد بر سرش دست تطاول	شتاء آید ورا خفتن نباشد

کسش در کار برچیدن نباشد	به دامانش نشیند گرد گردون
شتابان در پی رفتن نباشد	ز آئین قضا برتر رود او
دگر بیمی ز پژمردن نباشد	اگر بشکفته امید وصالش
مرا از عشق او رستن نباشد	بپیچد همچو پیچک در خم دل
گلی جویای هر دامن نباشد	یکی باشد یکی خواه و یکی جو
چو آن خواهی که در گلشن نباشد	بیا مینو به باغ مهر مسعود

ره توشه

تقدیم به قربانیان زلزله منجیل

غروب که گوی خورشید
در سینه دشت ساقط شد
و گیسوان سیاه شب
به دوش هرزه باد آویخت
چون رمه‌ای سرگردان
در پی شاخه زیتون
یا بوی سبز گندمی
در کبودای قله‌های دلتنگ
و کوره راههای زخم خورده منجیل
دستهای بی پناه نیلوفر ام را
بی ستونی کدام ستون خاطره
آویختم؟
و از شطّ سرخ کدام سفید رود سراسیمه گذشتم؟

مزار لاله در سینه‌ام بود

و فریاد خونین دیوار، آئینه‌ام
کوله بارم؛

پرده‌های پاره‌ آواز یتیم
مبل‌های شکسته آسایش

- در رهرو پل غم! -

سقف‌های فرو ریخته‌ی امنیت

- در پایین محله‌ی غصه! -

کوله بارم؛

يك پادگان قشون خواب

يك مرز كلاه‌های بی‌سر

زخم افول خورشید - در دشت -

و حجم کوه‌های رانده شده در شب

- بر شانه‌ی من -

و خروار. خروار. آوار

يك توبره مژگان خیس

يك دشنه درد خرداد

و سری در اندیشه

بر نیزه‌ی گردن...

آنك

ره توشه‌ام را کنار کدام سفره همزبانی

بگذارم؟

بگذارم؟

بگذارم.

بیاد شهدای زلزله گیلان و تقدیم به پدرم الحاج صادق سیاوش و برادر مرحوم
دکتر علی سیاوش و برادرم جوان ناکام عباس سیاوش
از بارگاه سپید

پایان هفته

شقایق خودروی دل

در پنجشنبه بازار خاطرات

بساط می چیند

به تماشا می آیم

با آهنگ اشتیاقی شکسته در زاویه زانو

از باغستان خیال

يك شاخه گل نرگس را

به گلاب اشکها تطهیر

بر پیشانی منتظر مزارت

تقدیم می کنم

من چشم ها را

در خانه تاريك تنهائيت

جا می گذارم

شاید چراغ کوچکی باشد برای تو...

و آیه ای می خوانم

شاید کسی در شب دیجور زلزله

یا صبح خشم آلود دریا

برایت فاتحه ای نخوانده بود

مادر

مارش عزای دلش را

به بوی آغوشی گل می آرامد

مادر

باگریه خانه‌ات را می روبد

او ناله بیشتر میداند

و زنان دیگر را به مهمانی خرما می خواند

مادر با باران موسمی امسال

زراعت لاله کرده است

زراعت لاله...

ساعت بازار خاطره

طپش نبض‌های محکم درد است

که فرشتگان پاسبان را می خواند

می آیند

تا زیر بازوی قامت تکیده‌مان

تا بیداری دورمان می کنند

بازهم دورتر

گویی اسیران خاک را

میقاتی نیست

می رویم تا تقدیس

و بوی شهامتتان

همچنان از اتاقهای بزرگ ذهن می آید

می رویم به تسلیم

که نقشه ما تا پنجشنبه بازار دیگر

آرزوی مکاشفه‌ای دزدانه در خواب است

و گرمای سرودی همیشه در خاطر
از بارگاه سپید...

« قمر تاج شاهگلی (منظر) »

بانو قمر تاج شاهگلی که در سال ۱۲۹۸ شمسی در تبریز متولد شده است تحصیلات خود را تا دوره‌های آخر متوسطه در دبیرستانهای دوشیزگان و شاهدخت سابق بهایان رسانید و مدتی هم در دبیرستان شاهدخت مشغول تدریس شد و بعد به علت گرفتاری و کثرت کار و فشارهای خانوادگی استعفا داد. خانم منظرگاهی شعر می‌گوید. از اوست:

نهاد مهر پرور

غبارم پر کاهم همره باد صبا رفتم
فشاندم گوهر هستی بی‌بیت بینوا رفتم
من از جور تو نالانم بسان جغد شب آهنگ
نمی‌داند ز حالم کس کجا بودم کجا رفتم
گرفتم از سرشوق و شغف با دست دامن
کشیدی دامن از دستم ز پشت بی‌وفا رفتم
نهاد مهر پروردم و لیکن غم بیمار آورد
از آن با فرط نومیدی ره بی‌انتها رفتم
رفیقان زندگانی را تبه کردم براه عشق
پشیمانم، پشیمانم عجب راه خطا رفتم
ز گلزار حیاتم، خواستم تا يك گلی چینم
نشان از گل نشد پیدا، کنار خارها رفتم

زنزدیکان حسد دیدم غم بسیار خوردم زان
 گزیدم کنج عزلت تا شدم ز آنها جدا رفتم
 گرفتم راه شنای تارها گردم ز قید غم
 ندانستم خطا کردم به امید لقا رفتم

« شبنم »

اشعار این بانوی با ذوق در اطلاعات بانوان به چاپ رسیده است. از
 اوست:

یادی از گذشته

عشق‌گویی بند و زنجیر است وزن بسته این زنجیر را بر پای خویش
 با کسی ناگفته اسرار نهان بر کسی ننموده محنت‌های خویش

در قمار عشق، بردن مشکل است پادشاهان سر درین ره داده‌اند
 شاهبازان قوی چنگال دهر ز آسمان برخاک ره افتاده‌اند

زندگی افسانه تلخ است و ما با غم این زندگی خو کرده‌ایم
 در سکوت تلخ و دهشتبار آن سوی مرگ و انزوا رو کرده‌ایم

زندگانی دخمه‌ای تنگ است و ما بوم شهوت را در آن خوابانده‌ایم
 «این کتابی بی سرانجام است و ما صفحه کوتاهی از آن خوانده‌ایم»

صفحه کوتاهی از عشق زمان داستانی از حیاتی مرگبار

قصه‌ای تلخ از پرستوهای پیر مردها، این رانندگان هر دیار

روزگاری منم از روی نیاز دیده دل را به مردی دوختم
سوختم چون شمع، زین جان سوختن محفل بیگانگان افروختم

ای دریغ و درد از دیوانگی سوختم، آلوده غمها شدم
با تو ای مرد، ای خداوند فریب اینهمه مکر و ریا آموختم

ز آتش تند هوس‌های تو بود لاله‌سان از پای تا سر سوختم
حال دیگر بوسه می‌بخشم به جام نقش لبهای تو می‌بینم به سنگ

هرکسی سرگرم رویاهای خود منم آزادم به کار خویشتن
واله و سرگشته می‌گیرم خموش در سکوت شام تار خویشتن

خزان آرزو

دیوانه شبی گوشه میخانه نشستیم

بایاد تو جامی زده، مستانه نشستیم

مانند چراغی که زند خنده به ایوان

شمعی شده در محفل بیگانه نشستیم

در حسرت يك بوسه از آن لعل هوسباز

عمری بسرکوی تو دیوانه نشستیم

فریاد المناك بر آورده ز حرمان

در دام بلا با طمع دانه نشستیم

پیمانه زنان رشته مهر تو بریدیم
 چون بوم هوس رفته به ویرانه نشستیم
 «شب‌نم» به هوای دل حرمان کش یاران
 يك لحظه درین عالم افسانه نشستیم

«معصومه شجاعی کرمانی»

به نقل از تذکره شاعران کرمان این خانم از دانشجویان خوش ذوق و
 ارزشمند رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی کرمان و از
 شاعران و فرهنگیان متعهد و مسلمان روزگار ماست. شعرش پخته و پر جلوه
 است. از اوست:

دل پا برهنه گویی که ز سر خبر ندارد
 بجز از هلاکت من هوس دگر ندارد
 من و دیده تمنّا که بدرگه تو دوزم
 تو و چشم التفاتی که به من نظر ندارد
 شکفت غنچه دل به بهار وصلت ای گل
 که نسیم رحمت تو به خسان اثر ندارد
 به لهیب خود پرستی فلک آن دلی بسوزد
 که به خرمن وجودش ز غمت شرر ندارد
 به جهان مباحث چون گل که به آب و رنگ بالد
 به جمال نازد آن کس که به کف هنر ندارد

« ماه منیر شریعتمداری »

از بانو ماه منیر چامه‌ای تحت عنوان «امشب» در يك نامه هفتگی چاپ تهران دیده شده است. از اوست:

امشب

چو تاب زلف تو، دل در تب است و تاب امشب
 بود چو کشتی توفان زده خراب امشب
 دو دیده روی تو می جست در خیال و نبود
 به بحر اشك کناری به غیر آب امشب
 شکایت از تو به نزد که می توانم برد؟
 که رفت از غم هجرت ز دیده خواب امشب
 درون خانه دل آه من چو دشمن جان
 برای سنوختنم می کند شتاب امشب
 ز دیده گشت جدا قطره‌ای بنام سرشگ
 بسوخت گونه و شد محو چون حباب امشب
 به پیش مصحف عشق تو عقل مبهوت است
 کتاب عقل مرا نیست فصل و باب امشب
 فلک چو بست دگر دفتر امیدم را
 چه حاجت است مرا دفتر و کتاب امشب
 ز لطف چشم و وفای سرشک ممنونم
 که کرده‌اند به من مهر بی حساب امشب

« شهره شریفی امینا (سینا) »

شهره خانم در مورد خود چنین می نویسد:

نام و نام خانوادگی: شهره شریفی امینا. تخلص: سینا. متولد سال ۱۳۴۷ محل تولد: همدان، وضعیت فعلی: دانشجوی طراحی صنعتی دانشکده هنر «الزهر».

از ابتدای تحصیلات دبیرستانی، با مطالعه بیشتر و بخاطر وجود نازنینی که «ادب پارسی» را فرا می داد با قلمرو شعر آشنا شدم و همچون کودکان نوپا، برای راه یافتن به سرزمین پندارها، هر قفسه کتاب شعری را دستاویز قرار میدادم. ابتدا با «وزن» آغاز شد و اکنون امیدوارم که انتها نباشد، شعرهایم سپیدند. من در خانواده ای فرهنگی رشد کردم و هر چند «شاعر» برای من لقب گزافی است اما خرده ذوق خود را از پدرم به ارث برده ام در میان شاعران کهن به مولانا و حافظ عشق می ورزم و در میان شاعران که بارها از آنها شعر خوانده یا شنیده ام، فروغ فرخزاد برایم آشنای دیگرست و سپس احمد شاملو و نیما و...

زندگی شاید

کودکی است که از مدرسه برمیگردد
ومن هنوز آن کودکی هستم که ناموخته ام

تقدیم به مادران غریب
با فرزندانی غریب تر

مادر

مادرا!

صدای مهربانت را شنیدم
از شوق آن درکوجه های سبز پندار
بی بال و پر تا مرز پندارت پریدم!

گرمای آغوش غم تنهایی ام را
درکوجه های سرد غربت
آب می کرد
چشمان خندانت حریر نازکی بود
- از پشت آن دیدم غم پنهانت را -
رنجوریت روح مرا بیتاب می کرد

من برگ برگ خاطرات کودکی را
با رنگهای سبز و سرخ و زرد و آبی
بر آسمان خسته خاکستری رنگ
برجای جای این خیابانهای دلتنگ
با گامهایم
با نگاهم
می فشانم
آنگاه تصویر تو را با رنگ «آبی»
روی تمام طرحهایم می نشانم

ادامه...

دلگیر نیستم
خاموشم و دلتنگ
و دلتنگی من همه از «بودن» است
من از دیار سرد و از یاد رفته برگهای زرد می آیم

و خش خشی که مرا انباشته است
پرسشی تلخ را در من تکرار می کند
چگونه «ماندن» را؟

از اوست:

سوگسروده ای بیاس قدردانی از دبیر شهیدم خانم مرضیه خوانساری که گامهای مرا در
این راه استوار ساخت

سپاس

بیا خواهر!

بیا

ای رهنمود جاده های نور،
کلاس «حق شناسی» را دوباره گرم و پویا کن
اگر چه خفته ای در خاک
ای آغشته در خونی زلال و پاک!
دلَم پر می کشد سوی نوای آشنای تو
صدایت تا ابد در گوش من باقیست
سراسر عمر پر بارت
شکوه و لطف ایمان بود
کلاس خوب در ست
پر ز معنای فداکاری
و من با این زبان خسته
- با این بغض بشکسته -

سپاست را چگونه می توانم گفت؟

نمی دانم

برای آنهمه ایثار

و آن ساعات خوب از صفا سرشار
 چه بنویسم؟
 به سوگ تو دلم آمیزه‌ای از شور و از شرم است
 ولی دانم
 کلاست تا ابد دایر
 نگاهت تا ابد گرم است.

(آئینه)

« طرح »

دگر از آینه هم بیزارم
 زانکه تنهایی من در دل او هم جاریست

غم گنگی که به هنگام غروب
 می‌نشیند سر هر شاخه خشک
 - تا نفس تازه کند -

می‌پرد سوی دل خسته من
 می‌سراید غزل از مرگ «سلام»
 و «خدا حافظ» جاوید زمان
 و زمان می‌گذرد همچون باد
 پیش چشمان پر از حسرت من.

آه از آینه!
 سپری گشتن هر لحظه در او
 دوبرابر شده است!

تقدیم به تمامی کسانی که به قسمت معتقدند

قسمت

هرگز گمان مبر
کاین روزگار تلخ
بی رنگ سرنوشت ترا، تیره کرده است
تقسیم سیبها
به مساوات بوده است

اما

سیبی که باغبان هوس بر تو عرضه کرد:
جز يك سراب دور؛
جامی پراز شرنگ جهالت به رنگ سیب؛
یارد پای صاعقه‌ای در هوا؛
نبود

تقسیم

سیبها

به مساوات
بوده است

« افسانه شعبان نژاد کرمانی »

این خانم در مورد خود چنین نوشته است: در سال ۱۳۴۲ در شهداد به دنیا آمدم. پدرم «محمود» از کشاورزان زحمت‌کش این ولایت است و با دستهای صبورش به نخلهای بلند، استقامت می‌آموزد هنوز چهار سالگی‌ام

تمام نشده بود که خانواده برای ادامه تحصیل خواهرها و برادرهایم به کرمان مهاجرت کردند و من دور از زادگاهم بزرگ شدم دوران ابتدایی را در دبستان «زند» به پایان رساندم و بعد از آن سالهای خوش نوجوانی را در مدرسه راهنمایی «معین» و سالهای دبیرستان را در دبیرستان «کیخسرو شاهرخ» گذراندم و بعد به دلیل تشکیل خانواده به تهران آمدم تا آنجا که یادم می آید همیشه شعر را دوست داشتم و اولین شعرم را هنگامی که در کلاس سوم دبستان بودم سرودم. ولی فعالیت جدی من با تشویقهای برادر هنرمندم «مصطفی رحماندوست» از سال ۶۴ در مجله کیهان بچه‌ها آغاز شد. همان سال در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شدم و در کنار شوهر و نگهداری از دو فرزندم به تحصیل پرداختم. رشته هنری من ادبیات کودکان و نوجوانان می باشد برای آنها شعر می گویم و قصه می نویسم. همچنین با سمت «سردبیری مجله رشد نوآموز» خدمتگزار کودکان می باشم هم اکنون مجموعه شعرهای پونه‌ها و پروانه‌ها (انتشارات سروش)، جشن گنجشکها (کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان) بوی زنگوله (انتشارات مدرسه) و دو مجموعه دیگر همراه با چند کتاب قصه زیر چاپ دارم. از اوست:

باغ زنبق

زنبقی از ته گلخانه صدا زد: برگرد
 من در اینجا نفسم می گیرد
 دل من می میرد.
 دل من مثل دل آینه نازک شده است
 با صدای نفس پنجره‌ها می شکند
 بی صدا می شکند

پشت این شیشه گلخانه، دل نازک من
باغ و آن همه را می خواهد
همه را می خواهد

می توان

می توان مانند يك پروانه شد مثل يك پروانه گل را ناز کرد
صبح را بر روی گلببرگ گلی در کنار شبی آغاز کرد

می توان مانند آبی صاف و پاک از دل يك چشمه تا دریا رسید
ابر شد بالای بالا رفت و بعد بر لب خشکیده صحرا چکید

می توان با دستهای نرم باد در هوا چون بادبادک پر کشید
لحظه ای با رقص خود بر صورتی نقش يك لبخند زیبا را کشید

می توان بادست خود يك لانه ساخت سایه بان جوجه ای بیچاره شد
می توان در فصل سرما، فصل برف وصله ای بر کفشهای پاره شد

« نیره شعبی »

این بانو در مورد خود چنین می نویسد: اینجانب نیره شعبی در سال ۱۳۲۷ در شهر شهید پرور و مقاوم دزفول متولد شده ام و در سن ۲ سالگی همراه خانواده به اهواز آمدم فرزندان سید حسین شعبی می باشم دوران تحصیلی را در دبیرستان پروین اعتصامی اهواز تا سیکل ادامه داده سپس در سال ۴۹ ازدواج کردم و به آبادان منتقل شدم و چند سالی در شهرهای شیراز

و ابرقو بوده‌ام و هم اکنون در شهر شعر و ادب شهر کارون قهرمان بسر می‌برم دارای ۵ فرزند می‌باشم. از سال ۶۸ عضو انجمن شعرای خوزستان گشته‌ام و علاقه به کارهای هنری دیگر نیز دارم از کودکی علاقه شدید به مطالعه داشته‌ام و از ۱۵ سال قبل شعر سروده‌ام. هم‌اکنون زیر نظر انجمن می‌باشم. فرزندانم هم به ادامه تحصیل مشغول می‌باشند.

کوره راه

از وداعت خون‌گریسته آسمان رنگ رنگ
وز فراق ذوب شد خارای سنگ
چلچراغ آسمان گشته خموش
ناله‌ام باشد بجای ساز و چنگ
می‌زند آتش بدل فقدان تو
پای دل در راه شادی گشته لنگ
درد تنهایی به جانم رخنه کرد
بر رهایی نیست جایز از درنگ
اشک جاری گشته در دشت دلم
بایدم غسلی نمایم از شرنگ
نیره در کوره راه زندگی افتاده‌ای
با تلاش و زور خوش ناید به چنگ

چه خوش آب و هوایی دارد اهواز
لقای بی‌ریایی دارد اهواز
هزاران شعر نو دارد ز کارون
صفای دلربایی دارد اهواز

آن چیست که مایه‌اش بسی از رنج است
تحصیل شود ترا هزاران گنج است
انفاق کنی از آن فزونتر گردد
علم است که بر ناصیه‌ات اشکنج است

« اختر شفیعی ارفعی (ستاره) »

خانم اختراالسادات شفیعی متخلص به ستاره شاعری باذوق و ادب دوست است. وی در خانواده‌ای ادب پرور و شعر دوست بدنیا آمد. پدر بزرگ او آقا سید اسدالله ارفعی و پدرش میر رفیع ارفعی متخلص به (ارفع) هر کدام صاحب ذوق و شاعر معروف بوده‌اند. و از آنان اشعاری به یادگار مانده‌است. ازدواج او با دکتر شفیعی این فضای معنوی را غنی تر کرده و در ضمن بچه‌داری و شوهرداری تحصیل هم می‌کرده است. شفیعی (ستاره) به شعر و شاعری علاقه زیادی دارد. از اوست:

پیمان الهی

سپیده جان گل تازه دلاویز	گلاب از شرم در پایت عرق‌ریز
سپید و نرم چون قاقم تن تو	گل و شکر بود در دامن تو
چه گویم جان من شکر کدام است	که شکر پیش لبخندت غلام است
تنت چون گل لطیف و نرم باشد	سخن‌های تو خوب و گرم باشد
بیاید همسر «آزاد بخت»	که محکم باد زو پیمان و تخت
بصد شوق و رضا فرهادت آمد	مبارک باد شه دامادت آمد
بدست آورده‌ای شاهانه بختی	بود فرهاد چون زرین درختی
فزونش میوه بر شاخ بلند است	که تعدادش خدا داند که چند است

ملوس و خوشگلم چون ماه کیوان	عروس تازه چون گل در بهاران
به هر مهرش که بنوازی سزاوار	«سپیده» شد تورا فرهادخان یار
که هر مرغی به جفت آرام گیرد	چه خوش از دست تو او جام گیرد
از این داماد خوب و بخرد و نیک	«شکوه» خواهرم تبریک تبریک
دلت شادان بدین فرزانه داماد	«سروری» جان سرودت جاودان باد
همیشه بر مرادش دسترس باد	امیرت را جوانی همنفس باد
خراب آنکس که آبادت نخواهد	نباشد آنکه او شادت نخواهد
همیشه شاد زی با دیده بوسی	مبارک باشد این جشن عروسی
بتو تقدیم این اشعار «اختر»	«سپیده جان» عروس ماه منظر

غزل

جان چه کار آید مرا تا مهر جانان در دل است
 ترك جان آسان ولیکن ترك جانان مشکل است
 اشك بر خاك درش نگذاشت تا سایم جبین
 راست می گویند آب آید تیمم باطل است
 ترك جان و سر به پیش عاشقان دشوار نیست
 کانه چه ناید در حساب عاشقی جان و دل است
 می نهد پا بر دل مجنون، نه برگل هر قدم
 ساریان این ناقه را لیلی مگر در محمل است
 می نهی گر پای خود را بر زمین آهسته نه
 زانکه ز اشك چشم مجنون خاك این صحرا گل است
 ای «ستاره» با خیال چهره دلجوی او
 گشته ای مقتول و جسمت زیر تیغ قاتل است

قطعه

بمناسبت درگذشت استاد محیط طباطبائی تقدیم ادب دوستان می‌شود

سید السادات استادم محیط	روح علوی را بی‌الا برکشید
تا ندای ارجعی از گوش جان	از حضور حضرت جانان شنید
از جهان خرگاه هستی زد برون	چون جهانرا منزل هستی ندید
کرد استاد از جهان قطع نظر	و ز سپهر واژگون قطع امید
قالب خاکی بخاک فقر داد	با لباس فقر و با روئی سپید
بود پور مصطفی کز حضرتش	روح پاک مصطفی بودی پدید
قفل بر زد بر زبان خود که بود	مخزن علم لدنی را کلید
همسر و فرزند گشته داغدار	زان جهانی غم که برایشان رسید
«اختر» اندر ماتم جانسوز او	جای اشک از دیده‌اش خون می‌چکید
در وفاتش گفته‌اند اهل ادب	وای گنج علم در خاک آرمید

غزل

بمناسبت چهلمین روز درگذشت دکتر محمود حسابی سروده شد

رفت بر آسمان ز خاکم آه	تا که در خاک شد نهان آن ماه
شد بخاک او نهان و بنشانید	ملتی را چو من بخاک سیاه
سفری کرد ناگهان، ما را	تا قیامت نهاد چشم براه
حیف دکتر حسابی آن استاد	که ربودش اجل ز ما، ناگاه
پیر دانش پژوه دوران بود	به مزارش کنم چگونه نگاه
یارب این سرو نازپرور ما	که دمد سبزه‌اش ز خاک و گیاه
رحمتش کن خدای عز و جل	زد به مینو چو از جهان خرگاه

آسمان از ستاره روشن شد
شد ستاره ز آسمان در چاه

برای فرزندانم نسرين

به فرخندگی خنده‌ام بر لب است
شب جشن من امشب است امشب است
شبی عطر بیز و شبی مشک بوی
دو خورشید با هم شده روبروی
قران دو خورشید گفتم بلی
به پیوند نسرين و عبدالعلی
چو عبدالعلی مرد پاکیزه خوی
که نام عظیمی است پر نام اوی
ندیدم چو او، با وقار و نجیب
سخن گستر و نکته‌دان و ادیب
به شعر معاصر و را سروریست
که میراث‌دار کلام دری است
دگر دختر خوب و دلبنده‌مان
پدر دوستدار و بمن مهربان
به علم و هنر پرورش یافته
فروغ ادب بر سرش تافته
شنوای علی تازه داماد من
کلامی ز من در شب شاد من
مراین باده‌ای کت به پیمانه است
مرا آخرین جام میخانه است

گرش سرخ رو بینی و شاد و کش
 به خون دل خویش پروردمش
 بسا شب که بیدار بر بسترش
 نشستم بزانو گرفتم سرش
 شب و روز کردم پرستاریش
 بوقت خوشی یا که بیماریش
 ز هر رنج و غم فارغش خواستم
 فزودم بر او بر، زخود کاستم
 نگفتم کلام درشتی بر او
 سرشتم به نرمی من آن ماهروی
 بدست تواس می سپارم کنون
 نگهدار این گوهر سیمگون
 به رخ ماه را بین به همتائیش
 نگر ژرف چشمان دریائیش
 بدستت اگر دست نسرین توست
 خوش این شهد در کام شیرین توست
 هماره نگهبان مشگوی باش
 بهین دخت را بهترین شوی باش
 نگوئید ما شوهر و زن شدیم
 بگوئید ما هر دو يك تن شدیم
 به شادی همه عمر را سر کنید
 گهی نیز یادی ز «اختر» کنید

به مناسبت آمدن سرکار خانم پری سمیعی از مسافرت به سرکار خانم نگار سمیعی
تقدیم شد

ز مقدم تو «پری» گوئیا بهار آمد
به گلستان وطن نغمه هزار آمد
کسی که واله و شیدای خاک ایران بود
کنون به جانب میهن چه بیقرار آمد
شقایقی که بصحرای عشق می روئید
نسیم بوی وی از طرف کوهسار آمد
نگار خانه دل جایگاه معشوق است
پیام عاشق دلخسته بر «نگار» آمد
سرود عشق بخوان چون پری رخت امروز
که بود مایه شادی بروزگار آمد
ز فرقتش که دریغا بسوخت جان «نگار»
خدایرا که بر افتاده غمگسار آمد
در آسمان وی امشب «ستاره» باران است
بپاس مقدمش اختر چه بشمار آمد

اگر چه بسته پرم راه ناله ام باز است
هنوز مرغ دلم در هوای پرواز است
دل از تصوّر زلف تو اش قراری نیست
در آشیانه گنجشك پهنه باز است
به روز و شب در میخانه را نمی بندند
بما همیشه در رحمت خدا باز است

بجز به سینه من تیر غمزه پنهانی
 دگر مزنی که نه هر سینه محرم راز است
 به زلف ماه عذارت نهان نمی ماند
 چرا که زلف تو مشک است و مشک غماز است
 بنای عشق چه محکم بها بود که هنوز
 ز عشق لیلی و مجنون جهان پر آواز است
 «ستاره» گشت نهان آسمان شده ابری
 هنوز نرگس آن شوخ بر سر ناز است

«مریم شمعخانی»

این بانو در مورد خود چنین می نویسد:
 مریم شمعخانی متولد سال ۱۳۴۹
 شروع سرودن شعر از سال ۱۳۵۷
 شرکت در مسابقات کانون پرورش فکری و آفرینشهای ادبی
 پنجاه و هفت بیت شعر گفته ام.
 کار در زمینه انواع شعر و غزل، شعر سپید، مثنوی. از اوست:

باور

روزهایم در فراق دیدنت، سر می رود
 غصه هایم با تماشای تو، از در می رود
 روز وصل و روز دیدارت نرفت از یاد من
 من که دانستم که روزی یار آخر می رود

گرچه دل از مهر او هرگز نمی شد کند زود
 حالیا باور کن این را یار از بر می رود
 جام تنهایی من از یاد او سرشار بود
 مست شادی بوم و دیدم که ساغر می رود

باز هم چشمم برای دیدنت - شبها -
 تا کوجه های ستاره پیاده و خسته
 مدت ها را می شمرد
 و بن بست در آخرین قدم هایم
 می دید مرا که چطور
 بی تأمل درد می کشم ، درد.
 پرندگان آزاد را می شمرد
 تا از تو ، بی خبر نمانم.
 کلماتم را هم دیگر،
 که بوی خوشی ندارند ، برای آخرین روزهایم
 نقاشی نمی کنم.
 پرده را باید کنار زد،
 فرصت کم است،
 «من دیگر نیستم».

که دوباره باز روزی برگشتنت را
 چشم بدوزم، پس چرا درنگ؟
 چرا تأخیر؟ من دوست دارم را
 در کوجه های، -

بن بست بو کشیدم
 پس چرا درنگ؟ چرا تأخیر؟

من دوستت دارم را
 در تیره ترین، بی ستاره آسمانهای خیال
 برای تو با مداد رنگی سرخ می نویسم
 چرا درنگ؟ چرا تأخیر؟
 فرصت کم است.

دوستی را بیاموز وقتی تنهایی ها را گذاشتی
 و عشق را زندگی کن وقتی سبزی را خندیدی
 و سفید باش تا
 صداقت را بگذری
 و عصیان کن وقتی
 در آبی هایت تاختند و
 سبزیات را شکستند و
 سرخیات را بردند و
 بی آن که به تو بیندیشند
 بی آن که به تو بیندیشند

« زری شمس پور »

او در مورد خود چنین می گوید: اینجانب در بیستم بهمن ۱۳۳۶ در شهرستان رامسر متولد شده و از دوران ابتدایی سرودن شعر را با اشعار ساده شروع نموده و هم اکنون آموزگار دبستانهای رامسر و دانشجوی دانشگاه پیام نور می باشم از آنجا که میدانم «شعر از خواندن شعر و کتاب بوجود می آید». امیدوارم با مطالعه بیشتر بتوانم خدمتی به ادبیات ایران نموده باشم.

هجران

با من ز آتش هجران سخن مگو
 من سالهاست که به هجران نشسته‌ام
 با یاد آن دو چشم تمنا و آرزو
 بس روزها که به رؤیا نشسته‌ام
 با یاد خاطرات گذشته چه سالها
 شب تا سحر به تماشا نشسته‌ام
 سوزم چو شمع غریبی در آرزو
 در حسرت رخس به تمنا نشسته‌ام
 در سینه‌ام غمیست که گفتن نمی‌توان
 با گریه‌های خود به ساحل دریا نشسته‌ام
 در باغ خاطرم نشود یاد او خزان
 با این بهار بی‌خزان به معمّا نشسته‌ام
 با یاد لحظه‌های خوش و با تو بودم
 بس لحظه‌های خوش به ثریا نشسته‌ام
 امشب به یاد هجر تو در بزم عاشقان
 من در میان جمع چه تنها نشسته‌ام

محکوم

وجودم بسته زنجیر خواهشهاست
 تمام هستیم مغروق گرداب تمناهاست
 دو چشمم خیره بر دنیای پر غوغاست

حصار قلعه عظم گرفتار ریاضت هاست
 تمام بودنم در سوگ رفتنهاست
 و امروزم اسیر رنج فرداهاست
 اسیرم چون حبابی در مسیر آب
 اسیرم چون پرکاهی، اسیر رفتنم با باد
 تمام واژه‌ام محکوم ساعتهاست
 و تصویرم میان قاب هستی‌ها
 اسیر و برده و محکوم این دمه‌است
 و من محکوم محکوم

جشن تولد

تو ای دختر چرا مستانه می‌خندی؟
 تو ای دختر چرا مستانه میرقصی؟
 تو می‌خندی به شمعهایی که در جشنت فروزان است
 تو می‌خندی به غمهایی که از کویت گریزان است
 تو خوشحالی! تو خندانی ولی بیهوده می‌خندی
 دمی بنگر بر آن فرشی که بر آن پایها کوبی
 بر آن نقشی که گویا رنگ خون دارد
 بر آن طرحی که وقتی دخترک می‌بافت
 در آن تارش سکوتی کرد و آهی سرد را سرداد
 «خداوندا رهایم کن»
 «از این غمها جدایم کن»
 همان دختر که با دستان کوچک می‌رود تا
 نو بسازد زیر پایت را
 دلی پر درد، از این فاصله دارد.

دلی پر رنج، از این قافله دارد.
 نمی داند چه کس او را چنین کرده است
 و گاهی در درون صخره ای تاریک
 که صدها دختر کوچک هنر را عرضه میدارند
 صدای غرّش يك مرد می آید
 چرا آسوده ای دختر نمی بافی چه می نالی!
 دوباره دخترک می بافت
 که تا امروز زیر پای تو، ای دختر خوشبخت
 فرشی نو بیاندازد
 بله دختر تو خوشحالی تو خندانی
 ولی بیهوده میخندی
 دوباره دخترک در انتظار ساعت ۵ است
 که مزد اندکی را گیرد از دستی
 که شاید مرحمی بر درد مادر
 مادر پیری که در صخره دو چشمش را به فرشی داد
 تا در زیر پایت نقش زیبایی بیاندازد
 بله دختر نمی دانی
 نباید هم بدانی
 چون تو در قلّه و من در ته درّه
 من و تو حاصل سرمایه ایم آخر
 ز يك مادر
 ولی افسوس ای دختر
 تو را راهیست دیگر
 بله دختر تو خوشحالی تو خندانی
 ولی بیهوده می خندی

« لعبت شیبانی »

لعبت در سال ۱۳۰۹ در تهران متولد شده و دختر شادروان محمد حسین والا ملقب به ظهیرالسلطان است و مادرش منیر والا سوادش کم بود. لعبت از دبیرستان گواهینامه گرفته به اروپا رفت و دو سال در پاریس و لندن روزنامه‌نگاری و دوزندگی و عکاسی را آموخته به زبانهای فرانسه و انگلیسی آشنایی پیدا کرد. وی خواهر آقای مهندس عبدالله والا مدیر نامه هفتگی و ماهانه تهران مصور و تماشاخانه تهران بود همسر وی آقای هرمز شیبانی کارمند عالیرتبه وزارت امور خارجه و مدیر داخلی تماشاخانه تهران بود. لعبت متأسفانه دچار بیماری عصبی شد و بعداً تا حدی بهبود یافت. از کودکی به شعر و شاعری علاقه داشت و غالباً شعر می‌گوید. او آرزو دارد که قدر هنرمند در کشور شناخته شود و زنان بتوانند در کلیه شئون زندگی همدوش مردان گام بردارند و ذوق و شخصیت خودشان را در جامعه نشان دهند. وی در حدود دو هزار بیت شعر گفته است. از اوست:

هست و نیست

یکچند با فریب دل از غم گریختم
در جام رنج باده امید ریختم
در اشک شمع خنده جاوید یافتم
وز آه سرد به جان درد شعله افکندم

بگریختم ز دوزخ ناپایدار «هست»
گفتم که نیست شادی آنجا که «نیست» هست

رفتم به جمع بیخبران جام می بدست
پیمانه در کشیدم و پیمان من شکست

آنجا هر آنچه بود زشادی نشانه داشت
مرغ طرب جام هوس آشیانه داشت
گلبرگهای عیش فریبا شکسته بود
لبخند شوق در دل هر جام خفته بود

شب تیره بود در دل نا آشکار آن
پیمانه‌ها تهی و هوسها برهنه شد
دست فریب چنگ به چشمان تنگ زد
آهنگ (چنگ) بر تن اندوه رنگ زد

سرها ز باده گرم همه پایکوب و مست
آسوده دل ز نیک و بد آنچه بود وهست
بگرفته کام، مانده تهی جامها بدست
در جستجوی جرعه دیگر در انتظار

چون لحظه‌ها گذشت شررها خموش گشت
از خنده‌های شمع بجا اشک سرد ماند
وز نشئه شراب بجای، رنگ درد ماند
خُم‌های می تهی شد و پیمانه‌ها شکست

ساحل دریا

دریای زندگی چو نگاهی نهان و گنگ
در چهره وجود فریبا شکسته بود
در ساحل (خیال) همه نقشهای دور
چون جلوه‌های مبهم رازی نگفته بود

لبهای گرم عاشقی افسانه گوی و مست
در جستجوی بوسه بلبهای من نشست
یادش میان آن همه مستی و شور و تاب
راه نگاه غیر بروی دو دیده بست

آهسته ابرهای سیه روی کامجو
در آسمان هستی من جلوه‌گر بشد
ناگاه آفتاب صفا پشت ابرها
پنهان شد و سیاهی و غم عشوهر شدند

جز صخره‌های کوچک و جز جلوه‌های موج
نقشی از آن سراب فریبا مرا نماند
و آن اشگها که از نگه مست من چکید
جز قطره‌ای به پهنه‌ی دریا بجا نماند

امواج شوق همره رنگ امیدها
در صبح آرزو چو طلوع سپیده شد

در رقص عاشقانه خورشید با نسیم
گیسوی عشق بر رخ دریا کشیده شد

از باده‌ی هوس که بجام خیال ریخت
خورشید عشق و کام مرا سوی خود کشید
آندم که درنه‌ها بسواحل گریختند

من مست شوق ماندم و دریای من امید

توفان ننگ بار فریب از غروب عشق
در ساحل هوس تن گرمم فرو کشید
امواج بی شکیب و پرازهای هوی اشک

درهم شکست و جان مرا سوی او کشید

دریای زندگی چو نگاهی نهان و گنگ
در چهره وجود فریبا شکسته است
در ساحل خیال من آن نقشهای دور
در عمق موج حادثه آرام خفته است

مادر

مادر امشب به بزم خلوت دل نقش روی تو در کنار من است
جام را بوسه می‌زنم و ز نو شرم در چشم اشکبار من است

بینمت در سیاهی ایام چون نگاه امید می‌خندی
نیم‌شب با دو چشم خسته خویش راه بر روی اشک می‌بیندی

بینم اندام دلفریب ترا روزگاری که شوق مستی داشت
دختری با نگاه جادویی هوس پاکباز هستی داشت

مرغ اندیشه ترا يك چند پیر افسونگری به دام کشید
شور عشق و شراره‌های ترا تن افسرده‌ای به کام کشید

بینم آنجا کنار بستر شوی اشگ در دیدگان تو لرزید
مرگ رقصید روی گونه‌ی وی رنج بر آرزوی تو خندید

در شبانگاه تیره هستی در سراب مهیب تنهایی
در دل ظلمت ای نهیب زمان که غمت کاست جز شکیبایی؟...

بینم آندم که رهگذاری را چون بدر یافتم به چشم خیال
من دویدم که گیردم در بر تو چه دیدی در این امید محال...

یار تو جز شرنگ رنج که بود وای افسانه تو محنت زاست
وانچه من دادم از نهان زغمت دانه‌ای در سیاهی شبهامت

مادر این آشکار می‌گویم که مرا چون تو بردباری نیست
نتوانم شکست خنده جام چه کنم این گناه بیداریست

یاد دارم حدیث مکتب عشق که بهشت است خاك مقدم تو
بوسه بر پای تو زخم که به لب راز ناگفته دارم از غم تو

بازگشت

چه شدای دوست که یاد از دل ماکردی باز
 میگر از جور چه دیدی که وفا کردی باز؟
 چون گل تازه به يك خنده مستانه خویش
 بس کدورت که مبدل به صفا کردی باز
 دیگر ای آهوی وحشی تو به راه آمده ای
 یا بدین رهگذر از راه خطا کردی باز
 دل شیدا به کمند سرگیسویت بند
 زلف آشفته و دیوانه رها کردی باز
 در دل سرد که افسرده و ماتمکده بود
 به نگه آتش سوزنده به پا کردی باز
 «لعبت» از رنج شب هجر ننال دیگر
 که به يك بوسه تو این درد دوا کردی باز

بازیچه

گفته بودم که چو گل رونق گلزاری تو
 از جفا دوری و محبوب وفا داری تو
 دل ما منزل عشق تو شد و خانه غم
 بی خبر زانکه از این غمکده بیزاری تو
 ترسم ای آنکه کمندت به ره افتاد مرا
 بینم آنروز که در دام گرفتاری تو
 ای شه حسن که بیدادگری شیوه تست
 مگر از داد چه دیدی که ستمکاری تو؟

آخر ای رهرو غافل که شتابان گذری
 راه مقصود نه این است که بسپاری تو
 لعبت از رسم وفا پیشه کنی نیست عجب
 عجب آنست که بازیچه اغیاری تو

لاله غریب

کجایی عشق من وقت بهاره کنار هر گلی يك مشت خاره
 دلم بی خار غم شادی نداره چو لاله از غریبی داغداره

« پوران دخت صارمی »

اشعار زیر از این خانم عزیز در نامه هفتگی اطلاعات بانوان به چاپ
 رسیده است:

راز محبت

ما رسم وفا در ره جانانه نهادیم شمع دل خود بر سر ویرانه نهادیم
 آوازه ما قصه هر رهگذری شد تا راز محبت بر بیگانه نهادیم

صفا

به دریا ساغر مستانه‌ام ده به صحرا بال چون پروانه‌ام ده
 به کوهستان مغرور زمانه صفای مردم فرزانه‌ام ده

«فاطمه صالحی نژاد»

بانو صالحی در مورد خود چنین می نویسد: نامم فاطمه شهرت صالحی نژاد در مشهد مقدس متولد شده‌ام و میزان معلوماتم دیپلم است و هم اکنون ساکن مشهد هستم و دارای ۵ فرزند هستم و تخلص شعریم صالحی میباشد.

امام زمان

بیا طبیب دلم چاره نجاتم شو
 رسید گرگ اجل ضامن حیاتم شو
 امید من همه آنست که روزگار دراز
 به خاک پای تو عمری ز نوکنم آغاز
 کجایی ای شه عالم بی تو ما خاریم
 بدام ظلم زمان بسته بی مددکاریم
 روم به طرف چمن تا ز تو خبر گیرم
 ندیده‌ام رخ تو ای نگار دلگیرم
 قمر خجل ز جمال تو در جهان گردید
 کسیکه دیده به تو بسته کامران گردید
 به یاد روی توام پادشاه عالمیان
 به دیگری ندهم غیر دست تو پیمان
 شهید تشنه منم بهر لعل کوثر تو
 لبی تازه نمایم ز جام ساغر تو
 بیاد امام زمان طاقتم تمام بود
 ز جور ظلم زمان وقت انتقام بود

تویی که پاك كنى عالمى به شمشيرت
 خورد به سينه ناپاك نشانه تيرت
 ستاره‌ای بدرخشيد «صالحی» امشب
 شكر ز نام نكويش پخش شود بر لب

« طاهره صفارزاده (مردمك) کرمانی »

به نقل از تذکره شاعران کرمان طاهره در سال ۱۳۱۵ در سیرجان دیده به جهان گشود دوساله بود که پدر و مادرش را از دست داد و شوهر خواهرش سرپرستی او را بر عهده گرفت و در رشته زبان انگلیسی لیسانسیه شد و در شرکت نفت مشغول به خدمت گردید. چند سالی بعد ظاهراً با بورس شرکت نفت از انگلستان فوق لیسانس گرفت و در دانشگاه ملی به تدریس پرداخت. در دوران انقلاب به سبب مهارت ذاتی متحول شد و شعرهای نو انقلابی سرود. نخستین مجموعه شعر وی «رهگذر مهتاب» نام دارد. از اوست:

کودك قرن

کودك این قرن
 هرشب در حصار خانه‌ای تنهاست
 پر نیاز از خواب اما وحشتش
 از بستر آینده و فرداست
 بانگ مادر خواهیش آویزه‌ای در گوش این دنیاست.
 گفته‌اند افسانه‌ها از:
 مهربانیهای مادر
 در بر گهواره‌ها، شب زنده‌داریهای مادر

ليك آن كودك ندارد هيچ باور
 شب چو خواب آيد درون ديده او
 پرسد از خود باز امشب مادرم كو؟!
 بانگ آرامي برآيد
 چشم بهم نه كه امشب مادرت اينجاست
 پشت يك ميز
 زيرپاي دودهاي تلخ سربي رنگ
 در ميان شعله هاي حقه و نيرنگ
 در تلاش و جستجوي بخت
 چهره اش لبريز از زنگار فكر بود
 فكر باخت فكر پوچ فكر هيچ
 مانده در بن بست راهي تنگ
 كودك تنها دهد آواز:
 مادر، خالهاي بخت من در دست هاي تست،
 آن دستي كه محكم مي فشارد «برگ بازي» را
 زود برخيز از ميان شعله هاي حقه و نيرنگ
 مي ترسم كه دست تو و بخت من بسوزد بر سر اين
 آتش خون رنگ
 هاي و هوي اين صداها
 آخرين دست آخرين برگ آخرين شانس
 راه مي بندد به روي ناله هاي كودكانه
 مي پرد از خواب
 ديده در بيداري آن چيزي كه او در خواب ديده
 شام ديگر چونكه خواب آيد درون ديده او
 پرسد از خود باز امشب مادرم كو؟!

بانگ آرامی درون گوش او آهسته لرزد

مادرت اینجاست

در سرای رنگی شب زنده داران

در هوای گرم و عطر آمیز يك زندان

قامت آن مادر زیبا به دور قامت بیگانه‌ای

پیچان و دستش گردن آویز است

پای آنها در زمین و نرم آهنگی قدم ریز است

می زند فریاد

مادر جای من آنجاست

آغوشی که مرد ناشناسی سر نهاده

باله‌های پر شگفتش پر شود در نعره‌های

آخرین دور، آخرین رقص، آخرین جام

تا سپیده دم که خواب از دیده شبها درآید

مادر آن کودک تنها درون لانه آغوشها

پر می‌گشاید

دیده در بیداری هر آنچیزی که او در خواب دیده

شام دیگر مادرش در خانه است آنجا

در اطاق او جدایی با پدر برپاست

گفتگویی با پدر برپاست دعوایی پراز تکرار

دعوا بر سر پول است و دعوا بر سر ننگ خیانتها است

کودك بیچاره ترسان لرز لرزان

سر کنند در زیر بالاپوش پنهان

پیش خود گوید:

خوش آن شبها که در این خانه مادر نیست

آن هیاهوی شبان‌کام

آخرین دعوای ننگ و نام
کی رود در خواب راحت
کودک این قرن بی فرجام

« بدرالسادات طباطبایی کرمانی »

این بانو در سال ۱۳۲۲ در کرمان متولد شده است و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در کرمان گذراند و لیسانس خود را در رشته زبان انگلیسی از دانشگاه تهران گرفته است در سال ۱۳۶۸ کتابی بنام گلچین شعر از او به چاپ رسیده است که حاوی ترجمه سوره‌ای از قرآن به انگلیسی است و نیز اشعاری از حضرت علی (ع) و اشعاری از حافظ و سعدی، مولوی، عطار، خیام، عراقی، باباطاهر و شاه نعمت‌الله که به انگلیسی ترجمه کرده است. خود نیز اشعاری به انگلیسی نوشته که ترجمه یکی از آنها در زیر آمده است:

شهر من کرمان

کرمان شهر آرام و زیبای من
آفتاب درخشانت را چگونه می‌توانم از یاد ببرم
هر زمانی که به دیارت می‌آیم
فضای روحانی و عرفانیت را احساس می‌کنم
در شب هنگام زمانی که ستارگان بسیار نزدیک می‌نمایند
آن زمان که کسی چیزی نمی‌بیند و نمی‌شنود،
من می‌توانم صدای گذشتگان را بشنوم
آنان که بسی گرامی بودند و اینک از دست رفته‌اند
آن بازار قدیمی و آن مردم مهربان

آه ای شهر من در هیچ جا افسون ترا ندیده‌ام
 آن مسجد قدیمی که در بچگی در اطرافش به بازی می‌پرداختم
 جایی که انبسان در میان جمع احساس آرامش می‌کند
 آه شهر من تو در میان همه شهرها بی نظیری
 صمیمیت مردمت را هیچگاه فراموش نمی‌کنم
 کرمان تو شهر پر از راز و رمزی
 و این در همه جای تو و تاریخ پیداست.

« پروین طالعی »

این خانم متولد ۱۳۱۸، در نهاوند است، میزان تحصیلاتش دیپلم ادبی و
 کارمند بازنشسته کشاورزی میباشد. از اوست:

تصویر من

عکس من تنها تو هستی وارث غمهای من
 ای تو تنها شاهد غمهای بی پایان من
 چهره‌ام پژمرد و روح مرد و جسم نیز هم
 تو بمان جاوید و آن نا مهربانان نیز هم
 عمر بگذشت و جوانی در پس این قافله
 ای تو تنها کور سو از راهنمای قافله
 عکس من تنها تو و شعرم همی مانی. بجا
 یاد بودی اندر این زندان هستی پا بجای
 شمع عمر من فرو مرده کنون تصویر من
 تو بمان برجای و این اشعار حزن آلود من

بهار بی تو

بهار آمد چرا آن بانی مهر	ز بهر پرسش حالم نیامد
بهار آمد چرا آن پیر خسته	بگردد دیر متروکش نیامد
بهار آمد چرا آن صوفی پیر	به کنج خانقه اندر نیامد
بهار آمد چرا آن خسته بیمار	ز بهر درد بی درمان نیامد
بهار آمد چرا آن برّه آهو	به قصد گشت در صحرا نیامد
بهار آمد چرا آن مرغ دُرنا	ز بهر طعمه در دریا نیامد
بهار آمد چرا معشوق گلها	به صد چهجه به باغ اندر نیامد
بهار آمد چرا آن کبک وحشی	برای گشت کوهساران نیامد
بهار آمد چرا آن لک لک پیر	بگردد آن کهن لانه نیامد
بهار آمد چرا در قلب پروین	گل شادی ز گلبن بر نیاید

« بهناز طاهر زاده »

این بانو در مورد خود چنین می نویسد:

بهناز طاهر زاده هستم فرزند مرحوم سید حسن طاهر زاده شاعر توانا و روزنامه نگار که شاید قطره‌ای از دریای بیکران معرفت و کمال ایشان را به ارث برده باشم.

در کرمانشاه متولد شده‌ام قبل از سن یکسالگی به تهران آمده تحصیلات خود را تا سطح لیسانس که از دانشگاه تهران گرفتم در این شهر پایان رسانده‌ام دبیر ادبیات بوده‌ام و مدت ۲۰ سال باین شغل شریف که میراث مادرم بوده‌است عاشقانه اشتغال داشته‌ام.

بدون اغراق ۳۰ سال است که شعر می‌گویم تا یادم می‌آید اشعاری از من

همیشه به در و دیوار مدرسه با خطّ خوش نوشته و الصاق میشد از کودکی اراجیفی بنام شعر میساختم و مرحوم پدرم که اولین مربّی و مشوّق من بودند آنها را تصحیح میکردند که این کار حداکثر مدّت ۱۵ سال بطول انجامید از سال ۱۳۵۶ که ایشان برحمت ایزدی پیوستند اشعار من رنگ دیگری گرفت که نمونه‌هایی از آن ذیلاً بنظر می‌رسد.

و اما بد نیست مقدّماتاً بعنوان اولین نمونه شعری یکی از اشعار دوران دبیرستانم را ضمن نقل يك خاطره شیرین ذکر نمایم: در دبیرستان کیوان منطقه ۱۰ تهران سال آخر دبیرستان بودم و دبیر ادبیّاتی بسیار با سواد و مهربان و ادب دوست و دانشمند داشتم که شاعر هم بودند بنام آقای دکتر علی شادزی که ایشان بعد از پدرم بهترین مشوّق من بودند امتحان درس ادبیّات بود و سؤال نمونه شعری از غزل موشح که من این غزل را بنام استاد دانشمندم فی البداهه سروده و نوشتم بدین مضمون:

(ع) علم و دانش بمن آموزد و در ارشادم

کوشد استاد چنان تا که کند استادم^۱

(ل) لب بوصف تو گشودم که سراپم غزلی

خوشدلم زانکه بجز مدح توب نگشادم

(ی) يك جهان علم و هنر از تو بیاموخته‌ام

بی سبب نیست که تاعرش رود فریادم

(ش) شاد باد آنکه دلی شاد کند از سخنی

من بصدّها سخن نغز ز تو دلشادم

(ا) اخگر و گرمی گفتار تو مارا کرده

سخت چون آهن و بگداخته چون پولادم

۱. جالب اینکه پس از چندسال در همان دبیرستان و بجای ایشان دبیر ادبیّات شدم

(د) درس ما زمزمه عشق و محبت باشد
 بسکه شیرین بود این درس منش فرهادم
 (ز) زاده از مادرم آزاده و در هر دو جهان
 شاعری «طاهر» و از کون و مکان آزادم
 (ی) یاد روی تو و این انجمن شعر و ادب
 تا قیامت نرود خاطره اش از یادم
 (ک) کرد «بهناز» ز استاد اگر تجلیلی
 ز آنچه گفتم خجل و منفعل و ناشادم

ایشان غزلی جوابیه زیر ورقه امتحانی من مرقوم فرمودند که به اختصار ۳
 بیت از آن بنظر میرسد:

غزلی سبخته شاگرد بسی ممتازم	جای آنست که سر سوی فلک افزام
دخترم با غزلی قلب مرا شاد نمود	آفرین بر تو ایا بلبل خوش آوازم
قدرت طبع تو شایسته تحسین باشد	من باین گوهر یکدانه خود می نازم
	والی آخر...

و اینک چند نمونه از اشعار جدید:

قطعه:

آواره

دیوانه دلی دارم، دریند سر موئی
 افتاده بدام او، آواره هر کوئی
 می افتد و می خیزد، میلرزد و می ریزد
 تا اینکه بیاویزد، از طاق دو ابروئی

دل در گرو یاری، از مهر و صفا عاری
 عقل از کف من برده، دلدار پریروئی
 بیچاره دل غافل، گشته برهش مایل
 وان دلبر هرجائی، هر دم کشدش سوئی
 هر چند که افتاده در دام بتی دیگر
 آید بمشام دل از عطر خوشش بوئی

تک بیتی:

روزی که دهم جان و فغانی نکند کس معلوم شود بی کسی من، همه کس را

غزل:

سوز دل

دوستان، یاری اگر اغیار شد، باید چه کرد؟
 یا رفیق ما، ز ما بیزار شد، باید چه کرد؟
 از میان مشفقان و مخلصان و محرمان
 نا رفیقی محرم اسرار شد، باید چه کرد؟
 گر زبیداد و جفای بی حد نا مردمان
 چاره و درمان ما، دشوار شد باید چه کرد؟
 یا اگر حاصل ز قهر و بیوفائی های یار
 درد و اندوه و غم بسیار شد، باید چه کرد؟
 درد ما را هم طبیب ما کند درمان، ولی
 گر طبیب ما، ز غم بیمار شد، باید چه کرد؟

ار فرو سازد رفیقی خنجری از پشت ما
 چاره زخمش اگر ناچار شد، باید چه کرد؟
 مار اگر نیشی زند ما را، چه باک!
 یا را اگر چون عقرب جزّار شد، باید چه کرد؟
 خون بود تنها دلیل غیرت و مردانگی
 یا را نامردی اگر خونخوار شد، باید چه کرد؟
 هرکسی پاکیزه سازد خانه را، اما اگر
 کلبه دل خانه اش را شد باید چه کرد؟
 گر فساد و کینه توزی، اختلاف و تیره روزی
 ذره، ذره، رویهم انبار شد، باید چه کرد؟
 حمله از دشمن عجب نبود ولی یاری اگر
 بی محابا وارد پیکار شد، باید چه کرد؟
 سوز دل بسیار دارم، گفتم خروار دارم
 گیرم این اشعار هم، خروار شد. باید چه کرد؟

هدیه حق

بهترین هدیه به ابناء بشر اولاد است
 هدیه ای پاک که ایزد به امانت داده است
 چه تفاوت کند این هدیه بود دخترکی یا پسری
 پدر از خلقت هر دو به جهان دلشاد است
 تا که تقدیم کند مادر بیچاره بفرزند عزیز
 گوهر جان و جوانیش بکف بنهاده است
 هر چه فرزند بود زشت به چشمان پدر
 او بهشتی است مسلم که پراز شمشاد است

مظهر عشق خدا، جلوۀ حق، نور دوعین
 همچو شیرین بود اولاد و پدر فرهاد است
 گر وجیه او فتد این دختر پاکیزه سرشت
 مفت چنگال جوانی است که او داماد است
 بهر تربیت فرزند کشد رنج فراوان مادر
 دارد امید که بیند پسرش داماد است
 رو پسر قدر پدر دان، بشنو پند پدر
 او سراسر همه پندش سخن استاد است

قطعه: سه بیت اول موقوف المعانی است

اشك

امروز که از لیلی و مجنون اثری نیست
 از وامق و عذرای جگر خون خبری نیست
 هم خسرو و شیرین دگر از یاد برفتند
 هم در دل ویس از غم رامین شری نیست
 وز یوسف گمگشته بجز خاطره‌ای نیست
 کس را ز سرکوی زلیخا گذری نیست
 من دل به چلیپای دو زلفین تو بستم
 چون ماه رخت در شب من جلوه‌گری نیست
 باشد که زافسانۀ ما پر شود عالم
 جز اشك میان من و تو پرده دری نیست

دویتی:

اگر از زندگانی سیر گشتم بدوران جوانی پیر گشتم
بدنبال سعادت، کامیابی بسی گشتم، ولیکن دیر گشتم

ز در آمدی و یکدم ننشسته زود رفتی
بدلم زدی تو آتش زبرم چو دود رفتی
تو به خلوت رقیبم بشدی بدون پروا
صنما بگو که آخر گنهم چه بود رفتی؟

غزل:

گریه مستانه

چرا امشب چنین دزدانه گریم چو شمع در غم پروانه گریم
نمیدانم دلم دیوانه کیست؟ که اینسان گوشه میخانه گریم
بده ساقی پیای جام می را که میخوام شبی مستانه گریم
دگر افسانه شد عشق دو دلدار چرا در ماتم افسانه گریم
ز خویشان يك بتي معبود من بود چو شد آن خویش هم بیگانه گریم
دلم آتش زد و رفت از برمن ز سوز این دل ویرانه گریم

بزن مطرب نواهای غم انگیز

که از هجرش بسی مردانه گریم

موشح

ب) بینوا آن شاعری کو عاشق و گمنام زیست
 بد بر احوال کسی، کو پر غم و بی نام زیست
 ه) هم بر آن عمری تأسف کو نبرد از آن ثمر
 یا به هجران یا به حرمان از غم ایام زیست
 ن) نا چشیده لذت دوران شیرین شباب
 یا به زحمت یا به سرعت از پی فرجام زیست
 ا) از جوانی حاصلی جز کار و خون دل ندید
 در تمام عمر خود پر حسرت و ناکام زیست
 ز) زاده شد بایکجهان احساس و فرهنگ و هنر
 سربلند و مفتخر ز آغاز و در انجام زیست

دیوانه دانا

حالا که از عشقت صنم، رسوا در این دنیا منم
 سرگشته و شیدا منم، مجنون بی لیلا منم
 حالا که هم پیمان تو، آن عشق جاویدان تو
 حیران و سرگردان تو، در گوشه صحرای منم
 حالا که دیگر خسته ام، چون مرغ پریشکسته ام
 کنج قفس بنشسته ام، بی مونس و تنها منم
 حالا که از خلق جهان، از جمله خوبان و بدان
 دل کنده ام از دوستان، تنهاترین تنها منم

حالا که سیرم از همه، از کس ندارم واهمه
 این زندگی بس مبهمه، قطره در این دریا منم
 حالا منم گمراه عشق، افتاده‌ام در چاه عشق
 پیدا کنم، من راه عشق، دیوانه دانا منم

دویت برای همسر خوب و مهربان و پسر عموی عزیزم «جلال»
 ای جلال نازنینم، مرد خوب بی قرینم
 ای تو بی همتاترینم، همدم عشق آفرینم
 ای سراپا بی ریائی، ای وجود کبریائی
 ای تو معبود نهائی، شام هجرانت نبینم

غزل:

زلف چلیپا

آنکه دلدادۀ آن نرگس شهلاست منم
 وانکه سرمست از آن باده و میناست، منم
 آنکه از جور و جفا شهرة دنیااست توئی
 وانکه سرگشته آن زلف چلیپاست، منم
 آنکه چون شمع و چراغ انجمن آراست، توئی
 وانکه پروانه صفت محو تماشااست، منم
 آنکه بیگانه ز اندوه دل ماست، توئی
 وانکه دائم بیرش زانوی غم هاست، منم
 آنکه هم با من و هم، بی من تنهاست توئی
 وانکه رسوای تو و بی‌کس و تنهاست، منم

آنکه معبود من و رهزن دلهاست، توئی
 وآنکه از داغ تو چون لاله صحراست، منم
 آنکه مغرور بآن قامت و بالاست، توئی
 وآنکه از هجر تو اش دیده چو دریاست، منم

تقدیم به همسر آقای مهندس جلال طاهرزاده
 معجزه خدا

جام جهان نماست او	درد مرا شفاست او
اهل دل و خواستنی	عاشق با صفاست او
ساده و صاف و بی کلک	صادق و بی ریاست او
دور ز نیرنگ و فریب	عاری از اشتباست او
پرز محبت و بدور	ز جور و از جفاست او
مظهر خوبی و کمال	شریف و با وفاست او
همچو ملائک ارم	نجیب و با حیاست او
ثابت و محکم و قوی	مظهر لافتی است او
خوش حرکات و خوش سخن	از همگان سواست او
با کلمات دلفریب	فاتح قلب ماست او
اصیل و پاک و بی قرین	نادر و کیمیاست او
مثل کتاب قیمتی	ساکت و پر بهاست او

برتر از اندیشه من
 معجزه خداست او

پرده پوش

گرچه می خندد لب خندان تو موج غم می بارد از چشمان تو
 راز پنهان درونت را بگویی زنگ غم از دیده غمگین بشوی
 پیش من آهی بکش، اشکی بریز بادل افسرده کمتر کن ستیز
 من ترا بیگانه ام، اما چو خویش مرهمی بگذارم بر قلب ریش
 چون بدادی غصه را شرح و بیان بار اندوهت دگر ناید گران
 درد و غم را چون بیابی تار و پود رشته ای از پای خود خواهی گشود
 پای بسته، روح خسته از چه رو؟ اینچنین بنشسته ای، بی گفتگو
 من فدای آن لب خاموش تو وان دو چشم مست پرده پوش تو
 پرده بردار و لب از هم باز کن
 درد دل آسوده با «بهناز» کن

« طاهری خراسانی (دنیا) »

بانو طاهری خراسانی متخلص به دنیا در سال ۱۲۹۲ در شهر مشهد زائیده شده و در همان شهر به فراگرفتن دانش پرداخته است. دنیا دختر آقای محمد فرزند شادروان حاج میرزا حبیب الله مجتهد است که در فقه و اصول الهی دست داشته است. دنیا در شعر از روش عراقی پیروی می نماید. از اوست:

عشق و جوانی

گرچه امروز زهم دور، مکان من و تست
 باز آمیخته باهم، دل و جان من و تست

هر سحر مرغ چمن، قصه ما می خواند
 هر زمان باد صبا، نامه رسان من و تست
 قصه غصه عشاق جهان گشت کهن
 حالیا نوبت ما گشت، زمان من و تست
 داستانی که ز لیلی و ز مجنون گفتند
 شعله ای بود ز رازیکه میان من و تست
 شعله شمع که پروانه بیدل را سوخت
 ز آتشی بود که امروز به جان من و تست
 گفتم این عشق و جوانی بسر آید افسوس
 فصلی آید که در آن دور خزان من و تست
 گفت خاموش که تا طبع غزلخوان تو هست
 هر کجا عشق و جوانی است نشان من و تست
 هر بهاری که به گل راز بگوید بلبل
 هر چه گوید همه از قول و بیان من و تست
 تا به دنیا بود از عشق و جوانی سخنی
 همه جا زمزمه از عشق نهان من و تست

آب زندگانی

ای خوشا عشقی درون سینه پنهان داشتن
 قبله آمال خود را کوی جانان داشتن
 در پرستشگاه معبودی به زانو آمدن
 سینه را آماده بهر تیر و پیکان داشتن
 از تجلی جمالش دیده روشن ساختن
 وز پریشانی زلفش دل پریشان داشتن

از کلام دلنشینش واله و شیدا شدن
 از نگاه آتشینش جان فروزان داشتن
 ساختن با درد و محنت سوختن در تاب و تب
 وز طبیب خویشتن این درد پنهان داشتن
 شب همه شب بادلی هجونین و آهی آتشین
 با کواکب شکوه‌ها از روز هجران داشتن
 جان رها کردن ز قید تن به پرواز آمدن
 بر فراز ملک هستی سیر و جولان داشتن
 صبحگاهان با خیال دوست با باد صبا
 گفتگوها از وفا و عهد و پیمان داشتن
 با خیال عشق او پیوسته کردن زندگی
 دل تهی از بیم وصل و بیم هرمان داشتن
 همچو «دنیا» پا نهادن بر سر کون و مکان
 تشنه خود را بر کنار آب حیوان داشتن

«ژیلا طبسی»

در سال ۱۳۴۹ پا به عرصه وجود نهادم اهل سیاهکل یکی از شهرهای استان سرسبز گیلان هستم از پانزده سالگی شعر می‌گویم اما کارم را بطور جدی از نوزده سالگی آغاز نموده‌ام. تحصیلاتم دیپلم است.
 در زمینه موسیقی (ساز سنتور) نیز دوره‌ای کوتاه نزد استاد محمد جمشیدی دیده‌ام. بزرگترین مشوقم در این راه خانواده‌ام بخصوص پدرم بوده‌اند، ایشان فرهنگی هستند.

در سوّم فروردین ۱۳۶۹ با شخصی به نام افشین طاهری کارمند ایستگاه بررسی زیتون رودبار ازدواج نموده، به رودبار رفتم، شاهد زلزله دلخراش

رودبار نیز بودم و خانه و زندگیمان را در آنجا از دست دادیم و بعد از آن آوارگی به سراغمان آمد و بالاخره بعد از آوارگی و سرگردانی بسیار، حالا ساکن رشت هستیم. تا چند ماه دیگر دوباره به رودبار خواهیم رفت. خانه دار هستم، اما تلاش می‌کنم وارد دانشگاه شوم. ثمره ازدواجمان يك پسر پانزده ماهه به نام «کاوه» است.

نوشته‌ای واقعی از خرابی و ویرانی رودبار از آنچه که خود شاهد آن بودم دارم که ممکن است بعداً چاپ و مورد استفاده علاقمندان قرار بگیرد.

به تماشا برویم

به تماشا برویم،
 پرده زشتی نیرنگ و ریا را بدریم،
 بنگریم مستانه چشمان نرگس را
 و یواش،
 گیسوی سنبل را شانه کنیم.
 به صنوبر نگریم،
 و صداقت را در جنگل، پیدا بکنیم
 و به سار،
 تخم نیلوفر عیدی بدهیم.
 به تماشا برویم،
 به صفای آبشار،
 و به نهر و جویبار،
 برگی از مهر و وفا بندازیم و سوارش بشویم،
 تا به شهر نور پارو یزنیم.
 دامنی از گل و گیلان فراهم آریم،
 به گدایان بدهیم،

و گلی یاس به گیسوی زنی تنها در جنگل،
ما به مهر و به وفا آویزیم.

به تماشا برویم،

مورچه‌ای را لب جو، گر دیدیم،
پای بر خاطره کوچک او نگذاریم.
نکند پُر پُر خطّ و خال شا پرکهای
چمن را غافلانه بکنیم،

ولی،

با دو دست پراز خاطره آب روان،
به لب جوی رویم؛

و طراوت را بشماریم،

که یکجا همه را،

به پری کوچک و غمگین اقیانوس بسپارد؛

و جدا باشیم از وسوسه تنهایی،

و ببوسیم تنِ عریان اقاقی‌ها را،

بد نباشیم،

اگر بد دیدیم.

و اگر خوبی کردیم،

هی نگوییم چه کردیم،

با محبت باشیم.

شیشه احساس رهگذران را،

ترکی - هرچند کوچک - ندهیم،

و بال سنجاقک را که به دنبال جفتش،

به گل و گلشن پرواز نماید، نکنیم.

به تماشا برویم

و می از ساغر هستی بخوریم
 و به دریا برویم،
 «بگذاریم که احساس هوای بخورد»
 گر گذر بر قبرستان کردیم،
 مرده‌ها را هم یادی بکنیم.
 و بر آنان از امروز صحبت بکنیم
 و بگوئیم که انسان گرفتار شده است
 هم گرفتار غرور،
 هم گرفتار ریا،
 هم گرفتار هوس،
 هم گرفتار قفس،
 قفس تنگ مانند در خود،
 قفس نمناکِ خیس گناه
 و بپرسیم که آی آدمها!
 به چه دل خوش دارید؟
 مگر این مهمانی چند روز است دوام؟
 به تماشا برویم،
 هرکجا،
 گلستان باشد یا گورستان

کوچه ما

کوچه ما، کوچه تنگ پراز خاطره‌هاست
 و دل کوچک او
 پراز آواز پر چلچله‌هاست
 به شقایق سوگند

کو ندیده است به خود نیرنگی
 که همه عمر به پاکی بوده است،
 و به سوز دل ما خو کرده است
 سنگهای کوچکش،
 پُر احساس هم آوازه فواره انسانیت است،
 و سرود خاکش،
 با نوای جیرجیرکهای سوخته دل آمیخته است
 کوچه ما، خانه هاش همه از جنس محبت
 زنگهاش، همه آواز صمیمی صداقت،
 دیواراش همه شور، همه ذوق،
 همگی قد به سرو،
 و در آن آبادی،
 بید مجنون رضای پستچی،
 آب چاه خانه اوس رحمان،
 به باغ رمضان،
 چه صفایی دارد
 کوچه مان را سقف آبی است
 و خبر از مهتابی و نئون اینجا نیست،
 رایگان می بخشد،
 کرم شبتاب،
 روشنائیش را به صمیمیت پاها.
 کوچه ما؛
 گرچه قلبش مملو از سنگ و گِل است،
 کاش می دانستند:
 کو به این سنگدلی،

زاغ را می فهمد.
 کوچه ما هر کجایش رنگ و بویی دارد؛
 بی گمان می دانند
 ناودانها پیرند،
 کفتران بی بامند.
 کوچه ما،
 آشنا با بوی نان و پنیر و سبزی است.
 کوچه ما،
 آدماش همه باهم خوبند،
 مهربانند و صمیمی،
 آبشار دلشان بر زورق،
 لبشان پر لبخند،
 قلبشان لبریز از عشق،
 زندگیشان،
 پر آزادی باد.

« منیر طه »

منیر اهل آذربایجان است و شهریور سال ۱۳۰۹ در تبریز دیده به جهان گشوده است. نام کوچک خود «منیر» را تخلص قرار داده است منیر دکتر ادبیات فارسی دارد و علاوه بر سخنوری از هنر خوشنویسی و موسیقی برخوردار است البته در شعر از سبک خاصی پیروی نمی کند و عقیده دارد شعر خوب در هر سبکی پسندیده است تا کنون چندین کتاب شعر از او به چاپ رسیده است. از اوست:

بخت منیر

امشب ای ساقی مراد سر خماری دیگر است
 این دل شوریده را شور و شرار دیگر است
 انتظاری داشتم عمری و چشمی بر دری
 لیک امشب چشم دیگر انتظاری دیگر است
 نغمه آن بلبل شوریده سراز یاد رفت
 آن بهار دیگرم کورا هزاری دیگر است
 شورهای دیگری زین پس به گلزار افکنم
 کو پس غمهای دی شوق بهاری دیگر است
 میبری از من ببر نابسته پیمانهای ما
 کاین مراهم عشق دیگر عهد یاری دیگر است
 ای فلک آهسته ران امشب که از بخت «منیر»
 اختری دیگر، مهی دیگر، مداری دیگر است

به سودا

و

دلم گم شد

همان روزی که

خورشید سیه کردار

عاشق وار

اندام زمین را

بوسه میداد و زمین می سوخت

و

يك گوهر ربا

آن راز چشمم دور
از صندوقك عاجی
که همواره میانگاه دوپستانم
نهانش کرده بودم
به چه تر دستی
ندانستم

ربود و رفت
ربود و رفت تا با قیمت آن
قامت خود را بیاراید
به سودا
خون انسان خورد
گوهر برد
هرگز
دوست را از دشمنان شناخت

؟

تاریکی
تنهایی
وحشت
در سینه نفس مانده
در گوش، نه کس رفته، نه کس مانده
چشمان تو در پای من افتاده، شکسته
يك بیوه زن خسته
آن گوشه نشسته
از آه نفس سوز

از ناله دلدوز
معلوم نشد
خود زچه رولب بر بسته

شیوه دلدادگی

آنقدر در آتش بیداد جانان سوختم
تا طریق شیوه دلدادگی آموختم
گاه چون پروانه بر پایش فتادم نیم جان
گاه بر بالین او چون شمع سوزان سوختم
گاه خاک پاش گشتم از سر خواری و گاه
سرکشیها کردم و چون شعله‌ای افروختم
ناله‌ها کردم، نهادم سر به صحراها گهی
گاه کنجی سر بزانو ماندم و لب دوختم
عاقبت دامن مهتاب منیرش دست داد
دامنش بگرفتم و درّ و گهر اندوختم

فانوس بیرنگ

رفتی و بعد از تو من تنهای تنها مانده‌ام
با رنج و غم و دوری شکیبا مانده‌ام
در پیت دیگر نتوانم غبار ره شوم
من که چون نقش قدمهای تو برجا مانده‌ام
همچنان فانوس بی‌رنگم که هنگام غروب
ساریانم برده از یاد و به صحرا مانده‌ام

رفتی از دستم که تا رسوا نمایی ای دریغ
 کاین من از دست رفته بی تو رسوا مانده‌ام
 بی نیازت دیده‌ام با خویشتن اما هنوز
 همچنان من در نیاز و در تمنا مانده‌ام
 رهنمود باد پیمایت سبکسر می‌رود
 تا من درمانده سر در پیش و از پا مانده‌ام
 چون رسد امروز با من وعده فردا کند
 در فریب وعده امروز و فردا مانده‌ام
 یاد گوهر نا شناسان دیده‌ام دریا کند
 گوهری هستم که در آغوش دریا مانده‌ام
 می‌رود با دیگرانم می‌سپارد او «منیر»
 خود نمی‌داند که من تنهای تنها مانده‌ام

« شکوفه ظفری »

این خانم دانشجوی رشته ادبیات فارسی در دانشگاه الزهرا میباشد از
 اوست:

میلاد خورشید

مطرب مهیا کن طرب داروی حرمان آمده
 ساقی بیاور باده را سرو خرامان آمده
 شور و نوای بلبلان برگوش جانها میرسد
 ای گل برقضان برگ را آن عطر ایمان آمده

امشب صدای هلهله از قدسیان آسمان
 آید که ای دلخستگان صد مژده درمان آمده
 بانگ ملائک می رود تا جای جای کهکشان
 زان بی نهایت ها نگر یک پاکدامن آمده
 خورشید پاک فاطمه در دانه زیبای حق
 امشب به بزم عاشقان چون نیک نامان آمده
 یعقوب دل مسرور شد در بزم وصل یوسفش
 این بزم رامیمون کند کاین دل به سامان آمده
 ای نام زهرا زنده شد هم پاکی و صدق و صفا
 فرخنده بادا بر زنان روزی که اینسان آمده

تابه کی دور از رخس باخیل شیطان می روی

ای که در دنیای پستیها هراسان می روی
 وی که در راه فنا سر در گریبان می روی
 کوله باری از گنه بر دوشهایت می کشی
 در هزاران پیچ و خم، افتان و خیزان می روی
 زخمها بردوش داری از جفای همرفت
 بی خبر از جور او هر لحظه حیران می روی
 غافل و سرمست با آن کاروان روزگار
 مهرهی لیکن به جولانگاه طوفان می روی
 ای سبک سر بر رخ زیبای حق بنما نظر
 تابه کی دور از رخس باخیل شیطان می روی
 عمر چون باد است و راه وصل رویش بس دراز
 پانهاده در گنه منهای ایمان می روی

درگه توبه بزن تا لایق جانان شوی
ای فتاده در سیاهی چون پریشان می‌روی

عشق

عشق آمد و از قالب یکباره برون گشتم
از خود بشدم فارغ، بی قید درون گشتم
نه کس به نظر آمد نه جای کسی در دل
هریند ببریدم، آزاد کنون گشتم
وارسته شدم امشب ازدیده و جان و دل
از بند رها گشته در قید جنون گشتم
از عشق سخن آمد لایق بشدم بر در
مهجور زهر یاری در یار فسون گشتم

ای صبا گر گذرت برگذر یار فتاد
گر برفتی، نظرت بر رخ دلدار فتاد
بازگو درد دل زار مرا با رخ او
کز چه رفتی، نظرت از چه به اغیار فتاد

فروغ چشم مست را سحرگه آرزو کردم
سرشک از دیده ریزان شد و صالت جستجو کردم
خیالت را گرفتم بر، ز داغ گریه‌ها کردم
خیالت خسته شد امشب زبس من گفتگو کردم

بی دلبر و دلدار ز کاشانه برفتم
 با این دل تنها چه غریبانه برفتم
 بی شمع رخت سوخته دل در شب غمها
 از محفل خاموش چو پروانه برفتم

«عاجزی»

در تذکره پرده نشینان سخنگو نوشته اند که عاجزی تخلص این بانو میباشد او در ناحیه فیروز کوه متولد شده و نام پدرش سرخیل سردار ارس خان می باشد. عاجزی با امیر اقبال نامی ازدواج کرد و با همسرش در پیرامون حیات اقامت کردند. بد رفتاری شوهرش او را ناراحت می کرد و روی این اصل نابهنگام وفات یافت.
 عاجزی در خانه پدرش آموزش اساسی یافت و به سخن سرایی موفق شد. او شاعر با ذوق و قوی بود و اغلب اشعارش نعت و ستایش است.

نعت

پرده دل و دینم، وه چه دلربا هستی
 خنجر جفا برکش، بهر قتل ما هستی
 میل دلبری دارد، دلربا چرا هستی
 دردمند و مسکینم، معدن شفا هستی
 بر سرم فکن سایه، سایه خدا هستی
 سر ز پرده بیرون کن، رونق جهان بشکن
 از نفوذ کلک سیابه، ماه را میان بشکن

در سخن زبان بگشا، غنچه را دهان بشکن
 در زمین قدم بگذار قدر آسمان بشکن
 قدر خویش ظاهر کن، وه چه پربها هستی
 از کمان ابرویت، ماه نو ظفر دارد
 لاله از غم دوری داغ بر جگر دارد
 و زخندنگ دلجویت، جان من حذر داد
 نرگس از فراق تو، دیده‌های تر دارد
 عاشق تو بسیار است چون تو کم نما هستی

نعت (۲)

ای شه لامکان جان و دلم فدای تو
 مرغ دلم بلا مکان پر زند از هوای تو
 مهر و جهانفروزش پرتوی از جمال تست
 تابش ماه بر فلک از شرف لقای تو
 ای مه برج کبریا وصف رخ تو والضحی
 خلعت فضل انبیاء مرقد دلربای تو
 چرخ ترا به زیر پا، عرش مجید متکا
 حور و ملک گرفته‌اند سرمه ز خاکپای تو
 چون ز در خدا ندا شد که حبیب ما بیا
 هرچه تراست مدّعا، میدهم از برای تو
 دامن ناز بر زدی، بر در دوست و درزدی
 از ملک و ز آدمی هیچ نه در قفای تو
 چون به خدا قرین شدی، ماه حرم نشین شدی
 قاضی شرع دین شدی، جُست خدا رضای تو

گوهر راز سفته شد آنچه که بود گفته شد
 حاصل و واصل تو شد، مقصد و مدّعی تو
 ای سر جمله جهان، هادی کل گمرهان
 جمله شهبان کامران، از دل و جان گدای تو
 ای مه چارده اثر، شافع کل بحر و بر
 قصد تو گفت مختصر «عاجز» بینوای تو

«فخری عادل خلعتبری»

بانو فخر عظمی که به فخر عادل نامبردار گردیده است در سال ۱۲۷۹ در تهران متولد شده است. پدرش شادروان مرتضی قلیخان (مکرم السلطنه) دارای پایه امیر تومانی و معلومات نظامی بوده در ادبیات و تاریخ و موسیقی نیز دست داشته زبانهای ترکی و فرانسه و تازی را میدانسته است. فخر عادل نخست با آقای عباس خلیلی ازدواج کرد که او نگارنده روزنامه اقدام چاپ تهران بود و دختری بنام «سیمین» شاعر معروف از او دارد. پس از آن به همسری آقای عادل خلعتبری دارنده روزنامه آینده ایران و پدید آورنده و سرپرست کانون دانشوران در آمده است.

فخر عادل به نقّاشی و موسیقی ایرانی نیز آشنایی دارد و تار می نوازد. نگارشهای او بنامهای: «ازدواج اجباری» و «اوراق پریشان» و «سرگذشت يك زن» و «دختر نادان» و «پیمان شکسته» است و همچنین ترجمه‌هایی از کتابهای زبان بیگانه دارد. از اوست:

مهر میهن

جان و تن باد فدای وطن من
 آری به فدای وطنم جان و تن من

جان چیست زجان بهتر و شیرین تر و خوشتر
 گر زانکه مرا هست فدای وطن من
 امید که هر روز جوانتر شود از پیش
 این کشور دیرینه و ملک کهن من
 تا عشق وطن در رگ من در جریانست
 گر قطره خون نیست روان در بدن من
 تا هست جهان باقی هرگز ننیوشی
 جز واژه پاینده وطن از دهن من
 ای مام وطن تا به ابد هیچ نباشد
 جز زمزمه عشق توزین پس سخن من
 پروانه صفت عشق تو سوزد پر و بالم
 ای شمع رخت روشنی انجمن من
 خواهم که پس از مرگ من احباب بسازند
 از پرچم ایران عزیزم کفن من
 خواهم ز خدا «فخری» دلدادۀ شیدا
 پاینده و جاوید بماند وطن من

راه اصلاح

ملک را از خون خائن لاله گون باید نمود
 جاری از هر سوی کشور جوی خون باید نمود
 حشمت و فرزکیان گر بایدت چون کاوه پاک
 کشور جم را ز ضحاکان دون باید نمود
 هر وکیلی را که شد با زور و با زر انتخاب
 از درون مجلس شورا برون باید نمود

هر بنایی را که شد با جور و بیداد استوار
 محو باید کرد و یکسر سرنگون باید نمود
 تا به کی نسوان اسیر جهل و در غفلت رجال
 اکتساب دانش و علم و فنون باید نمود
 محو باید کرد قومی را که فاسد گشت خون
 خون فاسد گشته را از تن برون باید نمود
 برگزیده دسترس نبود مخور افسوس آن
 فکر اصلاحات آینده کنون باید نمود
 «فخریا» اصلاح این ویرانه را جز خون مدان
 کار را اصلاح از سیلاب خون باید نمود

«لیلا عزیزی»

این بانو در سال ۱۳۵۳ متولد شده از چهارده سالگی شروع به نوشتن
 شعر کرده است. از اوست:
 قاصد پیر به صد ناله و آه آمد و رفت
 دل پریشان بد و سر واله و شیدا شد و رفت
 خوف و حرمان به دل خسته ما حاکم شد
 نکبت صحبت مجلس به سرا نامد و رفت

روزگاری به کرشمه شدم اسیر نگار
 ولی چه سود که گشتم سوار اسب غبار
 درخت غم به دل و جان من ریشه دواند
 نگر رسیده همو با هزار صبر و قرار

بهار آمد و سر شد رسید فصل. امید
بزن تفال حافظ ببین تو آخر کار

«فریده عماد»

این خانم شاعره در تهران متولد شده است و رشته تخصصی ایشان در ادبیات است. از شرح حال این بانوی گرامی چیز دیگری نمیدانیم. از اوست:

ابر نوبهار

چون لاله داغ در دل و لب آتشین منم
همچون بنفشه خسته و محزون ره منم
شادان تویی چو سبزه و گل در چمن ولی
چون ابر نوبهار، ملول و غمین منم
آنکس که با رقیب بخندد چو گل تویی
و آنکس که در غم تو بگرید حزین منم
آنکس که از برای توشد روز و ماه و سال
با آه و ناله و الم و غم، قرین منم
گفتم «فریده» چون شدی از دوری رخس؟
اشکی چکید و گفتم که ای دوست این منم

راز نهان

امشب به میان خاک و خون خواهم خفت
مجنونم و با کسی نخواهم شد جفت
لیلی ز برم رفت و من از تنهایی
با یاد صبا، راز نهان خواهم گفت

دام و صیاد

میکنم هر لحظه از بیدادت ای صیاد یاد
 میزنم صد بار از آزار آن بیداد داد
 آشیان آتش زدی آتش فتد برجان تو
 لانهام بر باد دادی، خانهات بر باد
 دام صیادی اسیرم کرد در کنج قفس
 ورنه مام دهر، این دلداده را آزاد زاد
 کی رهاگردم، از این تاریک زندان تا شوم
 در چمن از دیدن آن قامت شمشاد شاد
 دعوت از بلبل نما، در پای دام من دمی
 تا بگیرد راه و رسم ناله و فریاد، یاد

روزگار

بسکه از روزگار مینالم اینچنین رنگ و روی من زرد است
 دل و جانم چوشمع میسوزد یار من اشک و مونسم درد است

آری این روزگار دون پرور رسمش اینست و یامنش جنگ است
 بهر دل این جهان پنهانور چون سیه چال تیره و تنگ است

« همایون عماد شریعتمداری »

شعرهای زیر از این بانوی سخن سرا در نامه هفتگی اطلاعات بانوان

چاپ شده است.

زندگی

میسوزم از شرار غم افزای زندگی
 خو کرده‌ام به درد زسودای زندگی
 آشفته‌ام چو قایق طوفان رسیده‌ای
 در دست موج مست، به دریای زندگی
 بیچاره قلب من که در این چند روز عمر
 نشنید جز نوای غم از نای زندگی
 رفتم که مرگ را بفرستم بسوی جان
 خوردم فریب جلوه فردای زندگی
 فردا رسید و گشت دل پر امید من
 بایند نقشهای پر فریب زندگی

گریز

رفتم که از روان گناه آلود
 رفتم مگر به پاس خطای دل
 اثار داغهای گنه شویم
 راهی به بارگاه خدا جویم

رفتم که از دوچشم تو بگریزم
 وین شور و حال و جذبه شیدایی
 وز مستی و گناه بپا خیزم
 از قلب تو به شهر برون ریزم

آوخ به هرکجا که دل من رفت
 رفتم که گم کنم غم عشقت را
 دیدم که دیدگان تو هم آنجاست
 دیدم که عقل گم شد و دل پیداست



رفتم به روی خویش ببندم در دیدم سکوت من ز تو پر غوغاست
در آن سکوت و خلوت تنهایی دیدم که توبه ام عبث و بیجاست

«اکرم علیمحمدی»

این بانو در مورد خود چنین مشخصاتی را داده‌اند:

نام: اکرم

نام خانوادگی: علیمحمدی مراغی

محل تولد: مراغه (آذربایجان شرقی)

تاریخ تولد: ۱۳۱۷

نام پدر: رضاقلی

محل سکونت: کرج

تحصیلات: لیسانس حقوق سیاسی

بازنشسته آموزش و پرورش

دارای ۳ نفر اولاد: یکی پسر، دوتا دختر

نام همسر: محمد احسانی

تخلص: نسیم

درد جدایی

رفتی و درد جدائی شد همه دم، همدم من

روز و شب، سر در گریبان و رفیق ماتمم

شب با همه شب، در خیالم شور برپا می‌کنی

روز تا شب یاد تو باشد انیس و همدمم

رفتم از خود، تا تو رفتی ای تمام هستیم!
 بیخودم چون تو نشی، بی تو نباید یکدمم.
 کشتی بشکسته‌ام، کو نا خدایم، ای خدا؟
 موج سرگردان دردم، غرق گرداب غمم،
 ناله در نایم گره خورده، شکسته گریه‌ام،
 نی چو می‌نالد، نماید، ناله زیر و بمم.
 آن شب تیره سفر کردی و رفتی از برم،
 مانده‌ام چشم انتظارت با هزاران چم، خم
 دل چو مالا مال درد است از غم دوری تو
 کی شود آئی و آری ای مسیحا مرهمم
 گر نسیم لیک طوفان در دلم برپا شده،
 سیل می‌گردد به دامن قطره‌های شبنمم.
 همدم آئینه بود، آنهم غبار غم گرفت
 رفتی و درد جدایی شد، همه دم، همدم.

ای دل

سر آن نداری امشب که ز پا نشینی ای دل
 چو میان رقص آتش، رخ گل ببینی ای دل
 شده پرپر از خزان گل، ز نفس فتاده بلبل،
 پس از این به بوی سنبل، گل غم بچینی ای دل
 چو سپند بیقراری، که بر آتشی و زاری،
 ز بقا، قبا نداری، تو فنا گزینی ای دل،
 به کمان غصه تیری، به کمند غم اسیری،
 دل من، الم پذیری، تو شرر کمینی ای دل

به ندای عشق بی غش، به هوای یار دلکش،
 بر حلقه های آتش، ز شرر نگینی ای دل
 تو شرر گداز داغی، به شرار غم ایاغی،
 که بسوزدت فراق، رخ مه جبینی ای دل!
 ز برم کشیده دامن، نکند به مهرم احسان،
 سرغم گرفته سامان، که چنین غمینی ای دل!
 دل از این جهان بریدن، چه خوش است وارھیدن
 چو به يك نفس تپیدن، دم واپسني ای دل!
 تپشی به ساز سیمی تو دلی، نه زر، نه سیمی
 گره دل «نسیم» نی پر طنینی ای دل

سمند تیر تک عمر

رسید بر لب ما جان و از سر آب گذشت،
 چو مرغ عشق و امل از سر، سراب گذشت
 خسوف بدر، به در برد، نور تابانش،
 کدورتی به خط مه، از آفتاب گذشت
 ز دیده قطره خوناب، جای آب چکید
 خیال داغ شرر از دل کباب گذشت
 جوانه زد گل صد آرزو به دشت خیال،
 ز خار پهلوی گلین به دل عذاب گذشت
 به اوج تاکه در آمد به قلّه جاگیرد
 مجال پر زدن، از شهر عقاب گذشت
 چو موج، جان به کف و کف به لب، تمامی عمر،
 که لحظه ای نه به رخوت، به خورد و خواب گذشت

ز سرگذشت خود این نکته گفتمت که «نسیم»
به لب رسید مرا جان و از سر آب گذشت

« شمس غروی »

در جلد سوّم زنان سخنور تألیف آقای علی اکبر مشیر سلیمی چنین نوشته شده است: بانو شمس غروی در سال ۱۳۱۰ در اراك متولد شده و فرزند شادروان شیخ حسن مجتهد اراکی میباشد که در نجف اشرف نخست نزد پدرش آیت الله حاج شیخ باقر قمی روحانی نامدار آنزمان و سپس نزد میرزای شیرازی روحانی بزرگ دانشهای دینی و روانی را بیاموخت و مجتهد گشت. این بانو دبیرستان را به پایان رسانیده زنashویی کرد همسرش آقای داوران از کارمندان والا پایه وزارت فرهنگ می باشد و دارای سه فرزند است بانو غروی پس از چندی دوری از دانشجوئی، در دانشکده ادبیات به فراگرفتن زبان بیگانه پرداخته و به زبانهای فرانسه و ترکی نیز آشنایی دارد. ایشان می گویند: در گیرودار بیماری پدرم، مادر رنجیده ام با سکنه قلبی دچار مرگ ناگهانی شده و دو موجود گرامی مهربانم به فاصله چهارماه در گذشتند و در اینجهان مادیات، مرا از نعمت محبت های سرشار با آن همه فداکاریها بی بهره ساختند با اینهمه بزرگترین رویداده ناگوار برای من همان پیشامد شهریور سال ۱۳۲۰ بود که لشکریان شوروی و انگلیسی و آمریکایی از شمال و غرب و جنوب، بیطرفی کشور ما را ندیده گرفته ایران را اشغال کرده و زبانهای بزرگ جبران ناپذیری رساندند. آری روز سوّم شهریور دیگر روز مرگ پدر و مادر نبود بلکه برای من روز سوگواری يك ملت فریب خورده و امیدواری بود که من در آنروز معنی زبونی و پریشانی را دریافته، اندوه و نومیدی جانکاهی برجان من دست یافت آرزوی ادبی و اجتماعی او اینست که می گوید: خوب است که نظم و نثر دگانی برای سود پرستان نباشد و

وسیله آموزش و پرورش گردد قلم تنها مردم را به کار و کوشش وا دارد و در راه ارشاد و اصلاح بکار رد نوشته های پیوسته و پراکنده دور از هرزگی و زشتی بوده باشد، گوینده و نویسنده ارج خود را از دست ندهد و با تأثیری که نوشته و گفته آنان در اندیشه و روان پاک نونهالان کشور دارد برخلاف مصالح عالی جامعه گامی برندارند.

بانو غروی جایزه هایی مانند دیوان حافظ، راه نو، کلمات قصار و کتابهای دیگر به پاس شاگرد اول شدن در کلاسها و گاهی نیز در مسابقه های ادبی دبیرستان دریافت کرده است. بانو غروی بیش از یک هزار بیت شعر دارد. از اوست:

نگاه

نگاه دلفریبت را بسی زیر و زیر کردم
 دو چشمت درس عشق آموختند و من زیر کردم.
 چو گاهی دل از این طوفان فرو افتاد، شد لرزان
 به پیش ناوک مژگان تو، جانرا سپر کردم.
 بناگاه آن نگه، تاب نگهداری ربود از کف
 در ایندم عقل دوراندیش، اعلام خطر کردم.
 فکندم دیده بر دریا و گرداندم ز رویت رو
 نهادم دل در آن چشمان و رخ سوی دگر کردم.
 در آن آئینه عکس مه پریده رنگ و لرزان بود
 تو گویی بر رخ دل داده یی دیگر نظر کردم.
 چو چشم کنجکاو و اختران، شد چیره در چشمم
 دو باره رو بسوی آن نگاه پر اثر کردم.

نگاهت دیدم و دیدم که می بینی که می بینم
 جهانی را که چشمانت از آن عالم خبر کردم.
 چه سود از عمر بگذشته، ترا نادیده بگذشته؟
 درینا پیش ازین بی عشق، عمر بی ثمر کردم.
 میان ما نشد صحبت ز سوز عشق و شیدایی،
 ز سوز دل چو کاهد اعتراف، از آن حذر کردم.
 ولی دیدم در آن چشمان شهلای لطف مخصوصی،
 در آن مهر و وفا خواندم، سخن را مختصر کردم.

من و او

چه بگویم که چه بگذشت میان من و او،
 یا چه پیوست بهم رشته جان من و او؟
 بین ما صحبتی از قلب گرفتار نشد،
 ناتوان چون ز سخن بود، بیان من و او.
 ما ببستیم لب و لیک ز شوق دیدار،
 خنده بگشود خود آهسته لبان من و او.
 بین ما گفت سکوت آنچه نباید میگفت،
 رنگ رخ کرد عیان سر نهان من و او.
 نکته سنجی نگه، کار سخن آسان کرد،
 دیده گفت آنچه نیامد به زبان من و او.
 وه چه شیوا و صریح است و عمیق است نگاه!
 چه بگویم که چها کرد میان من و او.
 شهر عشق به دنیای دگر ما را برد،
 برد آنجا که نمی رفت گمان من و او.

برد آنجا که به جز دیده دل داده ندید،
 خیره شد چشم تریا به مکان من و او.
 برتر از منطقه قدرت منطق رفتیم،
 لال مانند عقل بر شور و فغان من و او.
 شد فنا فکر کم و بیش و غم بود و نبود،
 گشت یکسان اثر سود و زیان من و او.
 رنجه‌ها رفت و شد آسان همه مشکلها،
 روشن از پرتو دل بود، جهان من و او.
 ناله‌ها مرغ خزان دیده به حال ماکرد،
 گشت نیشان خجل از اشک روان من و او.
 صبح ما شام بشد از غم جانکاه وداع،
 نوبهار طرب انگیز خزان من و او.
 محرم راز دل مامه و مرغ شب شد،
 قاصد باد صبا نامه رسان من و او.
 ترسم آنروز پایان برسد هجرانش،
 که نباشد به جهان نام و نشان من و او.

مشکل من

اگر عزم یاری نماید برآتم، که خود راز گرداب غمها رهانم،
 کنم ریشه یأس و غصه ز خاطر، برم لذت از زندگی تا جوانم.

« غزال »

اشعار زیر از این بانوی با ذوق است که در نامه هفتگی اطلاعات بانوان

چاپ شده است:

بیوفایی

من از بیوفایی زن خوانده بودم حکایت فراوان و باور نکردم
چو میخوارگان گرچه شد تلخ کامم ولی ترك می، ترك ساغر نکردم

مادر و كودك

مادر ای آغوش تو گلشن ز عشق ای که شبهای زمستان تا سحر
باغ آغوش تو جای نوگلان زادگاه بچه شیران دامن
دامنت ما را دبستان نخست تربیت در كودکی نیکو بود
عقل كودك درد و چشم و گوش اوست هر چه بیند نقش گردد بر دلش
گر نباشد مادری خود نيك خو مادر ار نابخرد و نادان بود
كودك از او دور باشد بهتراست ای چنین مادر نه نامش مادر است

عهد با یاران

برگها را ز روی، غنچه نسیم گاهی کسی جدا می کرد
آب در جوی کوچکی آرام شکوه از سنگریزه ها می کرد

ماه چون اختری سپید اندام در دل آسمان شناور بود
 یاد دارم نگاه او آنشب با نگاه من آشناتر بود

مرغ حق ناله‌ها زباغی دور از گل سرخ بیوفایی داشت
 هریک از ما به زرف دریایی غرق بود و خیالهایی داشت

بسر انگشت مویم آن دلدار بارها بست و بارها بگست
 یعنی ای دوست عهد با یاران میتوان زود بست و زود شکست

« غفّاری (رها منفرد) »

ایشان در مورد خود چنین می‌نویسند: در حال حاضر ۲۵ سال سن دارم و علاقه‌ام به فرهنگ و ادب از دوران راهنمایی شدّت یافت دیپلمه تجربی هستم و در رشته زبان و ادبیّات عرب تا مقطع لیسانس تحصیل دارم آنچه نوشته‌ام درد دل‌هایم بوده که به نثر بیشتر می‌ماند تا شعر. متولّد تهران هستم و در یکی از مناطق آموزشی اشتغال دارم. نام مستعار «رها منفرد» را برای خود در نوشته‌هایم برگزیده‌ام و امیدوارم با یاری خداوند و راهنمایی ادب دوستان بتوانم به اهدافم نائل شوم. از اوست:

غم دل با تو نگویم تو بگو با که بگویم
 ره عشق تو نبویم تو بگو راه که پویم؟
 بره راست نبودم تو مرا راه نمودی
 چوتویی راهنمایم سخن از لطف که گویم؟

به زمستان تباهی، نه حرارت نه پناهی
 چون باشد دم آهی، گرمی از سوی که جویم؟
 زنگ با اشک ندامت برم از آئینه دل
 دیده تر، چو نباشد خانه دل به چه شویم؟
 سجده بر قبله تو گر نکنم گاه به گاهی
 آمدن بر سرکویت بگدایی به چه رویم؟
 تشنه جرعه آبی، در پی جام شرابی
 جام بنمودی و مست از شهد شیرین سبویم



دردی است مرا پنهان درمان نه همی دانم
 فریاد زخم نالان سامان نه همی دانم
 در بند نبود پایم درکار بود دستم
 بر راه بود چشمم جولان نه همی دانم
 روزی به تو مهمانم یکروز به زندانم
 عمری است پریشانم زندان نه همی دانم
 من شیفته رویت فرهیخته نورت
 تو بارقه جانم جانان نه همی دانم
 از جام میت مست و، دیباچه عرفانم
 در بحر گنه غلتان عرفان نه همی دانم
 خواهم که به قربانی صد جان برهت بازم
 در تن نبود جانی قربان نه همی دانم
 از دیو گریزانم و اندر پی انسانم
 با سیره حیوانی انسان نه همی دانم

از زبان فرزند شهید

بابا سلام بر تو بر روح خوب پاکت آمده‌ام من اینک اینجا کنار خاکت
آمده‌ام بگویم همیشه دریادمی نمی‌شود ذکر تو جدا از من یکدمی
دیشب دوباره در خواب یکباغ لاله دیدم باز از میان آن باغ یکدسته لاله چیدم
یکدسته لاله سرخ برنگ خون پاکت سوی مزارت آنکه چو آهوئی دویدم
جویی پر آب و جاری دیدم میانه راه آئینه‌ای که افتاد چشمم بر آن به ناگاه
در آب صاف آن جوی عکس من و لاله‌ها افتاده بود بابا مانند یک قرص ماه
بدور آن قرص ماه حلقه تیره‌ای بود غبار راه بود آن هاله گرد کبود
گرد غبار ره را ز روی گلها و خود به آب نهر شستم
با ساقه‌های نرگس به دور لاله‌هایم نوار سبز بستم
کبوتر وجودم بسکه هوای تو داشت راه دزاز یکدم، پشت سر خود گذاشت
چو لاله‌های سرخی دور مزار تو بود گلبرگهای آنها تازه چو خون می‌نمود
بابا آن لاله‌ها بوی دم تو میداد بوی خوشی که بر من جان دوباره می‌داد
بابا هنوز آن بو در خاطر من روان است
نام تو و راه تو همیشه جاودان است.

خوشادمی که آسمان به وعده‌اش وفا کند
به یک نظر رقیب را زیار من جدا کند
فرا رسد سحرگهی ز بعد شام تیره‌ام
که غنچه لب مرا صبا به خنده وا کند
خبر ز دوست آورد که نیست با کسی دگر
بود که یار بی وفا دوباره یاد ما کند

ز آسمان دیده‌اش سرشك بارد آنچنان
 كه باغ خاطراتمان تمیز و با صفا كند
 نگاهی از سر وفا و مهر برمن افكند
 نماز عشق رفته را به قبله‌ام قضا كند
 تمام خویش را دهد به آب توبه شستشو
 ز پای مرغ عشقمان قیود غصه وا كند
 طناب وصل ما خدا، مخواه بگسلد ز هم
 چنین مكن كه بی نوا «رها» تو را رها كند

«كوكب غفاری»

قطعه «یاد جوانی» در مجله سپید و سیاه چاپ تهران بنام ایشان چاپ و منتشر گردیده است كه در زیر نوشته می شود.

یاد جوانی

به سر افتاده مرا شور شبابم امشب
 همچنان مست و خراب از می نابم امشب
 يك طرف جام می و طرف دگر روی نگار
 به برم نیست دگر كلك و كتابم امشب
 مطربا چنگ كن از پرده برون این آهنگ
 شور و شهناز تو با چنگ و ربابم امشب
 ساقیا پر كن از این می دو سه جام دگرم
 شده‌ام مست و دگر نیست حسابم امشب

یارب این نعمت و این فرّ و شکوه امشب
 صبح امید من است یا که به خوابم امشب
 «کوکب» بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 وای اگر خود شناسم و نیابم امشب
 شده از دست مرا عمر و جوانی اما
 به سر افتاده مرا شور شبایم امشب

«فاطمه غفورزاده»

در تذکره شعرای معاصر اصفهان چنین نوشته است: بانو غفورزاده دختر
 آقای عباس در قریه ورتو سفادران متولد گردید شعر زیر انتخابی از روزنامه
 شمع حقیقت از اوست:

ای کودك

بخواه ای طفل من یکدم بر من	بخواه ای کودك بی یاور من
که میدانم تو طفل با وفائی	بخوانم بهرت امشب، لائی لائی
«لالائی گویم و خوابت کنم من»	بجای ضجه و فریاد و شیون
امید و آرزوی قلب زارم	انیس و مونس شبهای تارم
به من بس زندگی دشوار گشته	نمیدانم که کارم زار گشته
دگر جائی نبیند دیده از خون	دلی دارم که پر گردیده از خون
ز بار غصّه و غم، تا شدم من	در اینجا بی کس و تنها شدم من
امید بعد از اینم، لائی لائی	بخواه ای نازنینم، لائی لائی
رها میکن تو پستان را ز چنگت	بهم بگذار چشمان قشنگت
تو در آینده گردی، دستگیرم	بخواه ای طفل معصوم و صغیرم

تو در آینده می‌گردد جوانی
 سراغ باب خود گیری ز مادر
 بگویم کشته شد در نوجوانی
 بگویم رهنزان بی‌ترس و پروا
 تمام هستیش غارت نمودند
 کنون خفته به زیر خاک بابت
 پس آنکه خون تو در جوش آید
 بگیری انتقام از قاتلانش
 کنون امیدوارم من بر آنروز
 بخوانم بهرت امشب لائی لائی

جوان چیز فهم و نکته‌دانی
 ز شرح حال او گردی مکدر
 بدست يك گروه دزد و جانی
 به هنگام سفر کشتند او را
 هر آنچه داشت پیشش در ربودند
 از این گفتار می‌سازم کبابت
 به خشم تو دمام می‌فزاید
 نمایی شادمان روح جوانش
 که می‌گردد به خصم خویش پیروز
 که میدانم تو طفل با وفایی

« میترا فاتحی »

این بانو در مورد خود چنین می‌نویسد: متولد دهم مرداد سال ۴۷ هستم. با کلمات وزین و زیبا انس والفتی مخصوص داشتم و سرودن شعر را از ۱۴ سالگی شروع کردم و اگر چه مداوم اینکار را نکرده و نمی‌کنم بطور دائم با شعر زندگی می‌کنم بخصوص شعرهای حافظ، شعر گفتن را وقتی شروع می‌کنم که مشکلی روحی و یا عاطفی داشته باشم تحصیلاتم دیپلم است و دارای همسر و دو فرزند می‌باشم و چون همسرم علاقه‌ای به شعر ندارد و برخورد های او با شعرم سرد است سعی می‌کنم کمتر بنویسم و میدانم که در شعرهایم اشکالات زیادی هست این اشعار تنها گویای احساسات قلبی من است و آنها را صرفاً برای خود سروده‌ام. از اوست:

صهای الست

ساقی بده آن می که ز صهای الست است
 آن می که زانفاس خوشش میکده مست است
 آن باده که مدهوش کند کون و مکان را
 سیراب کند ساقی آن جمله جهان را
 ساقی که دهد ساغر و می بر همه عالم
 من بر در او مخلصم و مفلس دائم
 جامت بکشم بر سر و خوش از نفس تو
 دلدار منی، ساغر و می هست بس تو
 چون جام تو رنگ از بر رخسار و دلم بود
 بازم نشود عشق رخت در نظرم خرد
 من زنده ام از جام تو و مست و خرابت
 عمری است که سرگشته ام و بی خور و خوابت
 رو نیم نگاهی بنما بر دل ریشم
 زان پیش که بشکسته شود قلب پریشم

باده مخمور

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد
 دستت ز میان حرم حور برآرد
 آن می که بسازد دل غمگین و سحر را
 از قلب سیاه شب دیجور برآرد

آن باده که چون کام دهد، شور ببخشد
 غوغا ز دل خفته و رنجور برآرد
 زیبا رخ یارو، دل من کشته و مفتون
 اما چه نظر گر زدل کور برآرد
 یارم شو توای ساقی پر شور و حرارت
 غمخوار نباشی دلم از گور برآرد
 تو یار منی حوری دل گشته و زیبا
 یار دل من باده مخمور برآرد
 بی یاد توام نیست دگر لذت و جانی
 من آن شعاعم که ز دل خور برآرد

قلب فتاده برخاک

دردی است غیر مردن کان را دوا نباشد
 جز یار من که باشد کان را وفا نباشد
 من یار باصراحت لولی و بی شقاوت
 عشقم همی بگویم آن را صفا نباشد
 زان نرگس غمینش از آن رخ حزینش
 باقلب تو چه گویم کان را بها نباشد
 خورشید عشق زیباست رنگش چو زرد گلهاست
 در آسمان چگونه آنرا نما نباشد
 قلبم فتاده بر خاک از هجر یار غمناک
 جاناکمی به خود آکان را روا نباشد

بالین یار

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
 این کار عادت توست تکرار مآجرا کن
 با سر نهادن خود قلب مرا پر نجان
 دیده به هم گذار و عشق مرا فنا کن
 فانی است عشق دنیا یاد نگار زیبا
 بی یاد من بگرد و با من چنین جفا کن
 با تو چگونه گویم ای رانده از خرابات
 با کاروان مهتر منزل در این سرا کن
 بی تو خراب و ویران سرگشته و پریشان
 قلب شکسته ام را با خنده ات دوا کن
 مشتاق خنده تو چشم انتظار و بیمار
 برگرد و شادمانی با وصل خود عطا کن

ای عشق مرا با تو نبودن تاکی و ندر دل خود دو گانه بودن تاکی
 چون راه دهی به دیر خود خوبان را بر درب توام حلقه بسودن تاکی

گویند بهشت و حور زیباست جام هر که زند، واله و شیدا است
 ما را نبود راه به آن حور و جنانی روجام بزن بهشت اینجاست

« مهین فتایی »

خانم مهین فتایی فرزند آقای اردشیر و خانم نازنین در سال ۱۳۱۵ در شهر

اراك متوكّد شده‌ست شعرهای او در نامه‌های هفتگی «ترقی» و «آسیای جوان» و «خواندنیها» به چاپ رسیده است. او در زمینه داستان نویسی «نول» علاقه دارد و کتابی بنام «لیلا» نوشته که در روزنامه اقلیم به تدریج چاپ شده است. از اوست:

هدیه

امشب ای شوق‌تو، ای دلبر جانانه من
شوری افتاد به جان و دل دیوانه من
امشب ای ماه، قدم بر سر چشمم بگذار
تا منور شود از مهر رخت خانه من
شرح هجران تو با باد صبا می‌گویم
تا که آگه شود از قصه و افسانه من
تا نظر بر رخ زیبای تو افتاد مرا
دیده‌روشن شد و بگریخت غم از خانه من
بسروود این غزل از طبع گهربار «میهن»
بود این شعر ز من هدیه به جانانه من

غم دل

آخر از هجر تو ای دوست ز پا افتادم
ترسم آخر بکند سیل غمت بنیادم
همه شب تا به سحر، بهر تو در تاب و تبم
به فلك می‌ورد از هجر رخت فریادم

مگر از سنگ خدا قلب ترا ساخته است
 از چه یکدم نکنی از غم دل آزادم
 گرچه از یاد تو من رفته‌ام ای آفت جان
 لحظه‌یی نیست که ای مه بروی از یادم
 ترسم از شعله من هم شرری بر تو فتد
 زانکه در راه تو من عمر و جوانی دادم
 به دل خسته‌ام آن تیر نگاهت بنشست
 چون ندانستم از اول که تویی صیادم
 بی‌تواکنون دل من سرخوش و شاداست بدان
 غم هجر تو نموده است دگر استادم
 بروم جای تو من، یار عزیزی گیرم
 من مهینم که کنون از سخنم دلشادم

ندیدم من

به هرسویی نظر کردم بجز دشمن ندیدم من
 چراغ زندگانی را دمی روشن ندیدم من
 گذشت عمرم به غم، اما ندیدم روی شادی را
 به دوران جوانی هم گل و گلشن ندیدم من
 بگفتم می‌گریزم من ز دست ناکسان یکدم
 به هرجا جستجو کردم، یکی توسن ندیدم من
 اگر چه در جهان باشد هزاران کاخ پابرجا
 به هرسویی نظر کردم، به جز گلخن ندیدم من
 ز دست باغبان چونم که با پرخاش می‌گوید
 همه نوعی زگل دیدم ولی سوسن ندیدم من

به ظاهر دوستی کردند و دریا بن شدند دشمن
به غیر دوستان خود، کسی دشمن ندیدم من

گناه

گناه ما چه بود در ظلمت شب	نهانی بوسه ها از هم ربودن
ز عشق و شادمانی گفتگوها	نوای شعر و مستی را شنودن
دو چشمانم پر از اشک ندامت	گاهی بر لب کمی لبخند بودن
گاهی قهر و گاهی ناز و گاهی راز	گاهی در بستر راحت غنودن
دگر غم از دل زارم سفر کرد	شبی پر ماجرا بر ما سحر کرد

آمدی

آمدی تا دل غمدیده من شاد کنی
آمدی تا که ز دام غم آزاد کنی
آمدی تا که ز عهد خود و پیمان قدیم
سخنی باز بگویی و از آن یاد کنی
آمدی تا غم و حسرت ز دلم سازی دور
خاطر غمزده ام تازه کنی شاد کنی
تلخی هجر چشیدم من و شیرین گشتم
تا تو هم شیوه خود پیشه فرهاد کنی

ای شمع

ای شمع کجایی که بسوزی تو بر من
ای بار جفاکار برفتی ز بر من

آوخ که نمودی توستم بر من محزون
 گریم ز فراق همه شب یکه و تنها
 گر آه کشم، دامن افلاک بسوزد
 ترسم نرسد آه و فغانم به تو ای یار
 آنجا که تویی غصه و غم راه ندارد
 آنجا که تویی، دلبر عیار فراوان
 گریان ز فراق تو شب و روز مهین است
 صد داغ نهادی به دل پر شرر من
 ترسم شکند هجر تو ای مه کمر من
 با آنکه خود این ناله بود بر ضرر من
 دور از منی اما نیروی از نظر من
 اینجا که منم هجر تو بسوزد جگر من
 اینجا که منم یار من است اشک تر من
 باز آ و گل طبع روان و اثر من

رسوا

من از روز ازل عاشق نبودم
 میان دوستان و آشنایان
 چنینم عاشق شیدا تو کردی
 مرا دیوانه و رسوا تو کردی

«فاطمه سلطان ادیبه الزمان فراهانی (شاهین فراهانی)»

این بانو که تخلص شعریش شاهین فراهانی است، خواهر ادیب الممالک فراهانی (امیری) است و در سال ۱۲۴۳ متولد شده است و دختر حاج میرزا حسین نواده قائم مقام فراهانی که زنی با ذوق و خوش طبع بوده است و در سال ۱۲۹۸ بدروود حیات گفته است. از اوست:

پیام به دختران

به من ده گوش را ای دختر من،
 بکن پند مرا آویزه در گوش،
 اگر خواهی بیارایی رخت را،
 یگانه دختر نیک اختر من،
 مبادا گرددت روزی فراموش،
 دهی زینت جمال فرخت را،

بگو مشاطه عصمت بیاید، ز عفت بر تو آرایش نماید،
 به گیسو پیچ و خم ده از دقایق، بکش وسمه بر ابرو از حقایق،
 بکش بر دیده‌ات سرمه ز آرم، بنه بر عارضت گلگونه از شرم،
 بکنج لب بنه خال ادب را، مکن بیخود به خنده باز لب را،
 به صابون حیا دست و رخت شو، بزن آب از کمال و عقل بر رو،
 عزیز جان من زنهار زنهار! مشو با مردم بی تربیت یار!

«فروغ فرخزاد»

بانو فروغ فرخزاد که از سخنوران امروزاند بسال ۱۳۱۲ شمسی در تهران زائیده شد. پدرش سرکار سرهنگ فرخزاد است. فروغ دانش آموز بود که جوانی بنام آقای پرویز شاپور کارمند وزارت دارایی فریفته او شده به همسری وی درآمد از این پیوند پسری بنام «کامیاب» دارد با وجود زناشویی و پذیرش مسئولیت خانه‌داری و پرستاری بچه، باز درس را دنبال کرده و در هنرستان کمال الملك فن نقاشی را بیاموخت و بعد خطاطی را نیز فراگرفت و سفری به اهواز کرد و شعر «یاد گذشته» او یادگار آنجاست نخستین سرودش در سن ۱۲ سالگی بوده و از آن پس دنبال آنرا نگرفت. پس از سه سال باز به سرودن شعر پرداخت و برای بار نخست شعری از او بنام «شعله رمیده» در نامه هفتگی روشنفکر چاپ تهران انتشار یافت.

فروغ فرخزاد دوبیتی به روش نو میسراید و نیز هنر خود را در این میداند که به «احساس» بیش از هر چیز ارزش می‌دهد. خود او می‌گوید واژه‌ها برای من در شمار قابهای زرین و زیبایی هستند که من پندار احساسم را در آنها می‌نشانم. زندگی دو روی بیشتر ندارد حقیقت و مجاز و دامنه مجاز همیشه بی‌پایان و نامحدود است اما حقایق زندگی هیچگاه از حدود معین پیشی نمی‌جوید، بدون آنکه اراده ما بتواند کوچکترین دست اندازی در ماهیت

آنها بنماید. من از حقیقت نمی ترسم و پوشش عقل بر دیوانگیهای بشر نمی پوشانم.

فروغ باز گوید زندگی یکنواخت برای شاعر آفریده نشده است من از زندگی که تکلیفم برای همیشه در آن روشن باشد بیزارم به همین دلیل اگر از فردای خود خبر داشته باشم می میرم از این گذشته مگر شاعر می تواند لحظه ای تخیل خود را ترك کند زندگی حقیقی من تخیل من است زندگی و دنیای مادی برای من زنگ تفریح است تفریحی که برای آسودن از خشکیها و اشتغال به رؤیاها و تخیلات خود گاهگاه به آن مینازیدم.

با این رویه ویژه ادبی یا شعری که او برای خود برگزیده است گوینده ای بی پروا شناخته شده زیرا آنچه را زیبا بداند و زیبا بشناسد آشکارا نمایان می سازد و سرود «گناه» او نمونه ای از این بی پروایی است. آرزوها و امیدهای او یکی اینست که محیط اجتماعی آنچنان در آید که زنان هم دوشاوش مردان پیشرفت کنند و یکی آنکه زنان نیز چون مردان خواسته هایشانرا در تراوشهای خود بنمایانند.

فروغ فرخزاد از استادان بزرگ پیشین مولانا جلال الدین بلخی و حافظ شیرازی را بسیار دوست دارد و میگوید چامه های این سخن سرایان بنام و ارجمند برای من شیرین ترین ترانه های آرام بخش زندگیست بویژه چامه های حافظ در حالیکه آدم را بر اوج بلندیهایی پندار و میان احلام دور دست پرواز میدهد یکباره بر زیر می کشد تا توانایی و زیبایی اندیشه های خود را به این زیر و بمها بنمایاند و روان خواننده را نوازش دهد. فروغ به «بودلر» و «امیل زولا» و «آندره ژید» نویسندگان نامدار بیگانه پای بند است و نوشته های آنان را می پسندد. از اوست:

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت در آغوشی که گرم و دلنشین بود
گنه کردم میان بازوانی که داغ و کینه جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریک و خاموش نگه کردم به چشم پر ز رازش
دلم در سینه، بی تابانه لرزید ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم به گوشش قصه عشق ترا میخوام ای جانانه من
ترا می خواهم ای آغوش جانبخش ترا ای عاشق دیوانه من

هوس در چشمهایش شعله افروخت شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم بروی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه میدانم چه کردم در آن خلوتگه تاریک و خاموش

عقده گشایی

باز شد دل بسته زلف بتی پیمان گسل
کافری غارتگری آئین کش و ایمان گسل

دوستانرا تارگیسویش پریشانی فزای
 عاشقانرا تیغ ابرویش سرو سامان گسل
 غنچه او در تکبلم حقه گوهر فروش
 لؤلؤ او در تبسم رشته مرجان گسل
 لطف لفظش بینات عیسی مریم نمای
 سحر چشمش موسی عمران گسل

سرود پیکار

تنها تو مانده‌ای ای زن ایرانی
 خواهی اگر که شود پاره این بند
 دریند ظلم و نکبت و بدبختی
 دستی بزن به دامن سرسختی

تسلیم حرف زور مشو هرگز
 سیلی بشو، ز نفرت و خشم و درد
 با وعده‌های خوش منشین از پای
 سنگ گران ظلم بکن از جای

آغوش گرم توست که پرورده
 لبخند شاد توست که می‌بخشد
 این مرد پر ز نخوت و شوکت را
 بر قلب او حرارت و قوت را

آنکس که آفریده دست توست
 ای زن به خود بجنب که دنیایی
 رنجان و برتریش ترا ننگ است
 در انتظار و با تو هماهنگ است

زین بندگی و خواری و بدبختی
 کو مرد پر غرور... بگو کوبد
 خفتن به گور تیره تورا خوشتر
 زین پس بدرگه تو باید سر

کو مرد پر غرور... بگو برخیزد
 کاینجا زنی به جنگ تو می‌خیزد

حرفش حق است و درره حق هرگز از روی ضعف اشك نمی ریزد

حرفش حق است و اسلحه اش هم حق فریاد خشم و درد به لبهایش
با مرد پر غرور بگو: آن زن زین دایره برون نکند پایش

وداع

می روم خسته و افسرده و زار سوی منزلگه ویرانه خویش
بخدا می برم از شهر شما دل افسرده و دیوانه خویش

می برم تا که در آن نقطه دور شستشویم دهم از رنگ نگاه
شستشویم دهد از لکه عشق زینهمه خواهش بیجا و تباه

می برم تا ز تو دروش سازم ز تو... ای جلوه امید محال
می برم زنده بگورش سازم تا دگر پر نکشد بهر وصال

ناله می لرزد و میرقصد اشك آه... بگذار که بگیریم من
از تو... ای چشمه جوشان گناه بهتر است اینکه بپرهیزم من

بخدا غنچه شادی بودم دست عشق آمد و از شاخم دید
شعله آه شدم صد افسوس که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت قید سفر پایم بست می روم... خنده به لب خونین دل
می روم از سر من دست بکش ای امید عبث بیحاصل...!

خواب دریچه

چون سنگها، صدای مرا گوش می‌کنی
 سنگی و نا شنیده فراموش می‌کنی
 رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
 از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی
 دست مرا که شاخه سبز نوازش است
 با برگهای مرده هم آغوش می‌کنی
 گمراه تر ز روح شرابی و دیده را
 در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی
 ای ماهی طلایی مرداب خون من
 خوش باد مستی‌ات که مرا نوش می‌کنی
 تو ذره بنفش غروبی که روز را
 بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی
 در سایه‌ها فروغ تو بنشست و رنگ باخت
 او را به سایه از چه سیه پوش می‌کنی؟

« فرخ ملك قصابی »

من فرخ ملك قصابی در سال ۱۳۴۵ در شهرستان ابهر متولد شدم، در تیرماه ۱۳۷۰ در رشته مترجمی انگلیسی از دانشگاه علامه طباطبائی تهران فارغ‌التحصیل شدم.

از چهارده سالگی به شعر گفتن پرداختم البته تاکنون کتابی منتشر نکرده‌ام و دلیل آن عدم دسترسی به ناشر بوده است، سه قطعه شعر به نامهای «نازنین مادر» و «دست آشوب‌گرت» و «آن همیشه هیچ» در زیر نوشته می‌شود.

نگاهت را به که باید به ماندم،
 برایت از کد امین کوچ آوایم،
 بستر سبز قشنگت را به که باید پردازم
 پاکی آن چشمها را من چگونه وام بگذارم
 جای خالی آن بستر نبشسته را با که می گویم
 که روزی میزبان شاخه ای درد آشنا می بود
 بیادم هست، ذهن خاطراتم این ورق را زنده می داند
 آن چشمان معصومت، لب، مهر سکوت مالهادر
 آنروز دستهایت که روزی برایم بستر سرخ طپیدن بود
 آنروز آن دستهای سبز که میبردند بر اوج
 ادراک فضای خانه بودن را
 دیدمت آن دستهای زیر بغلهایت
 همه درد است و فریادی سکوت آلوده و وحشی
 و آن چشمها، دیدم در سکوت شبانگاهی
 آمیخته با انفجار آن همه متراکم دردها
 جاری شد رود خانه های شفاف به سوی دُر دریاها
 دیدمت آنروز که رفتی و من پشت دری بسته
 انتظارت را چون تلخی تلخترین ها می نوشیدم
 آن روز زمان با من دست داد، دست رفاقت
 در يك لحظه غفلت، دیدمت در بگشوده و خاموش
 من بستر را، آن دو دست پاك بنشانده بر بارم را
 آن دو چشمان، آن ستاره های شبهای تارم را بیوسیدم
 ولی آنگاه تو هنوز در عالم گل ها و رویاها و شبنم ها سیر می کردی
 گشودی و دیدی که جهان اطلسی خواب نیست
 که تو مدهوش زمانها بودی

راهی هست باید بازهم رنج و درد
 در میان جمع مهمانان، نو عروس نوگل گلهای مهمان بودی
 بر سرت تاجی ز گلهای صفا، در برت مریمهای سپید
 بازوانت انباشته از عطر صحراهای کودکی
 و باز حکایت چشمانت، هنوز ناشناخته
 روز دیگر باز چون هر روز آمدم در برت
 دیدمت، ناخنت را، شانۀات را، موهای پراز عطر آن خانه‌ها
 گلین اما تو معجمر سبز با درخت آشنا
 با من از محبت‌ها، کاشانه‌ها، آبادها، آبادیها
 با من از افاقی‌ها، داوودی‌ها در قحطی تک برگ‌ها
 با من از هر چه زیبایی است، قشنگی است،
 فصلها و وصلها گفתי
 در آن سالهای خشکی و بیداد عریانها
 و اکنون، نگاهت، می‌دانم که این سرخ گل
 داند که لبانت سرخترین شقایق‌های دشتهامان بود
 می‌دانم شقایق‌ها می‌فهمند که تو عاشقترین نسل شقایق بودی
 نمی‌دانم یاس می‌داند عطر تو، جهانی را طرب میکرد؟
 نمی‌دانم پیچک خانه‌ما، راز پیچیدن تو به تن سرد مرا می‌داند؟
 نمی‌دانم آن مریم‌های سپید، عصمت روح تو را در خود متراکم کرده است
 راز یا نه آیا می‌داند که تو خود راز نیایش بودی؟
 می‌داند آیا شب‌بو، که تو سبز همیشه که تو خود روایت سبز بودی
 نمی‌دانم می‌دانند که تو، سبزترین نهال،
 حتی در کوران کولاک‌ها، در طوفان‌شنها، در ظلمت آن شبها،
 بودی، همیشه بودی،
 می‌روی،

در بن هر خشکیده درخت، رمیده غزال، رهیده نیاز
می دانم که نمی دانند آن دو چشم تو
یاد طوفانهای آن روزگاران بود
می دانم، نمی دانند که یاد سالهای وحشی عصمت
در نگاهت موجها دارد.
نمی دانند، نمی دانند که آبی در نگاهت به رقص جاودانه می نازد
نمی دانند آن شورها، روزگاری خواستگاه
آتش سوزان در دل سرد زمستان بود
نمی دانند آن پژواک،
انعکاس دشتهای خاطره،
در ذهن فراموشی است
نمی دانند، بگذار، بگذر
آنها نگاه را نمی دانند
آنها نگاه را نمی دانند.
بگذر نازنین مادر، بگذر...

دست آشوبگرت

دستهایش، جز آلودن دستها
ویرانی خاطره‌ها،
مرداب احساسها و نگاه،
هیچ نداشت.
يك روز در میانه نبرد و آرامش
آبی و سیاه، سبز و دودی
دستهایش را که جز ویرانی نداشت، ویران کردیم

قلبش را که جز انجماد رنگ هیچ نداشت،
 حفاظی از آهن و فولاد نگاشتیم
 نگاهش را که جز تزویر مأوایی نداشت
 با پولک سرد سکوت ره بستیم
 آن بادبادکهای پر، از شهوت مملو شدن
 در عبور از فراز خانه ما بود
 که آن عبور وحشی بر فراز بام خانه ما مصلوب گشت

فضای خانه مان یکدم غبار آلوده و خسته
 از اضطراب سایه این وحشی بگریخته از جنگل دفن سپیدارها
 این قاتل بستر آرام صنوبرها
 این ویرانگر آشیانه قمریها
 این نفس نجس بیگانه با تبار همخونی گلها
 این آشوبگر فضای آشتی سبزه ها
 این سردی چندی آور آهن در فصل بیداد
 این تنفس سرد نا آشنا با نفس گرم افاقیها
 این مقوائی با رمز سرسبزی باغ، نا آشنا
 این ره گم کرده خیال در دشت شقایقها
 این غریب با این تبار، تبار صمیمی دست عاطفه بر شانه عشق
 این رمیده غزال غریب با پرواز غزل،
 این همیشه بجا مانده اما به سکون،
 این متعفن جویبار هرگز نرسیده به دریا
 این قتلگاه ترانه های آشنا با تن خاک
 نا آشنا با گرمی نفس پروانه به هنگامه وصل
 آن همیشه هیچ، آن همیشه هیچ

«پریوش فروزان کرمانی (پریوش)»

این خانم در سال ۱۳۱۰ شمسی در کرمان بدنیا آمد و در اسفندقه جیرفت بزرگ شد. پدرش لطفعلی فروزان پسر سالار معظم موسوم به محمدخان بوده است و مادرش مریم ابوسعیدی همچون شوهر خود اهل فضل و کمال بوده است. پریوش در خانه و مدرسه درس خواند و تا درجه دیپلم پیش رفت و از آغاز جوانی به شاعری روی آورد. از اوست:

شمع رخسار تو چون پروانه می سوزد مرا
یاد رویت ای بت جانانه می سوزد مرا
تا دل اندر چین زلفت مسکن و مأوا گرفت
غم ندارم گر غمت کاشانه می سوزد مرا
نیستی آگه ز احوالم که هر شب تا سحر
حسرت دیدار تو مستانه می سوزد مرا
قصه شیرین و مرگ دلخراش کوهکن
کم بگوای دوست این افسانه می سوزد مرا
با که گویم در غم هجرش «پریوش» دمبدم
آه و فریاد دل دیوانه می سوزد مرا

در میان عاشقانت همچو من دیوانه نیست
سوزشی کاندردل من هست در پروانه نیست
بی خبر ای نازنین یکدم بیا در خانه ام
تاببینی جز خیالت هیچکس در خانه نیست

هر که شد پابند عشق و بنده درگاه دوست
دیگر او را الفتی با خانه و کاشانه نیست
گنج زر باشد نهان در گوشه ویرانه‌ها
بهتر از دل گنج عشقش را دگر ویرانه نیست

«زهرافلکی»

این بانو در مورد خود چنین می‌نویسند: اینجانب زهرافلکی در سال ۱۳۲۸ در شهر مشهد در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمدم از همان کودکی علاقه شدیدی به شعر و ادبیات داشتم، اولین شعرم را در سوگ پدرم در سن سیزده سالگی سرودم با این مضمون:
پدر، افسوس تو رفتی به کجا بی خبرم
رفتی و سوختی ای گوهر یکتا، جگرم
به دلم شور و شری بود که ناگه بی تو
عاقبت رفت ز دل آنهمه شادی و شرم
پدرم بال و پر بودی و اکنون رفتی
همه شب تاسحر افسرده و خونین جگرم
من و خواهرم که او نیز شیفته شعر و ادبیات بود و خود نیز شعر می‌سرود.
در دوران تحصیل عضو هیأت تحریریه روزنامه خراسان بانوان بودیم و هر هفته اشعار یا مقالات ما، در آن روزنامه چاپ میشد. دوران تحصیلات متوسطه را در دبیرستان «مهرستی» مشهد گذاراندیم و تحصیلات خود را در دانشسرای راهنمایی مشهد ادامه دادیم. بعد از اتمام تحصیلات در سال ۱۳۵۲ به شهر شعر و ادب شیراز آمدم و به عنوان دبیر ادبیات در یکی از مدارس راهنمایی شیراز مشغول به کار شدم با وجود مشکلات زیاد از سرودن شعر غافل نبودم و گاه‌گاهی اشعاری می‌سرودم ولی بیشترین اشعارم

را در دوران تحصیلاتم سرودم که متأسفانه پراکنده هستند و به جز معدودی در دست نیست. اکنون دبیر ادبیات یکی از مدارس راهنمایی شیراز و دانشجوی رشته کارشناسی ادبیات هستم و دارای سه فرزند میباشم.
از اوست:

بیا و اندکی بنشین غم دل را تماشا کن
درون خانه ام بنگر تو منزل را تماشا کن
درون خانه را بنگر تماشا دارد این منزل
بیا از داد دل بیداد محفل را تماشا کن

پریشانی

ساقی امشب تو بیا باز به مهمانی ما	پرکن از باده می ساغر پنهانی ما
بلبلان در چمن دهر بگویند ز دل	سخنی از غم و از بی سرو سامانی ما
دل زبیداد زمان گشت پریشان لیکن	کس ندارد بخدا تاب پریشانی ما
شاهدان حرم عشق درین دیر فنا	فاش گویند ز درد دل و ویرانی ما
در نهانخانه دل بلبل سرمست کنون	نغمه سرداد به همراه غزلخوانی ما

درسوک حضرت فاطمه (ع)

باز در گوشم صدایی می رسد،	هم صدای آشنایی می رسد،
کوه و دریا ناله ها سر می دهد،	غرش تندر ندا در می دهد:
آفتاب حسن اینک خفته است،	دُر غلطان در صدف بنهفته است؛
های، انسانها سیه بر تن کنید!	از فراق فاطمه شیون کنید!
سینه را دردی است از هجران او،	هم زمین و آسمان گریان او.
خانه دل را غبار غم گرفت،	از غم زهرا جهان ماتم گرفت،

اشك بر رخسار گلگون می چكد، قطره قطره ز آسمان خون می چكد
 فاطمه آن دُرّ شهور علی، فاطمه آن یاور و یار علی،
 ما به اشك دیده دل را سوختیم، نکته ها از مکتبش آموختیم.
 هم سبکبال دیاری دیگریم، رهروان دختر پیغمبریم.

خیال

من امشب با خیالم خلوتی دارم،
 و در ویرانه قلبم،
 دلا، هم صحبتی دارم.
 خدا را، ای غروب سرد!
 ای افسانه تلخ ندامتها!
 وای فریاد سخت روزگاران!
 لحظه ای آرام!
 امشب با خیالم صحبتی دارم،
 کجائید ای شقایقهای رنگارنگ؟
 کجائید ای پرستوهای هم آواز؟
 من اینک با پرستوی خیالم همسفر هستم،
 در آن بالا،
 در آن اوج بلند آسمان آبی و آرام
 خیالم با من و من با خیالم گفته ها داریم
 صدایم اوج می گیرد،
 و دل در ماتم عشق و صفا آرام می گیرد،
 تو ای درد آشنای من!
 تو ای مهمان بزم امشب فکرم!

بیا تا فرصتی دیگر
 بروی قلّه‌های برفی شمرم
 گلی از لاله‌های آتشین عشق بنشانیم.
 و در سرمای بی‌مهری،
 شرار مهر افروزیم.

« شیوا فیروزی »

این بانو در مورد خود چنین می‌نویسد: اینجانب شیوا فیروزی متولد ۱۳۵۳ می‌باشم و هم اکنون در سال چهارم دبیرستان تحصیل می‌کنم از ۸ سالگی سرودن شعر را شروع کردم و چند نمونه در کارهایم در روزنامه اطلاعات چاپ شده است. در استان تهران در سال ۶۹ در شعر مقام چهارم و در داستان نویسی مقام دوم را کسب نموده‌ام در زمینه‌های نو، سپید، قطعه و مثنوی کار کرده‌ام. از اوست:

همیشه ایستاده

شب، منعکس
 در چشمهای دختر غمگین نشسته بود
 غمی نهان، با شب دمساز گشته بود
 آنجا کسی نشسته بود که همیشه ایستاده بود
 بر روی چرخهایی که با زمین انسی غریبانه داشت
 مردی صبور
 او پاندا داشت
 اما در دستهایش، بذراُمید روئیده بود

هرگز نگاه ترخّم آمیز عابراں
روح بلند مایه‌اش را نشکسته بود
شب رنگ باخت
نسیمی وزید

از هیبت مردی چنین
کوه بر خود لرزید

خیال وصل را در من شکستی تو از اندیشه‌ام زیبا گسستی
مرا خاموش کردی با نگاهت تو رفتی با هزاران گل نشستی

خوشا روزی که خندیدی به رویم شنیدی رازها و گفتگویم
گلی دادی به رسم هدیه بر من نبردی پیش مردم آبرویم

اشعار سپید

باران، خود را

به عشق رسیدن به زمین

تبخیر می‌کند

و من خود را به خاطر تو

چون اندیشه غروب در خورشید دمید

رنگ از رخس پرید و به زردی گرائید

تو چون جامی

که هر چه محبت در تو می‌ریزم

به روی زمین خواهی ریخت

چون ابر خواست روی ماه را بپوشاند
دستهای ملتمس ماه
ابر را گریان نمود

«هما یون فیض ربّانی»

این بانو در سال ۱۳۱۰ در شهرستان رشت متولد شده است و تحصیلات دبیرستانی خود را در همانجا به پایان برده است در هفت سالگی پدرش را از دست داد در شعر چندان به وزن پایبند نیست اما به قافیه اعتقاد دارد و تخلص او در شعر «هما» است. از اوست:

عاطفه

در هر دلی ز عاطفه جانا، نشان مجو
زیرا که جای عاطفه در هر دیار نیست
از عفت و شرف همه جا گفتگو مکن
هر دامنی که لایق این افتخار نیست
فرمانروای دل نشود هرکسی عبث
بیگانه را به کشور دل اختیار نیست
در این دیار شاه و گدا بی تفاوتند
ملك دل است کاخ فلان شهریار نیست
رام محبت اند اسیران کوی دوست
از مرغک اسیر جز این انتظار نیست

در راه دوست ما ز سر و جان گذشته‌ایم
 دل را در این طریق شکیب و قرار نیست
 ای دوست سرد و خامش و بی‌اعتنا شدی
 لاف و فافا هر آنکه زند با تو یار نیست
 چشمان ما براه تو بس دُر فشانده است
 اما ترا که دیده‌گوهر شمار نیست
 بیهوده دل میند به هر چیز و هر کسی
 موج سراب عشق دمی پایدار نیست
 ز اسرار خود به هر کس و هر جا سخن مگو
 هر آشنا که مطمئن و راز دار نیست
 با دامن ملوث و آلوده خو مکن
 آلوده را به نزد کسی اعتبار نیست
 مفروش عفت و شرف را به سیم وزر
 پایان این معامله جز انتحار نیست
 ای دل بسوز از هوس خام خود ولی
 ما را به راه ننگ و خیانت گذار نیست
 بردانه‌های دام به حسرت مکن نظر
 این دانه جز برای فریب شکار نیست
 پرهیز کن که هر که در آنجا اسیر شد
 او را امید چاره و راه فرار نیست
 ای مرغ آرزو که در اوجی فرود آی
 شاهین بخت‌سوی تو چون رهسپار نیست
 از کف مده شکیب و تحمل به هیچ راه
 مجنون مشو که کاخ جنون استوار نیست

ای کارگر که نان تو از دسترنج توست
 پرمایه‌ای ترا به جهان به زکار نیست
 از زحمت شماست که آباد گشته ملک
 شایسته هر کسی به چنین اقتدار نیست
 را م فریب خصم مشو عقل خود مباز
 گرگ است پاره کردن انسانش عار نیست
 از رنج کار و زحمت ما با خبر کجاست
 آنکس که راحت است و به سختی دچار نیست

تمنای محال

سالها از پی هم طی شد و رفت
 باز ای نقش فریبده من
 بود دنبال تو در هر جایی
 نگه تشنه و جوینده من

ای بسا گوش دل مشتاقم
 کز تخیل ز تو افسانه شنید
 هر کجا دیده ترا جست عبث
 عمر من در طلبت طی گردید

وه که در عالم اندیشه من
 نقش تو جلوه مرموزی داشت
 همصدا با ضربان دل من
 مرغ شب نغمه جانسوزی داشت

دیده منتظرم جست ترا
 هر کجا منظر زیبایی بود
 خیره می‌ماند نگاهم در او
 هر چه را نقش فریبایی بود

جستمت گاه در آغوش شفق
 گاه در خنده مرموز زنی
 من به دنبال تو هرجا رفتم
 به امیدی که تو آن نقش منی

از پس آنهمه زیبایی‌ها که پدید آمده بود از اوهام
عاقبت گمشده‌ام پیدا شد لیک نقش سیه و نیمه تمام

مرد آنچهره زیبای خیال محو شد آن همه رویای عجیب
زهر جانکاه فریب و افسوس بربرده است ز من تاب و شکیب

شده نقشی ز حقیقت ترسیم سرد و افسرده به پیش نگهم
این همان پرده رویای منست که کنون گشته چنین سنگ رهم

گشته مبهوت چنین تابلویی نگه چشم هوس پرور من
ای دریغاکه نه هرگز این بود نقش مطلوب من و خاطر من

آنهمه آرزوی رنگارنگ حاصل میل و هوسهایم بود
آرزو بس ز حقیقت دور است کی چنین پرده تمنّایم بود

ای بسا شب که به نیروی خیال ساختم تا به سحر کاخ امید
لیک از پایه فرو ریخت همه اندر آغوش تو ای صبح امید

عهد بستم که دگر با هوسی عمر خود طی ننمایم به خیال
نروم در پی هر خواسته‌ای ندهم دل به تمنّای محال

« بلقیس قادی (تك) »

بانو بلقیس قادی متخلص به تك در شرح حال خود چنین می نگارد:
مدّت سی و شش سال افتخار خدمت در مدارس وزارت آموزش و پرورش را دارم. بر اثر علاقمندی فوق العاده خود و اصرار دوستان و همکاران از ۴ سال قبل در بعضی انجمن های ادبی شرکت نموده ام و یکی از بهترین اوقات زندگانیم ساعاتی است که در اینگونه انجمنها بین شاعران ارجمند و هنردوستان و قدر شناسان شعر و ادب می گذرانم.

این خانم در مورد مشخصات خودشان شعر زیر را سروده اند:

شمّه ای از حال من بشنو سخن	دین من اسلام و ایرانم وطن
می ستایم آن خدای مهربان	کافریده است این زمین و آسمان
دوست دارم اولیاء الله را	آن خداوندان قدر و جاه را
میهنم ایران پرستشگاه من	در رهش خواهم فدایی جان و تن
از هزار و سیصد آمد کم چهار	آمدم در عالم ناپایدار
نامم آن باشد که هدهد برد از او	نامه در نزد سلیمان نکو
شهرت من قادی لیکن به نظم	«تك» تخلص باشدم این گشت عزم
از خدا خواهم بدور روزگار	نام و شعر من بماند یادگار
نیک باشد گفته و پندار من	رأست باشد راه و هم رفتار من
خلق و خالق راضی از من در جهان	آن جهان مأوا گزینم در جنان

مسلمان

به من گفت آزاد مردی یهودی
که شعری به وصف مسلمان سرودی
بگفتم یهودی، مسیحی، نصارا
شناسند اگر با صداقت خدا را

بود نيك باشند جمله مسلمان	گر اندیشه و گفته و کار آنان
نه اشهد به لب در دلش حرف دیگر	مسلمان بود آنکه نبود ستمگر
به دل بذر حقد و حسادت نباشد	مسلمان ریاکار و خائن نباشد
به کس آن پسندد که بر خود پسندد	به مال و منال جهان دل نبندد
یکی باشد او خود عیان و نهانش	نرنجد از او کس به نیش زبانش
خدایی که بیند همه ناروا را	مسلمان به هر حال بیند خدا را
نه ظلم و نه جور و جفایی به مردم	ندارد روا ناروایی به مردم
مسلمان بود او مسلمان مسلمان	هر آنکس که باشد ورا پاک وجدان

ای گل

ای گل ای آیت زیبایی و ای صنع خدا
 ای برازنده ترین هدیه این ارض و سما
 ای فرودآمده از باغ جنان سوی جهان
 گشته دنیا ز وجود تو پراز لطف و صفا
 ای مزین ز تو هر محفل و مجلس چو بهشت
 ای حضور تو مسلم گه شادی و عزا
 ای سفیر از وطن عشق بکوی عشاق
 ای ز عشق رخ تو بلبل بیدل شیدا
 ای شده زیب سرودست عروس و داماد
 حلقه برگردن ارباب هنر در همه جا
 ای وجود تو تماشاگاه صاحب نظران
 ای ز دیدار تو بردیده و دل شور و نوا
 ای معطر ز تو گردیده مشام دل و جان
 ای تو بخشنده الهام به شعر شعرا

گرچه سازند به مانند تو بس مثل و نظیر
 باشند آن حسن خداداد تو زان جمله جدا
 من چه گویم که به حق در خورشان تو بود
 نیست شایسته کلامی که کند وصف ترا
 به که پایان دهی ای «تک» سخن خویش کنون
 تو به نامی که بود خالق گل نام خدا

داغ جوانی من

پشتم خمیده گشت ز داغ جوانیم
 ای وای بر من و به غم زندگانیم
 پر پر شدی تو غنچه امید و آرزو
 طی شد دگر زمان خوش کامرانیم
 ای نیمه ره رفیق سفر، بی وفا شدی،
 دیگر زچیزت کز پی خود می کشانیم
 دانی نمیرسم به تو و گرد راه تو
 ای رهرو عجل چرا می دوانیم
 خواب و خیال بودی و رؤیا و ای عجب
 دادی نویدها که بدان جاودانیم
 قدرت شناختم من و تو قدر ناشناس
 دادی چنین سزای من و قدر دانیم
 رفتی و برده ای ز تنم راحت و توان
 رحمی نکردی به من و ناتوانیم
 افتاده ام ز پا چو گرفتی تو دست من
 بود از برای آنکه ز درگه برانیم

راندی مرا ز درگه و رفتم چو از برت
 باری گران فتاد به پشت کمانیم
 بار گران پیری و رنج فراق تو
 بریاد داد شور و همه شادمانیم
 ای خفته چون سراب به دشت امید من
 دانی که تشنه کام ره مهربانیم
 در نیمه راه عمر مشو از برم جدا
 باز آکه تا به منزل آخر رسانیم
 آنجا که گور سرد بگیرد مرا به بر
 آگه شوی ز حال و ز راز نهانیم
 نادم شوی ز رفتن خودزان سپس چه سود
 من مرغ پرکشیده زیام جوانیم
 پرواز کرده از قفس تن روان من
 دیگر مرا مجو بزمین کآسمانیم

« زهرا قائم مقامی »

جناب مهدی آهویی در مورد این خانم شاعره چنین نوشته‌اند:
 خانم زهرا قائم مقامی قریب به هشتاد سال پیش در خانواده‌ای مذهبی
 در مشهد متولد گردیدند. پدر ایشان یکی از نوادگان قائم مقام فراهانی
 صدراعظم محمدشاه قاجار بود که در حقیقت علت انتساب ایشان به قائم
 مقام نیز بهمین مناسبت است.

ایشان در سنین نوجوانی با اتفاق خانواده خود به تهران مراجعت نمودند و
 در آن شهر سکنی گزیدند. پس از چند سال ازدواج کرده و بتدریج صاحب
 شش فرزند گردیدند. هنوز کوچکترین فرزندشان دوران نوزادی را سپری

می نمود که همسر ایشان که مردی اهل علم و مطالعه و آگاه به علوم فقهی و زاهد و متقی بود دارفانی را وداع گفت و ایشان به تنهایی سرپرستی فرزندانشان را برعهده گرفتند...

او در حقیقت هم برای آنها پدر بود و هم مادر. ولی با این همه در مقابل تمام سختی ها ایستاد و فرزندان را به بهترین نحو تربیت نمود تا آنجا که اکثر آنها در زمینه های تحصیلی به عالی ترین درجات و بهترین مقامات نائل آمدند. زهرا قائم مقامی از ابتدای کودکی آنچنان طالب و عاشق علم و یادگیری بود که در آنموقع که شرایط تحصیل، آنها را برای دختران بسیار مشکل بود؛ باز هم هیچ مانعی نتوانست او را از تحصیل علم بازدارد. وی تا آنجا پیش رفت که عاقبت، خود برای مدت کوتاهی به تدریس در یکی از مدارس پرداخت.

او که صاحب طبع هنرمند و ذوق بود از همان زمان که دوران ابتدایی را سپری می نمود به تشویق پدرش به سرودن شعر پرداخت، تا آنجائیکه حتی بسیاری از اشعار وی مورد توجه معلمان مدرسه واقع می شد. اما متأسفانه اشعاری را که او در آنزمان سروده، بمرور زمان از بین رفته است بعد از فوت همسر، ایشان بیش از هر موقع دیگری به سرودن شعر پرداختند و هم اکنون با وجود چهارده نوه هنوز به این کار ادامه می دهند. از اوست:

گلستان نبی

می گذشتم صبحدم از مسجد پاک نبی
بقعه را گل دیدم و صحنش همه گلزار و گل
مسجد و منبر گل و درگه گل و محراب گل
صحن گل، ایوان گل و درگه گل و دیوار گل

یاد کن از حیدر کزّار مولانا علی
 مصطفی گل، مرتضی گل، احمد مختار گل
 یاد کن از نور چشم مصطفی یعنی حسن
 حلم او گل، صبر او گل، طینت و رفتار گل
 کریلا آرد بیادم عشق دیدار حسین
 کریلا گل، نینوا گل، زائر و زوّار گل
 عابدین باشد نشان زینت علم نبی
 سیحه و سجّاده اش گل، مسند و دستار گل
 با قرآن علم لدّنی را به او نسبت دهند
 علم او گل، دانشش گل، مکتب و کردار گل
 جعفر آن بنیانگزار مذهب دین خدا
 مذهب و دینش چو گل باشد همه پندار گل
 موسی کاظم، امام هفتمین را یاد کن
 قامت سروش چو گل باشد همه رفتار گل
 گریه پا بوس امام هشتمین روزی روی
 خرمن گل را ببین تا گنبد دوّار گل
 مظهر جود و سخای کبریا باشد جواد
 جود او گل، بخششش گل، فکرت و افکار گل
 گشت پر گل در خیالم گلشن روی نقی
 برگ گل، ساقه گل و شاخه گل و اشجار گل
 عسگری حسن جمالش برده از یوسف گرو
 طلعتش برده ز خوبی، رونق بازار گل
 مهدی آن ابن حسن شد حجّت دین خدا
 ظاهرش گل، باطنش گل، غیبت و دیدار گل

بهر دیدار رخ يك شاخه گل از باغ گل
سائلی باشی تو «زهره» در پس دیوار گل^۱

در مَدِّمت دونان

هزاران نیش از ماران چشیدن	به روز جنگ در میدان دویدن
شب تاریک در کوه و بیابان	صدای غرّش شیران شنیدن
هوای گرم، عطشان باتن عور	ز بهر آب، دل از جان بریدن
به پیش من هزاران بار خوشتر	که حرف زور از دونان شنیدن

چرخ دون ناز

ای چرخ دون، تو فتنه بسیار می‌کنی
خود را به نزد اهل خرد خوار می‌کنی
هرکس که پست باشد تو می‌کنی بلند
آنکو عزیز باشد تو خوار می‌کنی
حقّا که دون نوازی و هم سفله پروری
گر نیستی چگونه تو اینکار می‌کنی

مثنوی مناجات

خدایا خطاکار و درمانده‌ام	ز شرم گناهان سر افکنده‌ام
الها تو توفیق و حالم بده	در رحمت را نشانم بده

۱. توجه: در شعر فوق، «زهره» نام مستعار خانم قائم مقامی می‌باشد.

امیدم به درگاه تو هست و بس	که جز تو ندارم امیدی به کس
مرا در پناه خودت راه ده	به من قلب پر سوز و آگاه ده
که عمری به بطلان و غفلت گذشت	مرا عمر رفته دگر بر نگشت
به خود آر من را در این چند روز	ز نورت دل و دین من بر فروز
روانم به تأیید خود شاد دار	دل و دین و ایمانم آباد دار
در این راه پر پیچ و پر دار و گیر	خدایا ز رحمت تو دستم بگیر
ز نورت چراغی به راهم فروز	که شام سیاهم شود همچو روز
خدایا بزرگی و رفعت تو راست	اگر دست گیری ضعیفی بجاست

پند و اندرز

به زور بازو اگر نیم نان بدست آری
هزار مرتبه خوشتر بود ز سرداری
لباس کهنه خود را بهوش و شرم مدار
بکن ز بخشش دوان همیشه بیزاری
خرابه‌ای که در آن زیستن به خاطر جمع
به از سرای زبرجد نگار زنگاری

جامه اهل خرد

در این زمانه هر آنکس که راستی آموخت
چو شمع عالمی افروخت در میان خود سوخت
قضا به دست قدر جامه غم و اندوه
چه خوش به قامت اهل خرد برید و بدوخت

در بیوفایی دنیا

هزار مرتبه نفرین کنم تو را ای چرخ
 که عهد و پیمان با هرکسی تو بشکستی
 نهال نارس آمال و آرزو را تو
 ز بیخ و بن بفکندی و شاخ بشکستی
 دهان فراخ کنی تا که طعمه‌ای یابی
 که بعد آن به کیمن دگر تو بنشستی
 تو می‌کشی همه را و ز خون کشته خویش
 به دست و پای خود از خون، خضاب بریستی

«عالم‌تاج قائم مقامی (ژاله فراهانی)»

عالم‌تاج قائم مقامی متخلص به ژاله در سال ۱۲۶۲ در فراهان متولد شده است. مادرش سواد خواندن و نوشتن می‌دانسته و پدرش میرزا فتح‌الله از نوادگان پسری میرزا ابوالقاسم فراهانی است. ژاله علاقه بسیاری به سعدی داشت بعد دلبسته نظامی شد در پایان پای بند مولوی شد. ژاله اندکی هم در نقاشی دست داشته است و ایشان تقریباً ۵ سال بعد از پروین اعتصامی در سال ۱۳۲۵ در تهران وفات یافته است. از اوست:

آرزوی عشق

گم شد جوانیم همه در جستجوی عشق،
 اما رحم نداد طبیعت به کوی عشق،

از کبر و از غرور دل خرده بین من،
 شد بهره‌ور ز عشق ولی ز آرزوی عشق،
 من باغبان عشقم از آنرو که سالها،
 در گلشن امید نشستم به بوی عشق.
 معشوق ناشناس مرا ای صبا بگوی،
 دل می‌کشد بسوی تو یعنی بسوی عشق.
 آئینه گفت در رخ دو شیزه رنگ من،
 کاین روی دلپذیر شود آبروی عشق.
 شویی بزرگمرد و گرانمایه داشتم،
 غافل ز عشق و بی‌خبر از گفتگوی عشق.
 روی نکو و خوی نکو داشتم چه سود،
 بیگانه بود همسر خوبم ز خوی عشق.
 خاطر نشین بدیده او بود ای دریغ،
 روی نکوی «ژاله» نه روی نکوی عشق.
 شادم که بسته شد در هستی به روی من،
 شاید در دگر بگشایم به روی عشق.

آرزوی امروز

با آرزوی امروز، دیروز من بسر رفت،
 با این طمع سرآید، هم روز دیگر از من،
 بی‌خانمان شود مرغ گر از قفس گریزد،
 با اینهمه نباشد، بی‌خانمانتر از من.
 نه شوهر و نه فرزند، نه آشیان نه سامان،
 بهر خدا چه خواهد چرخ ستمگر از من

تا زیر پرکشیدم در آشیان سرخویش،
هم آشیان برافتاد هم کنده شد پر از من.
دست ار بسر زخم من یاران غمی نکردند
رنجند از آنکه بینند دست از من و سر از من
شادم که آشیانی از من بهم نخورده است
گر آشیان ربود است دستی مقدر از من

«فخرالزمان قدوه»

این بانو در سال ۱۳۲۸ متولد شده است. دختر محمد معروف به میرزا آقا میباشد. حاجی ملا احمد نراقی که مرد دانشمند و روحانی و دارای دیوان و تألیفات بسیاری از جمله «معراج السعادة» است نیای مادری او میباشد و شادروان حاج ملا محمد کزازی که تألیفات چندی در فقه دارد نیای پدری او بشمار می رود.

فخرالزمان به زبانهای فرانسه و تازی نیز آشنایی دارد. در شعر از سبک گذشتگان پیروی می کند و آثار حافظ و خیام را دوست میدارد. و دارای چهار هزار بیت شعر است و بسیاری از آنها در جرائد قدیمی به چاپ رسیده است. از اوست:

رهگذر

ای رهگذر از کوچه ما چون گذرت هست،
از آه نهفته به دل ما خبرت هست.
آندم که به آزادی مطلق، بکشی بانگ
زان بانگ بسر، نی ره سود و ضررت هست

فریاد زنی، آه کشی، ناله بر آری،
 آثار غم دل به دم پر شررت هست.
 آندم که لبان شکوه دل باز نمایی
 تنها گذری، نی کسی اندر نظرت هست
 هشدار که بس خاطر افسرده غمگین،
 بگذاشته بستر بتن و همسفر هست
 تو راحت و آسوده کنی عرضه غم دل،
 بس قلب فشرده زغم اندر گذرت هست.
 خاموش لب و خواب زسر دور و جگرخون،
 پرواز کنان مرغ دل ما بسرت هست.
 ترسم شکند کاسه صبرم ز دم تو،
 زان نغمه جانسوز، که اندر جگرت هست.

طبیعت

صبح است و مناظر طبیعت، یکباره شده است آشکارا،
 رفته است همه سیاهی شب، روشن شده است کوه و صحرا.

از تازه نسیم صبحگاهی، اندوه شبانه شد فراموش،
 گویی که چراغ غصه و غم، از ملك وجود گشته خاموش.

در شیب و فراز و درّه و کوه، با سنگ و درخت گشته مخلوط،
 روناس و سماق و بوته گل، از نارون و مویز و بلوط،

چادر زده تگه تگه دهگان، در دامن کوه کرده منزل،
ز آرایش شهری و بدی دور، بی کینه و خرم و سبکدل.



در دامن کوه گشته پیچان، با یکدیگر آبهای جاری،
مرداب به درّه هافراوان، از مانده بارش بهاری.

ندیدم!

از دهر به جز جفا ندیدم، از هیچکسی وفا ندیدم.
در دوره عمر و زندگانی، روزی خوش و پر صفا ندیدم.
هر چند که جدّ و جهد کردم، دل را ز جهان رضا ندیدم.
با هر که وفا و مهر کردم، زو هیچ به جز خطا ندیدم.

چرا؟

گاه گرد شمع چون پروانه سوزانم چرا،
گاه چون شمع بی حال خویش گریانم چرا؟
گاه از علقم حکایتها بهر کاشانه ایست،
گاه اندر کار خود حیران و نادانم چرا؟
گاه همچون گل عزیز و همدم هر دوستم،
گاه در پای همه خار مغیلانم چرا؟
گاه برغم گین لبانم مهر خاموشی زده است،
گاه در شور و نوا چون مرغ داستانم چرا؟

گرفتار

ای مرغ پر شکسته به غم مبتلا تویی!
 چون من اسیر گشته به دام بلا تویی!
 دور از قفس قرین غم و رنجهای منم،
 کنج قفس اسیر غم و رنجهای تویی.
 ناگشته صید، بند پیا، خسته دل منم،
 صیاد کرده صید، همی برملا تویی،
 آنکو ز غم رها نشود در جهان منم،
 روزی پرد زدام و بگردد رها تویی.
 این جورها کشد همه را از وفا منم،
 نالان ز دست این فلک بیوفا تویی.

«ربابه بیگم قرشی - رنجور کرمانی»

به نقل از تذکره شاعران کرمان ربابه در سال ۱۲۷۱ به دنیا آمد و در سال ۱۳۴۵ از دنیا رفت. پدرش سید اسماعیل نام داشت، رنجور، از بانوان خوش ذوق کرمان بود، شعرش پخته و پر شور است. از اوست:
 ما رابه جز از وصل تو در سر هوسی نیست
 جز درگه تو روی به درگاه کسی نیست
 یاران همه رفتند و به گوش دل از آن خیل
 جز ناله نایی و فغان جرسی نیست
 گر دور فتادیم از آن بزم چه چاره
 گلزار تو شایسته هر خار و خسی نیست

شیدا دل من راه خم زلف تو پوید
شبگرد تو را بیم و هراس از عسی نیست

ای قادر ذوالجلال وای ربّ رحیم
زین وادی هولناک و این ورطهٔ بیم
بنمای ره منزل مقصود مرا
و ندرکنف رحمت خود دار مقیم

این خسته به جز تواش پناهی نبود
وین گمشده را جز به تو راهی نبود
ای قادر داد ده، بده دادکسی
کو را به جز از تو دادخواهی نبود

« بدرالزمان قریب »

این خانم که به بدری نامبردار است به همین نام تخلص می‌کند و تاریخ تولّد او احتمالاً سال ۱۳۰۸ است. بدری از خانوادهٔ سرشناس است. دختر آقای ضیاءالدّین قریب عضو شورای علوم سیاسی و مدیرکل سابق وزارت خارجه و از لیسانسیه‌های مدرسهٔ علوم سیاسی تهران بوده و مادرش بانو ضیاءالملوک دارای معلومات قدیمه و آشنا به زبان فرانسه و تازی می‌باشد. بدری شاعر معروف و شیرین زبان و در شعر گفتن ماهر است. از اوست:

شمع

من شعله‌ای ز آتش یزدانم در کاهش تن است همه جانم

آتش ز دست خرمن جانم دوست
 خندم به روی خلق ستم پیشه
 سرباختم به راه محبت لیک
 بر لوح اشک من بنوشت
 از بند جان به یک نفس آزادم
 گوهر نیم ولیک گوهرزایم
 بر خفتگان خسته درمانده
 از بسکه سوختم همه شب تا صبح
 سیل سرشک ریختم از مژگان
 زنجیر پای من شده ای افسوس
 سوزم ز بخت کجروش و سازم
 قربانی وفای دل خویشم
 بیمار عشق و در تب و تابم لیک
 در بستر است جای تن تبار
 پیچم به خویش تا کشد از اندوه
 دود دل از سرم برود هر دم
 درمان نکرد هیچکس این دردم
 پروانه خواست بوسه زند رویم
 داری اگر هوای من اندر سر
 برخون نشان مهر و وفاداری
 من نیستم شراره اهریمن

میسوزم اندر آتش و خندانم
 گریم به حال و روز پریشانم
 کس ناشنیده ناله عصیانم
 حکم فنای پیکر پژمانم
 در بزم عمر یک شبه مهمانم
 کوکب نیم ولیک فروزانم
 چشم امید و دست نگهبانم
 آتش برون جهد ز گریبانم
 کمتر نگشت آتش سوزانم
 سوز و گداز غصه پنهانم
 دل زنده ام ولی نه هوسرانم
 عین کمال و روی به نقصانم
 ثابت قدم در آتش جانانم
 من ایستاده در تب و حیرانم
 پای فرار و پای پیمانم
 تنگست بسکه عرصه میدانم
 سوز و گداز من شده درمانم
 پر سوخته فتاده بدامانم
 بنگر ز دود آتش حرمانم
 در سایه های شعله لرزانم
 من شعله ای ز آتش یزدانم

نشان دردمندی

دردیست مرا بردل وزین درد نشانست
 اشکی که زشب تا سحر از دیده روانست
 فرقیست میان من و آن شمع دل افروز
 ما را به دل است آتش و او را به زبان است
 تغییر ندادست زمان قلب من و دوست
 مهرم به همان پایه و جورش به همانست
 ما را به همه عمر دلارام جز او نیست
 او را نظر لطف و وفا با دگرانست
 خون می چکد از بال و پر مرغ دلم لیک
 بازش نظر مهر بر آن سخت کمانست
 میخوام از این معرکه بیرون بکشم پای
 پای دلم افتاده در این بند گرانست
 ترسم که کند خانه معشوق ز بنیاد
 این سیل که از دیده عشاق روانست
 مردم همه از گردش ایام بنالند
 من شکر گزارم که زمانه گذرانست
 بانگ جرسم میدهد آهسته نویدی
 زان قافله رفته که از دیده نهانست
 بدری سر تسلیم فرود آر و مخور غم
 تا چند بنالی که چنین است و چنانست

« میهن قریشی سیرجانی »

میهن که نام خود را تخلص قرار داده است در نهم آبانماه ۱۳۱۶ در شهر کرمان متولد شده است و دارای روحی حسّاس و زود رنج است محرومیت‌های اجتماعی اثر ژرفی در اندیشه او گذاشته است که در اشعارش نمایان است در مورد موفقیت‌های او در شعر علاوه بر قریحه ذاتی و روح حسّاس می‌توان راهنمائیهای پدر هنر پرور او را نیز نام‌آور شد. از اوست:

نرگس

نرگس مست که محبوب دل زار منی
 پر زنازی وز خوبی چو رخ یار منی
 من به پای تو دهم جان و زغم آزادم
 قدر جانرا تو شناسی که وفادار منی
 جز تو کس اشك جگر سوز مرا کی دیده است؟
 اشك در پای تو ریزم که تو غمخوار منی
 مست چشمان تو وبوی دلاویز توأم
 راستی بیخبر و مست چو دلدار منی
 روی زرد تو پسندم که پریشان و ملول!
 ترجمان دل محنت زده و زار منی
 موی تو از چه سپید است بگو نرگس من
 از چه سودا زده چون قلب شرر بار منی

پيك اميد

نوای پيك اميد من چه خوش بر من نظر کردی
 ز روی کلبه ويران آمالم گذر کردی
 نوای خوش برآوردی سرود زندگی خواندی
 زآوای طرب خيزت جهان پر شور و شر کردی
 سحاب نا امیدی محو شد، توفان غم بنشست
 شب تارم تو روشن زان رخ همچون قمر کردی
 بگفتی پيك اميدم، ز دنيای دگر آيم
 مرا با اين نويد خوش، ز خويشم بی خبر کردی
 چو خواندی در برم آوای اميد به فردا را
 هزاران بانگ یأس آور بگوشم بی اثر کردی
 به پایت جان دهم ای پيك خوشبختی که ميهن را
 تو با خود تا دیار زندگانی همسفر کردی

اخگر

بکف آورده ام آن اخگری را که شام تیره ام را کرد چون روز
 از این شادم که سوزان اخگر من بود تابنده و گرم و ستم سوز

بهار جاوید

آمد بهار و گشت ز نو لاله داغدار
 دامن دشت موج زد از لشکر بهار
 دخت بهار خیمه به دشت و دمن بزد
 از پرنیان سبزه و از نرگس خمار

فریادشوق برکشد از طرف جوی گل
 آندم که میخواند آن یار گلغذار
 بلبل فدا کند سر و جان را به پای گل
 وانگه به ناز بوسه کند گل بر او نثار
 وقت سحر که ژاله فتد در دهان گل
 یاد آورد ز باده چون زنک^۱ لعل یار

با اینهمه بهار ندارد صفا از آنک
 نبود دلی به سینه که باشد ورا قرار
 بر سینه داغ شقایق نهاده ام
 تارفته از کنار من آن یار غمگسار
 تا تلخ، کام من از جور دشمن است
 بر من حرام جام می و طرف جویبار
 تا لاله از سرشک یتیمان گرفته رنگ
 بر من حرام گردش بستان و لاله زار
 تا در میان ماست چنین خلق ژنده پوش
 بر من حرام جامه دیبای زرنگار
 بر من حرام فصل گل و شادی و طرب
 بر من حرام چنگ و دف و نغمه هزار

آنگه شود بهار که ظالم شود فنا
 آنگه شود بهار که نبود دلی فگار

۱ - می چون زنک یعنی می مهتابی رنگی که بسیار کهنه باشد.

جایید آن بهار بماند که مرد حق
خواند سرود «میهن» و دل را دهد قرار

« (نکیسا) عشرت قهرمان »

«نکیسا» عشرت قهرمان به سال ۱۳۰۵ شمسی در شهرستان تربت
حیدریه در خانواده‌ای مرفّه پا به عرصه وجود نهاد...
پدر و مادرش هر دو از خاندان قاجار و اهل علم و معرفت و موسیقی
بودند مادرش تار می‌نواخت و پدرش صدایی خوش داشت.
در ۵ سالگی به علّت توجّه پدر و مادر، او بسیاری از شعرهای مثنوی
مولوی و شاهنامه را از حفظ بود. در هشت سالگی مادرش و در چهارده
سالگی پدرش را از دست داد و از خردی این طفل ناز پرور به دامان بیرحم
زندگی افتاد. بلافاصله پس از درگذشت پدر تحصیلاتش که تا سیکل آنزمان
بود متوقف ماند و به ازدواجی ناخواسته و بدفرجام تن داد در تمام دوران
زندگی با وجود مشکلات فراوان و فراز و فرودها، دقیقه‌ای از مطالعه باز
نماند. از ۲۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ یکباره به شعر روی آورد در این مدّت از او
یازده اثر به نامهای:

شهر یادها - تلاش - سکوت - دیدار - موج - گلبانگ رباعی - تندر - پرواز -
اقیانوس - کهکشان و نور منتشر شد. از اوست:

تضمینی از غزل حافظ

مه در بر و شب روشن و لب بربل جامست
ساقی به طرب، باده به کف، عیش، تمامست

مطرب به نوا وقت طرب وقت قیامت
 «گل دربرومی درکف و معشوق به کامست»
 «سلطان جهانم به چنین روز غلامست»
 فتوا دهم ای دوست بخور باده روشن
 آن هم به رخ یار سمن بوی سمن تن
 حاشا نیروی بی می روشن سوی گلشن
 «در مذهب ما باده حلالست و لیکن»
 «بی روی تو ای سروگل اندام حرامست»
 گو باده بنوشید به روی مه نخشب
 گو مطربی آور که زند نغنه مرگب
 گو نسخه‌ای آرید برای من از آن لب
 «گو شمع میارید درین جمع که امشب»
 در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست»
 تا هست لبش خوب تر از چشمه کوثر
 از باده چه گویی سخنی در بر دلبر؟
 از قند چه گویی تو به آن قند مکرر
 «از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر»
 «ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کامست»
 بهر دل من درد تو همچون زر و سیم است
 درد تو برای دل من فوز عظیم است
 دردت ز عزیزی همه چون عهد قدیم است
 «تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است»
 «همواره مرا کنج خرابات مقامست»
 رندیم و بود هادی ما عشق فسون ساز
 رندیم و به سودای بتی خانه برانداز

مستیم و هواخواه بتی زمزمه پرداز
 «میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز»
 «وانکس که چو مانیت درین شهر کدامت»
 حافظ بطلب بوسه از آن لعل یمانی
 حافظ ز وصالش بطلب دور جوانی
 حافظ بنشین در بر آن دلبر جانی
 «حافظ منشین بی می و معشوق زمانی»
 «کایام گل و یاسمن و عید صیامت»
 برگیر «نکیسا» دف ونی وقت طرب شد
 دمساز تو بنگر که بتی حور نسب شد
 رو باده به پیش آر که یار آمد و شب شد
 «آمد به میان، عیش ز ما دور، تعب شد»
 «وانگاه بگو بی لب او باده حرامست»

جوس

هرچند بی ماتم، يك دل به عالم نیست
 اما تو گریاشی، دیگر مرا غم نیست
 گویند خندان باش، می گویم صد افسوس
 من بی کسم اینجا، دردی چنین کم نیست
 پایی که می لرزد، هر دم مرا گوید
 هرگز بنای عمر، از پایه محکم نیست
 چون بسته يك دم، باشد فنای من
 کم گوی از فردا، هستی جز این دم نیست

با اینهمه محنت، ظلم و غم و حسرت
هرکس که باشد شاد، از نسل آدم نیست
در حال تغییر است، تا نقش ما دائم
هرگز وجود ما، جز نقش مبهم نیست
از من بگردان رو، ای همنشین من
نبود تماشائی، باغی که خرّم نیست
عمر از تو می‌گیرد، تا نعمتی بخشد
هرگز نصیب کس عیش فراهم نیست
خیم باد از محنت، وز سختی دوران
بر آستان تو، پستی اگر خیم نیست
چشم فروسته، خوانم ترا زیرا
نقش جمال تو، بادیده محرم نیست
پروانه در آتش می‌سوزد و گوید
شادی برای ما، حقّی مسلم نیست
نال ز تنهایی، همچون جرس دائم
تابا «نکیسا» کس، غمخوار و همدم نیست

سرخوشی

ما غم آموختگان باغم دلدار خوشیم
نیست گر صبح وصالی به شب تار خوشیم
ما در این باغ نظر سوز پر از رنگ و فسون
به هواداری گل، با ستم خار خوشیم
باغبان را همه گوئید به روی مفلس
در چه بندی تو؟ که با نکبت گلزار خوشیم

گر که با نغمه بلبل ترود عمر، چه باك؟
 ما که با ناله مرغان گرفتار خوشیم
 آه ای سرو قدِ نوش لب زهره جبین
 ما همین قدر که خوانیم تو را یار خوشیم
 تا که از شیوه چشمان تو شد دل، بیمار
 سالها رفت که با این دل بیمار خوشیم
 گر حریفان همه شادند به آغوش و کنار
 ما به يك دیدن آن شوخ جفاکار خوشیم
 چنگ بگذار، «نکیسا» که درین شام فراق
 با خروش دل و با زمزمه تار خوشیم

غزل

چو اسیر تو شدم من صنما از همه رستم
 به جز آن عهد که بستم به تو هر عهد، شکستم
 روز اول که ترا با قد افراخته دیدم
 گفتم آخر بنماید غم بالای تو بستم
 این توانم که بگویم ز تماشاست دلم خون
 نتوان گفتم اگر پیش لب باده پرستم
 لحظه ای را که به پیش قدمت افتم و خیزم
 من به تلخی بدهم جان تو گمان دار که مستم
 خاطرت هست شبی شانه کش موی تو بودم
 کاش، يك حلقه از آن زلف، فتد باز به دستم
 حیف ای دوست خبردار نگشتی و ندانی
 زانهمه عهد که يك يك به ولای تو گسستم

باچه جوهر زدی امضا که چنین پاک شد و محو
 من به خون دل خود مهر زدم عهد چو بستم
 لاجرم هست نگهدار غمت، دست امانت
 تا که با قصد امانت به وفای تو نشستم
 عوض سبحة بگیرم سر زلف تو که دادم
 تار زلف تو دهد، رشته توفیق به دستم
 خوب رویا که بود کار تو بیداد بدان من
 چون، «نکیسا» همه عمر، به پای تو نشستم

ابیاتی چند از شعری بمناسبت حکیم فردوسی

«به نام خداوند جان و خرد
 کز و برتر اندیشه بر نگذرد»
 به گفتار خود رنگ ایمان دهم
 قلم را به نام تو جولان دهم
 بگویم ز تو شاعر نامدار
 که نظمت هماناست بنیان گذار
 بگویم ز تو شاعر شهر طوس
 به آوای چنگ و به آوای کوس
 بگویم ز فردوسی پاک دین
 «حکیم سخن در زبان آفرین»
 که اسطوره میهنم از تو زاد
 تو گفתי ز شاهان با عدل و داد
 ز گفتار تو مرد پوینده است
 که ایران زمین تا ابد زنده است

به هرجا رود نام ایران زمین
 نخست آورد سوی تو آفرین
 چو گفתי تو از عشق، شد اشك گیر
 به بو همچو مشك و به نرمی حریر
 دمت در دم عشق، چون میدمد
 به دشت، آهواز مادرش میرمد
 نمودی به رودابه چون زال را
 دگرگون نمودی تو احوال را
 که با زال گفت آن زن پاك رای
 دو چشمان پراز اشك و پیشش به پای
 چو بفکند گیسوی، از پنجره
 به سوی یل نامور یکسره
 «از آن پروریدم من این تار را
 که تا دستگیری کند یار را»

« طلعت کاربخش »

این خانم در سال ۱۳۰۵ متولد شده است و در سال ۱۳۶۸ چشم از جهان فرو بست، فرزند حاج علی اکبر کاربخش کرمانی و همسر آقای مهندس حسین کارآموز و دارای شش فرزند بنامهای منصور، مظفر، و محمد و دخترها مونس و شهلا و مینا که در دامان پر مهر خود پرورانده است. از کتابهای او «طوفان دل» و «سراب عمر» را میتوان نام برد. شعرهایش بیشتر غزل است از اوست:

با بنی نوع بشر اینهمه بیداد مکن
 دل مردم مشکن، بیهده فریاد مکن

دستگیری کن از آنان که به تو محتاجند
 کرمی کن ز وفا، از کرمت یاد مکن
 کاخی از خدمت محرومان بنیان بنه
 قصر بیداد و ستمکاری بنیاد مکن
 شاد کن قلب بنی نوع بشر با احسان
 دل موری ز ستم مشکن و نا شاد مکن
 خاک ره باش که بر فرق فلک بنشین
 خودپرستی مکن و عریده و داد مکن

« نصرت کاربخش (رستگار) »

این بانو در مورد خود چنین می نویسد:
 در سال ۱۳۰۱ در شهر کرمان متولد شدم تحصیلاتم را در دبیرستان
 اتحادیه دوشیزگان (C.M.S. School) به پایان رساندم در سال ۱۳۱۸ دیپلم
 گرفتم. دیپلم زبان انگلیسی را نیز از طریق مکاتبه‌ای در طول تحصیل
 دبیرستانی از دانشگاه آکسفورد دریافت کردم. کرمان دانشگاه نداشت، خیلی
 مایل بودم تحصیلاتم را در دانشگاه تهران تا سر حد امکان ادامه دهم.
 متأسفانه پدر و مادر موافقت نکردند. دوسال در منزل تحت نظر دبیر زبان
 انگلیسی مطالعاتم را ادامه دادم در رشته موسیقی هم معلم داشتم بعداً
 ازدواج کردم کتب بسیاری از نویسندگان و شعرای بزرگ پیشین و حال را
 مطالعه می‌کردم و هنوز هم اهل مطالعه هستم.

در سال ۱۳۴۵ با فرزندانم به تهران آمدم و مقیم تهران شدم تا آنان
 تحصیلات دانشگاهی را دنبال کنند. تمام کوشش من در زندگی متوجه تعلیم
 و تربیت شش فرزندم بود و بحمدالله همگی تحصیلات عالی خود را در
 دانشگاه‌های آلمان، تهران، شیراز تمام کرده‌اند.

اشعاری که سروده‌ام در قالب ترانه، دوبیتی، غزل و قصیده و شعر نو
میباشد فعلاً گاهی در تهران گاهی وین و گاهی آلمان زندگی می‌کنم.

سرنوشت

من صخره سنگم که نشستم به بیابان
سیلاب تنم دیده در این دشت فراوان
بسیار گران سنگ فرو ریخت به جانم
شاید که تواند ببرد صبر و توانم
افزون زبی شصت در این دشت صبورم
فرسوده شدم، خرد شدم، از همه دورم
گه راهی دشتم، گهی آواره راهم
از ناله سیلاب شنو ناله و آهم
دیگر نه من آن صخره پر طاقت و سنگم
هر روز به سوئی روم از خویش به تنگم
افتاده به هر گوشه‌ای از دشت وجودم
آخر که بدم من چه شدم بهر چه بودم؟
يك روز شود صخره فنا گرچه بود سنگ
از گردش ایام نشستی ز چه دلتنگ

کرمان - شهر آشنا

من و دنیای خیال، من و صد فکر محال
گل عمرم شده پژمرده ز نور خورشید
در هیاهوی جهانی پر درد

آه از دست خیال،
 که مرا لحظه‌ای آرام نداد!
 روز و شب رفتم من، رفتم من،
 پی مقصودی مبهم که ندانستم چیست
 یا که معبودم کیست؟
 عشق در سینه من می جوشید
 همه جا با من بود
 پاك ميكرد مرا، از پلیدی زمان
 مثل يك چشمه‌ای از آب زلال
 آه از دست خیال
 آه از دست زمان!
 روزها رفت که من، با زمان همسفرم،
 لحظه‌ها آب شده، همچو آن شبنم صبح سحری
 روی هر شاخه گل،
 پشت هر پنجره‌ای، وزش باد مرا خواهد برد
 من تهی میشوم از فکر و خیال آه از دست خیال
 آه از دست دلم
 دل تنگی که مرا می خواند،
 سوی آن شهر خودم
 شهر کرمان که پر از خاطره‌هاست
 صد پیامم دارد
 کوچه‌هایش همه بی رنگ و ریاست
 صد سلامم دارد.
 یاد نامم دارد، یاد نامم دارد.

کوه

کوه غمگین و بر افروخته بود
چهره اش بود پراز چین و چروک
سر برافراشته بر اوج سپهر
صبر اندر دل تنگش بسیار
زانهمه صبر و شکیبایی کوه
گفتم ای کوه عجب تنهایی
تا برفتند از این کوه و کمر
دشت خاموش و بیابان کویر
ما دو یاریم و بهم مانندیم
هر دو بر پوچی دنیا خندیم

« سپیده کاشانی »

این خانم یکی از شاعران با ذوق عصر ما میباشند که شعرهایشان در اکثر روزنامه ها چاپ شده است همچنین شعری از ایشان در کتاب درسی دوره متوسطه درج گردیده است متأسفانه این شاعره عالیقدر در بهمن ماه سال (۱۳۷۱) بدرود حیات گفته است. روحش شاد.
از روزنامه سلام:

داستان پیرکنعان

عندلیب عشق از ویرانه سنگر گذشت
بال برهم زد زشوق از سنگر آخر گذشت

ذره شد در پرتو خورشید جان افروز عشق
 در سماع سرخ سربازان حق از سرگذشت
 تا شود پروانه دلداده، خاک راه دوست
 کس نمی داند چه بر آن مشت خاکسترگذشت
 از دل گلخانه آتش پیام فتح داد
 همچو عطر عود آرام از سر معجز گذشت
 با وضوی خون به باغ اختران سجاده برد
 آگه از افسانه دنیای افسونگر گذشت
 با خیال تشنه کامان شاهد دلخون ما
 در تب داغ عطش از ساحل کوثر گذشت
 آب شد تطهیر، از خون گلوی عاشقان
 وانگه از دشت شبیخون خورده خاور گذشت
 صبح آزادی ز خود سرزد، گل از گلزخمها
 خشم زد فواره از حلقوم و از باور گذشت
 شد ز فانوس شقایقها چراغان دشتها
 اشک از آتشدان دل زد شعله و از سرگذشت
 قرنهای دیدند از مشرق طلوع صبح را
 این زمان خورشیدبخت از طالع سنگر گذشت
 گشت جوهر کلمه و خون شهیدان شد پیام
 آه مظلومان ز قلب خصم چون نشتر گذشت
 کولی آواره دشت پریشانی صبور
 این زمان از وادی مردان نام آور گذشت
 گیسوی لیلا طناب دار دشمن گشت لیک
 همت مجنون نگر، کو از سر و پیکر گذشت

چشم شیرین زمان دریا وش از خون موج زد
 جان شیرین داد فرهاد و از این معبر گذشت
 مرکبش رهوار و جاویدان سوارانی بر آن
 تاخته تا ظلمت سیال زین بستر گذشت
 بسته در جشن شهادت آسمان قندیل خون
 شرح این هنگامه از محراب و از منبر گذشت
 تکیه زد بر مسند خورشید آن پیک بهار
 کز هجوم باد همچون لاله پرپر گذشت
 قصه کفر است و ایمان، ظلمت شب، نور صبح
 کاین زمان با جوهر خون بر خط، دفتر گذشت
 بوی پیراهن، حدیث یوسف و درد فراق
 داستان پیر کنعان بود و بر رهبر گذشت...

به اشک شویم این زمان ز چکمه اش غبار را

برادر مبارزم! زمزمه کن بهار را
 بچین ز شاخه یقین، میوه انتظار را
 بهار شد، بهار شد، وطن چو لاله زار شد
 تا که شمارد اینهمه لاله بیشمار را!
 به خون رقم زدند تا قصه روزگار من
 بخوان بخوان ز دفترم شوکت این تبار را
 خصم پلید را بکش، به چاه شب بیفکنش
 ز نیستی بکش بر او، پرده استار را
 نشسته خصم خار وش، به ساقه نگاه تو
 به حربه مقاومت، بکن ز ریشه خار را

سلاح گلفشانتان، همیشه بوسه می زند
 به دوش و دستهایتان، پینه افتخار را
 اوج دعای من تویی، تو ای طلیعه فلق!
 به سینه تو دیده ام، زلال چشمه سار را
 سوخته پر منم منم، به شعله مراد خود
 وه که به جان خریده ام، لذت این شرار را
 یوسف کربلا مگر، به پیشباز آمده است
 که عطر جامه اش چنین برد ز ما قرار را
 فرات تشنه می دود، ز سوگ تشنگان ما
 به موج موج دارد او ترانه بهار را
 به خون وضو گرفت تا، برادر شهید من
 به اشک شویم این زمان، ز چکمه اش غبار را
 دعای مائثارتان، دلاوران عصر ما
 که استقامت از شما، رسیده کوهسار را
 کشیده پر ز آشیان، پرنده های جانفشان
 غبار جامه هایشان، گرفته بوی یار را
 ستاره زار شد زمین، ز اختران میهنم
 به قاب روزگار بین، شکوه شاهکار را
 «سپیده» در سپیده دم، طلوع آفتاب بین
 که سیل نور می کند، ریشه شام تار را

در کتاب درسی

روزنامه جهان اسلام:

نسیم آویخته بر خرمن گاه	شده روشن چراغ قلعه ماه
نمی افتد لب من، آه از آه	فراز آمد ستاره خوشه خوشه

« اقدس کاظمی قمی »

این بانو در مورد خود چنین می نویسد:

بنام آنکه آغازگر زندگی ام بود

اینجانب اقدس کاظمی قمی متخلص به (مزگان قمی) متولد سال ۱۳۱۸ لیسانسیه حقوق قضایی و کارمند بازنشسته وزارت آموزش و پرورش میباشم. ۲۲ سال خدمت فرهنگیم عبارتست از: آموزگاری - دبیری - دفترداری دبیرستان - معاونت دبیرستان و بازرس تعلیماتی مدارس و ریاست دبیرستان.

سالها با سمت کارشناسی مسائل تربیتی با انجمن ملی اولیاء و مربیان ایران همکاری نزدیک داشتم. کلیه فعالیتهای اجتماعی زنان در شهرستان قم را بعهدہ داشتم و همواره با جهل و فساد مبارزه نموده ام.

دبیرستان دخترانه آذر میدخت (بنت الهدی) را تأسیس نمودم مؤسس و پایه گذار دبیرستان شبانه بانوان در شهرستان قم میباشم و در سال ۱۳۵۶ بازنشسته شدم ضمناً در سال ۱۳۳۴ با سید عزیزاله برقی ازدواج نمودم و نامبرده در سال ۱۳۴۲ در قم کشته شد. و ثمره این ازدواج دو فرزند بنامهای امیر منصور و آذر میباشد که در حال حاضر امیر منصور مهندس مکانیک و آذر لیسانس علوم سیاسی است که مشغول کار میباشد. از سال ۱۳۴۴ بعد از مرگ همسر به شعر روی آوردم ولی از سال ۱۳۴۹ که در دانشگاه مشغول تحصیل شدم بعلت گرفتاریهای زیاد شغلی تا اندازه ای از شعر دور گردیدم.

در بهار سال ۱۳۷۰ مجدداً در راه شعر قدمی تازه گذاشتم و با شرکت در انجمنهای ادبی و خوشه چینی از محضر اساتید و بزرگان علم و ادب اکنون چون طفلی نو پا قدم برمیدارم و مورد عنایت و لطف ایشان میباشم.

ازاوست:

دشت جنون

از بس دل خود در قفس سینه فشردم
 با خون ورق دفتر ایام ستردم
 من حاصل عمرم همه از خون جگر بود
 خوشدل منم، از خون دل خلق نخوردم
 ایمان به می و میکده دارم، نه به مسجد
 هرچند که خود راه به میخانه نبردم
 من طالب حق بوده‌ام اندر همه عمر
 جان و سر خود را بهمین راه سپردم
 در خلوت شب سیرگهم دشت جنون است
 بیدار نشستم غم ایام شمردم
 خون بر سر (مژگان) اگر جای سرشک است
 از بس دل خود در قفس سینه فشردم

کوه معاصی

میبرد طاقت دل، چشم سیاهی گاهی
 میکند این دل شوریده گناهی گاهی
 از تو ای پادشه حسن و ملاحه خواهم
 فکنی بر من دلخسته نگاهی، گاهی
 دارم امید، شوم شامل الطاف تو، من
 سحری هست پی‌شام سیاهی گاهی

ماه من قسمت دیدار تو در طالع نیست
 دیده‌ام لطف به درویش ز شاهی گاهی
 افکند تا به من آن موکب شاهی نظرش
 می‌نشینم به امیدی سر راهی گاهی
 بی هر شام سیه، صبح سپیدی ز پی است
 روشنی بخش شود شام سیاهی گاهی
 ای بسا خانه ظالم که ز بنیان افکند
 ناله نیمه شب و شعله آهی گاهی
 ترسم این غم بزند خیمه به صحرای دلم
 چون کند غارت يك ملك سپاهی گاهی
 قصه گمشدگان نيك بود فرجامش
 گر به مقصد رسد گمشده راهی، گاهی
 چیزی از شوکت شاهی نشود کم، که اگر
 بکنی بر من مسکین تو نگاهی گاهی
 ما گنهکار و خدایا کرمت دریایی است
 در برت کوه معاصی شده گاهی گاهی
 عشق پاک تو به دل هست مرا نم از کوی
 بهر «مژگان» بود این عشق پناهی گاهی

غدیرویه

ز آفاق طلایه‌ای جلی شد،
 نوری به مدینه منجلی شد،
 روشن ز محمد و علی شد،
 با امر خدا علی ولی شد.

فرخنده ز نام وی غدیر است،
از جانب ایزد قدیر است.

روزی که علی شه ولایت،
آن پرتو تابناک رحمت،
آن طرفه همای باغ وحدت،
بر چید بساط ظلم و ظلمت،

بگرفت چو ذوالفقار در دست،
طومار حرامیان بهم بست.

ای مرد بزرگ دادگستر،
ای یاور و مونس پیمبر،
ای فاتح قلعه‌های خیبر،
ای مرد مبارز مظفر،

گویند امیر شهسواری،
بر امت خویش غمگساری.

روی تو علی، بهشت سرمد،
بوی تونسیم باغ احمد،
خوی تو علی است، چون محمد
در کل همه چون نبی امجد،

مخدوم فرشتگان عالم،
ای مفخر جنّ و انس و آدم.

تو خسرو ملک هل اتایی،
سلطان سریر لافتایی،
سرحلقه خیل اولیایی،
الحق که علی مرتضایی،

تو جلوه گه همه صفاتی،
آگه ز تمام کایناتی.

تو راه گشای عدل و دادی،
تو مظهر مهری و ودادی،
در راه امامت اوفتادی،
بر دوش نبی قدم نهادی،

بلبل ز غدیر نغمه خوان است،
روشن ز تو چشم شیعیان است.

امروز ز معدلت نشان نیست،
حقّی ز برای شیعیان نیست،
انصاف دگر در این میان نیست،
نیکی دگر اندر این جهان نیست،

برخیز عدالت از میان رفت!
ایمان ز سراسر جهان رفت.
برخیز عدالت از میان رفت!
ایمان ز سراسر جهان رفت.

« آذر کرمانی (فاطمه طباطبایی) »

کتاب تذکره شاعران کرمان تألیف آقای دکتر حسین بهزادی اندوهجردی
در مورد این خانم چنین نوشته‌اند:

«از لیسانسیه‌های خوش ذوق، با استعداد و سخنور رشته دبیری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه کرمان است. زبانش پخته و بر الفاظ و اوزان مسلط است. شعرهایش بیشتر در مایه غزل است و بدون تردید یکی از امیدهای شعر و ادب کرمان در آینده است» از اوست:

مجمره گردان

دل به دست تو سپردم ز تو نستایم باز
 دل چه قابل که سرو جان ز تو می دانم باز
 تا نگویند که گم شد ز جهان مهر و وفا
 گر چه پیمانه شکستی، سر پیمانم باز
 تو نشستی به لب کنگره وصل ولی
 من همان گوشه نشین شب هجرانم باز
 تو به سر منزل مقصود رسیدی، اما
 من در این دایره سرگشته و حیرانم باز
 پای در آب و گلم - گرچه گلم می خوانی
 تو همان بلبل و من خار مغیلانم باز
 تانکشم يك سر جو منت اغیار که من
 بر سر خوان محبت به تو مهمانم باز
 شرح عشقت نتوان گفتم به الفاظای دوست
 کز پریشانی زلف تو پریشانم باز
 تا که از لطف سر صحبت «آذر» داری
 شعله عشق تو را مجمره گردانم باز

گلاب عشق

الهی مردم چشمم ز بس نامردمی دیده
 بگرید بردل تنگم، همه شب مردم دیده

نشسته طفلکان تنها - کنار بستر بابا
 دمامد اشك باریده - دمامد اشك نوشیده
 ز اشك بی پدر طفلان که بر دامانشان ریزد
 مگر عرش خداوندی - خدای من نلرزیده
 عزیزان غرقه درد ریا - ذلیلان مست بر ساحل
 براین کشتی بشکسته، هزاران موج شوریده
 به کام و جام بد مستان چکد خون دل آن گل
 که ناکام از همه مستی، زهستی چشم پوشیده
 هزاران لعن و نفرین باد بر دست گنه جوشی
 که گلچین می کند - گل غنچه های تازه روئیده
 وطن يك دامن از گل بود و درخون غرقه شد آوخ
 شگفتا چرخ دون گوئی - بجز برخون نگردیده
 بهوش ای عاشقان پاکباز خطّه ایران،
 که صدها گله از گرگان - کنار گله خوابیده
 برو تطهیر دل کن از سرشگ دیدگان «آذر»
 که حق بر جسم و جان تو گلاب عشق پاشیده

«شهنواز کرمانی (بذرافشان)»

به نقل از تذکره شاعران کرمان شهنواز دانشجوی رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی کرمان است. پدر و مادر و خواهران شهنواز هر چهار فرهنگی می باشند و برادرش از استادان خوب دانشگاه کرمان است. استعداد و طبع لطیف او در شعرهایش جلوه گر است. از اوست:

من و تو

من و تو چون پرستوهای عاشق ز شور زندگی لبریز بودیم
جدا از غصه‌های زندگی سوز تھی از ماتم پاییز بودیم

ولی افسوس بیداد زمانه تیرا از من، مرا از تو جدا کرد
من اینک مانده‌ام تنهای تنها صدایت می‌زند قلبم که برگرد

خبرداری

خبرداری که چون رفتی از این شهر گل امید من در سینه پژمرد
خبرداری که دور از روی ماهت پرستوی نگاهم باز افسرد

خبرداری در این خاموشی سرد چه توفانی چه غوغایی به پا شد
خبرداری که با هر قطره اشک دوچشم من چسان دریا نما شد

زبانم گرچه راز دل نمی‌گفت نگاهم با تو گرم گفتگو بود
مرا ای همچو عمر رفته از دست گل رویت بهار آرزو بود

امید من نمی‌خواهم بدانی که پلها در قفای ما شکسته است
رهی گر هست پیش روست زیرا ره برگشت ما دیرست بسته است

« لیل اکسری »

آقای مشیر سلیمی در مورد این خانم چنین می نویسد: این بانو در سال ۱۳۱۸ در تهران متولد شده است و از دبیرستان انوشیروان دادگر دیپلم گرفته است. از کودکی عاشق ادبیات بوده و علاقه خاصی به حافظ داشته است. علاوه بر سخنوری در هنر نویسندگی و دوزندگی و موسیقی و نقاشی دست دارد. از اوست:

امشب

تو در خواب و من از غم، خسته و شب زنده دار امشب
 تو سرمست و من از اندوه هجران، بیقرار امشب
 تو و شیدایی و مستی، تو و یاران سیمین تن
 من و پروانه و شمعی فروزان، در کنار امشب
 تو و جامی لبالب از می گلگون جانپور
 من و مرغ شب و حرمان و رنج انتظار امشب
 دریا شادی و غافل که بی روی دل افروخت
 دلی از غم پریشان است و چشمی اشکبار امشب
 بسوزد شمع و سوزش ز اخگرش پره های پروانه
 بسوزم تا فتد زین سوز، بر جانت شرار امشب
 صدای مرغ شب آهسته تر شد آخر از لایلا
 چه نالی؟ ساعتی هم دیدگان برهم گذار امشب

آتش امید

ای خدای من مگر دیوانه‌ام کز دل خونین، وفا بیرون کنم؟
از دیار عشق و پاکی، پاکشم عشق را بگذارم و افسون کنم!

گرچه قلبم را چو خونین لاله‌یی دردل صحرای غم، بنشانده‌اند
دل ز جانان برنگیرم، کز ازل باده از جام وفایم داده‌اند

بادل غمدیده کنج بستری هرشب از سوز نهانم گفتگوست
سردم و خاموشم و افسرده‌ام گرمی آغوش پاکم آرزوست

آتش امید را در سینه‌ام کرده پنهان بوده است خاکستری
یا اگر چنگی زند بر قلب من در میان سنگ یابد گوهری

از دل محزون و حسرت دیده‌ام کز نسیم عشق، برگردد غبار
غنچه جانم ز شادی بشکفتد چون گل پرپر شوم در پای یار

برنگیرم آشیان از بام عشق گر که برخاکم کشد صیاد من
بازهم دل باشد و سودای دوست برکند کز سیل غم، بنیاد من

حسرت

آنقدر ز آتش حرمان و الم سوخته‌ایم
تا که پندی دوسه، در دهر بیاموخته‌ایم

دیگر از ما نسزد سرخوشی و درد کشی
 که در این مرحله بال و پرو دل سوخته ایم
 شعله میل و هوای دل ما خاموش است
 آتش زهد بود اینکه بر افروخته ایم
 گرد پیری که نشسته است به زلف و سرما
 درهای غم عشقی است که بفروخته ایم
 نوجوانی ز کف ما بر بوده است فلک
 ورنه این جامه پیری، نه که خود دوخته ایم
 رشته مهر نشاید که به دوران پیوست
 که چنین مسئله لیلا همه آموخته ایم

پوشش

یارب آن دلبر افسونگر عیار چرا
 با دل خسته ما محرم اسرار نشد؟
 رفت و در حلقه اغیار به افسون بنشست
 یار اغیار شد و با دل من یار نشد؟

مرگ خروس

سحر شد دیگر از رخساره ماه	فروغ و نور و زیبایی، پریده
ولی زیبا خروس نازنینم	هنوز آرام و راحت، آرمیده
نمیدانم چرا امشب چنین زار	به کنج آشیان خود، خزیده
یکی شیطان بچه شاید که دوشین	بهر سویی، بدنبالش دویده
و یا شاید ز سنگی نا بهنگام	به بال و پایش آسیبی رسیده

خروسم چشم واکن از پس کوه
 ببین خورشید نورانی چه سرمست
 بخند و نازکن بر اینهمه نور
 چرا اینگونه مغموم و خموشی؟
 کدامین چون تو اندر صبحگاهان
 به دنیای تو می خندد سپیده
 ز پشت کوهساران سرکشیده
 که از آن دور بر رویت دمیده
 مگر جانت زبند تن، رمیده؟
 چنین خلوتگه محنت گزیده؟

روم پیش و بگیرم در برخویش
 خداوندا، خداوندا، خروسم
 دگر دریند عمر و زندگی نیست
 نمی خواند که ساعتهاست مرده
 در آغوشم کشم چون نور دیده
 ز دنیای غم افزا، پاکشیده
 ز بس خون از دلش بر تن چکیده
 که ساعتهاست اندر خون تپیده

منم آن مرغک مغموم و خسته
 به تنهایی و خلوت می فروشم
 اگر درمن نیفتد کارگر پند
 مرا زیبایی و آشوب کاری
 مراگویند با این روی و این موی
 ز چشمانت که افسون است و جادو
 ز مشتاقان مکن پنهان رخ خویش
 خداوندا مرا دریاب هر دم
 به قلبم کس نبیند، تیر اندوه
 که سوی مرگ می تازم شتابان
 شکوه بارگاه وقصر شاهان
 مکن منعم که جسم هست بیجان
 کشانده پرده بر اسرار پنهان
 شاید بودن از عالم گریزان
 چنین اشک غم و حسرت میفشان
 که یزدانت نمی بخشد گناهان
 ز جهل مردم نا اهل و نادان
 ز من ببینند، تنها بال الوان

« شمس جهان کسمائی »

این بانو در یزد پایه جهان هستی گذارده است نام پدرش خلیل و مادرش
 همایون نام دارد. از سروده های ایشان پانصد بیت شعر منتخب به جا مانده

است. از اوست:

اشرف مخلوق

من اگر اشرف مخلوق ز نوع بشرم
 پس چرا همچو بهایم به ستم باربرم
 آدمم گر به حقیقت ز چه بیچاره شدم
 پیش انظار اجانب خجل و بی هنرم
 فرق ما بین من و حضرت انسان اینست
 اوست بینا و شناوا همه من کور و کرم
 وطنم روی زمین است نه در جوف قمر
 زیر پایم همه زر، عجز، به همسایه برم
 در جهان ملت ایران به اصالت مشهور
 به همین نقطه بود فکر و امید و نظرم

«اعظم کمالی»

خانم اعظم کمالی در سال ۱۳۲۲ در تهران بدنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبیرستانهای شهرزاد و خسرو خاور طی کرد و پس از اخذ دیپلم طبیعی به دانشکده ادبیات روی آورد ابتدا به درجه لیسانس باستانشناسی و سپس فوق لیسانس زبانهای نیمه زنده نائل آمد و در زمینه گویش ها دارای تتبعات و تحقیقات ارزنده ای است پس از پایان تحصیلات به معلمی پرداخت و سپس به کشور آلمان مهاجرت کرد. از اوست:

عاشقانه (۱)

ای صدای آشنای جان من،
 ای صلاهی آتش ایمان من،
 ای تمام شب ز مویت تافته،
 آبرو از صبح رویت باخته.
 گرمی خورشید از آغوش تست،
 خنده می از لب خاموش تست،
 دشت از لبخند تو رنگین شده،
 سینه ام از عطر تو سنگین شده.
 کوه اگر از صبر نیرومند شد،
 جملگی با نام تو پیوند شد.
 ماه اگر ماه است از تو ماه شد،
 از نگینت هر گدایی شاه شد.
 زینهمه آوازه ها دریا گرفت،
 جمله از دامن پاکت پا گرفت،
 شبم از باران اشکت شد زلال،
 آب حیوان است و فانوس خیال،
 گرسببا جانبخش و رنگ و بو گرفت،
 از نفس های تو این جادو گرفت.
 تا که نقش موی تو بر آب شد،
 نرگس مخمور بس بیخواب شد.
 از تو این بیراهگیها راه شد،
 عقل از اندیشه ات آگاه شد.

عاشقانه (۲)

ای تمام حرمت والای عشق،
 ای قد سرو سهی بالای عشق،
 ای تمام عشق در چشمان تو،
 صد ستاره اشک از دامن تو.
 ای خروشان موج از دریای عشق،
 باختم دل در همه سوای عشق.
 تا که هستی با نگاهت ساز شد،
 نوبت دیوانگی آغاز شد.
 عقل در بازار تو مغلوب شد،
 دین و دل با دیدنت سرکوب شد.
 نام تو با هستی‌ام تا زد رقم،
 زین همه سرمستی‌ام دیگر چه غم؟
 تا طلوع عشق تو فرمان دهد،
 جان شیرین در رخت قربان دهد.
 ای تمام شور و شرّ زندگی،
 از غمت تر دامنم دریا شده،
 عقل بین مجنونی صَحرا شده

غزل

من واژه این دل دیوانه خویشم
 جان باخته از جانب جانانه خویشم

پروانه ندانست چسان بال و پرش سوخت
 سوزانده ز شمع دل پروانه خویشم
 غمگین و پریشان سفر اشك گرفتم
 من همسفر روح غریبانه خویشم
 افسانه نخوانم دگر از لیلی و مجنون
 من در طلب گفتن افسانه خویشم

آرام ز خلوتگه ما دوش گذشتی
 زان عاشق بیمار و فراموش گذشتی
 گفتم که فنا شد برهت توشه هستی
 وقتی ننهادی تو و خاموش گذشتی

دلبر! نقش خیال تو در آغوش منست
 نغمه عشق تو هر دم به دل و گوش منست
 گفته بودی که فراموش کنم عشق ترا
 چه محال است، مگر عشق فراموش منست!

آشفته‌گی از غمزه گیسوی تو دارم
 مستی ز ریاحین سرکوی تو دارم
 مستم مکن ای یار مرا حاجت می‌نیست
 مستی ز برای خم ابروی تو دارم
 مستی می‌پسندم زلب ساغر و هرجام
 تا چشم بر آن نرگس جادوی تو دارم
 آهسته بکش شانه بر آن خرمن گیسوی
 صد قصه در آن سلسله موی تو دارم

ز آوارگی و دریدری عیب مگیرید

این قصه ز چشمان چو آهوی تو دارم

آمد چه دیر و زود گذشت از کنار من

آنکس که برده طاقت و صبر و قرار من

با لاله رو از آن سر الفت گرفته ایم

تا مرهمی نهد به دل داغدار من

آن ماهرو که رخ نماید ز روی قهر

بیهوده بعد مرگ بجوید مزار من

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»

این جزئی ترانه و تنها شعار من

گیرم که یافتی و گذشتی ز قبر من

حالا که زنده ام بنشین در کنار من

«من عاشقم گناه من این قلب چاک چاک»

رویم سیه ز جمله دار و ندار من

براین خزان زده بنما روزن بهار

دروازه تموز شکن نوبهار من

يك لحظه آمدی و يك لحظه رفته ای

این لحظه ها به عمر نیاید شمار من

آنکس که عشق را به جمال جهان فروخت

آن بی تبار نیست زایل و تبار من

ز تابیدن ماه باور گرفتم

نظر دوختم جاودان پر گرفتم

نشانی ز حرمان آخر گرفتم

ترا دیدم و هستی از سر گرفتم

به چشمان شب رنگ عاشق نوازت

ز بد عهدی و نقض میثاق هایت

چو عشقت بدل جاودان آتشم زد طریق پرستش به آذر گرفتم
 ز خلوتگهم بی تأمل گذشتی خیال ترا دوش در برگرفتم

بامدادان چو صبا زلف چمن شانه زند
 بلبل از عشوه گل خنده مستانه زند
 یار سیمین بر و گیسو سیهم باز آید
 عشوه ریزد ز نگه، حلقه در خانه زند
 به تمنّا بگشایم در و شیدا گویم
 دیرتر از دگران شمس به کاشانه زند
 صبح آن نیست که خورشید در آید زهما
 صبح آنست که دلدار در خانه زند

همسایه:

پنجره‌ای به شکل لبخند، آستانه‌ای مثل آغوش
 دری بسوی بهار، چگونه پله‌ها پل می‌گردد
 و به کوچه باغهای رابطه می‌پیوندد
 و دستهای تو که در گلدان شبنم می‌کارد
 و راز بودن را زمزمه می‌کند
 و سلامی و بوسه‌ای

سلام همسایه

صبح در راه است
 عشق در بیابان ما را محافظت خواهد کرد

«کوکب»

کوکب خانم از سخنوران امروزی است که در کتاب بهترین اشعار اثر
پژمان بختیاری دوبیتی زیر از او درج شده است.
در دایرهٔ چهل به جز ماتم و غم نیست
برخیز که این مسکن ماتمزدگان است
درکنج قفس تاکی و تا چند نهانی
با جهد بدر پرده که وقت طیران است

«پریوش کیانی»

سه قطعه از سروده‌های این بانوی با ذوق ازنامهٔ هفتگی اتحاد ملل چاپ
تهران بدست آوردیم، پریوش در سیزده اردیبهشت ۱۳۱۳ در تهران متولد
شده است، دختر آقای مهر علی باقرکیانی و مادرش به نام عصمت می‌باشد.
پریوش فارغ التحصیل دانشکدهٔ حقوق رشتهٔ حقوق سیاسی است. از اوست:

رؤیای شب

باز شب شد دیو غم بیدار شد دل چو زلفش در تب و در تاب شد
زنگی شب راه بر خورشید بست عشق رفت و عمر شیرین خواب شد

شاهباز آرزو بر بام عمر تا نشسته پرزد و از جا پرید
چشم مستش بیشتر کز دل رود کشت ویران کرد، برهم زد، درید

اشک دیده رنگ خون بر خود گرفت ریخت بردامن به یاد موی او
ما به پشت سر نهاده عشق خویش دل سر پرواز دارد سوی او

باز هر که دیدگان بالا کنم بینمش چون آرزو دور از من است
گر ببندم دیدگان بینم که باز در کنارم گرچه مهجور از من است

حدیث عشق

آیا شود که بار دگر بر من اوفتد
آن دیدگان مست گنه خیز عشقباز
آیا شود که این دل گم کرده آشنا
آساید از خیال دو جادوی پر شرار

آیا شود که باز نشیند نگاه او
در قعر دیدگان تب آلود خسته ام؟
یا آنکه وی حدیث پر از سوز عشق را
دریابد از میان دولبه های بسته ام

آیا مقدّر است که فردای من به غم در رنج و انتظار چو دیروز بگذرد؟
یا آنکه قادر است زمان گریز پا بر روی درد این دل پرسوز بگذرد؟

ای فخر آرزو که چو لبخند نوشبار
بر من تب و حرارت و مستی فشانده ای

می لرزم از برودت سرمای همچو او

تلخی عشق را تو به کامم چسانده‌ای

خشکیده بر لبم همه لبخندهای من

بشکسته در گلو همه فریادهای من

رقصیده‌ای بسا به دلم آرزوی او

نشیده گوش کس همه این دادهای من

« پری گرانمایه (سمیعی) »

پری گرانمایه (سمیعی) فرزند رضاگرانمایه و نگار سمیعی و نوه شادروان مؤید السلطنه گرانمایه نخستین سفیر ایران در دربار ویلهلم و حسین سمیعی (ادیب السلطنه) شاعر و ادیب و رئیس فرهنگستان ایران و همسر دکتر مرتضی مروتی پزشکی پزشک ارجمند، در تهران متولد و در پرتو تربیت جدّ و دایی بزرگوار خود پرورش یافت. وی پس از دوران تحصیلی در ایران برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت و پس از دریافت G.C.E وارد Academi of Art شد و به مدت پنجسال به ادبیات انگلیسی و آموزش هنر نقاشی پرداخت و آثار برجسته‌ای که با قلم او شکل پذیرفته نمود در برجستگی هنری و تشخص ذوقی اوست عشق او به ادبیات فرانسه مشوّق او برای گرفتن Certificat در زبان فرانسه بود زیرا او براین باور است که ادبیات هر زبان را باید به زبان اصلی مطالعه نمود علاوه براینها وی در سالهای اخیر وارد Cleave land clinic در ایالت Ohio شد و با موفقیت در رشته Nutrition (تغذیه) به Certificate رسید. برخورداری از استعداد ذاتی و تربیت ادیب السلطنه که همواره با نغمه‌ها و سرودهای دلنشین بزرگان و مردان سترگ و نام آورانی چون رودکی، فردوسی، سنایی، عطار، مولوی، سعدی و حافظ و

همانندان آنان نه تنها ذوق و استعداد پری را روز به روز شکفته تر و لطیف تر و گرایش او را به آموزشهای وابسته به ادبیات و شعر افزایش داد و مایه شد از دوران نوجوانی دست به سخنسرایی بزند و اندیشه‌های شاعرانه خود را در زبان منظوم نقش بندد، بلکه سیر و گلگشت در پهنه جانفزا و سرسبز و پر بار شعر ایران زمین که سرشار از لطیفه‌های عاطفی و عرفان و دست مایه آدمیت و انسان‌سازی است سبب شد و از همان نوجوانی از این نغمه‌ها تأثیر پذیرد و با خلق و خویی شاعرانه و انسانی و عاطفی به جوانی برسد. به این ترتیب وی علاوه بر هنر شعر و نقاشی و تسلط کافی و ژرف به زبان انگلیسی، بانویی است با تشخص اخلاقی، مهربان، عاطفی، خیرخواه و دوستدار همه انسانها به ویژه آنان که نقشی از آدمیت دارند. پری سمیعی برای بیان اندیشه‌های شاعرانه خویش خود را در قالب سنتی بسته نمی‌دارد بلکه چون معتقد است اندیشه شاعرانه خود از حریم خیال تن پوش خویش را همراه می‌آورد و سخنی که شعر راستین باشد در هر قالب موزونی میتواند متجلی شود به هر دو گونه شعر کلاسیک و آزاد شعر می‌گوید. گواه راستین این باور اشعار موزون و نغز اوست که در پیش رو دارید، ایشان هم اکنون دبیر انجمن ادبی زنان هستند، تقدیم به همسرش می‌گوید:

عشق و امید

امید وصل بجانم قرار می‌ریزد
قرار بردل امیدوار می‌ریزد
خدای را چه شراب محبت است که باز
بجام خسته دل شوق یار می‌ریزد
به بند بند وجودم نیاز بوسه او
چو آتشی است که از هر کنار می‌ریزد

بیا که پونه وحشی ز عطر دلکش عشق
 صفای غم به لب جویبار می ریزد
 خیال بوسه گرمش به جای جای تنم
 نشاط و مستی بی اختیار می ریزد
 شکوه خنده لعل پری به محفل عشق
 همیشه قصه شور و شرار می ریزد

جام رنگین سخن با شهد ناب آمیختی
 شعر شیرین را توگویی با شراب آمیختی
 غرق در رویای مستی سرخوش ازدیوانگی
 عاشقم کردی دلم با التهاب آمیختی
 گنج عشق خود نهادی در دل ویرانه ام
 خاک تیره ای عجب با زر ناب آمیختی
 آشنا کردی دلم را با شکوه نور عشق
 ذره ای بودم مرا با آفتاب آمیختی
 محرم آغوش جانم گشتی ای محبوب من
 تا به دریای وجودم چون حباب آمیختی
 توسنی کردی «پری» با عشق افسونگر دریغ
 حسرت پرهیز، عمری با شباب آمیختی

در جواب نامه ای محبت آمیز به خانمی هنرمند از آمریکا می نویسد:

ای گل، ای نازنین مهرآئین ای بپا از محبت بندم
 شعر ناب و تب ترانه تو جان به غوغا و شور افکندم

راست گفתי که دوری یاران می‌کند روز را چنان شب تار
ذوق هستی به جان همی شکند روزها را کند ملامت بار

تو حدیث از محبتت گفתי لیک احوال ما ندانستی
شور جان با ترانه سرکردی شوق مهر آشنا ندانستی

یاد تو، روی صفای تو نیز همه جا مونس دل من بود
به امید تو زنده‌ام می‌داشت راست گویم چو جان که برتن بود

یادهای خوش محبت تو همچو باران که پرورد گل را
در گلستان خاطر می‌ریخت تا طراوت دهد تو سنبیل را

ای سرا پا محبت و خوبی جانم از کید روزگار بدور
جاودان مانی و خدای جهان نور افشان کند دلت از نور

حقه مهر ما به مهر تو بود همچنان نیز هست و خواهد ماند
تا که سازت نوای مهر زند من برایت ترانه خواهم خواند

در جواب به مادر بزرگوارش که پیوسته نگران دوری از اوست می‌نویسد:

سرودت را شنیدم

ای همه جان، ای نمودار محبت،

ای بهشت زیرپا،

مادر من،

ای برتر ز هر چه لطف و مهر و عشق و هستی،

من سرودت را شنیدم،
 طعم عشقی را که منم خوب آنرا می شناسم،
 از فراسوی بلند واژه های شعر تو،
 آری چشیدم،
 چگونه میتوانم گفت،
 اگر پایم به بند مهر تو بسته،
 اگر مرغ دلم،
 پرمی کشد در آسمان عشق تو سویی،
 ولی سوی دگر در دور دست دورها،
 پاره هایی نیز از جان و تن من آشیان دارند،
 و این مرغ پریشان،
 مثل يك مادر چنان که می شناسی،
 در آسمان آرزویشان،
 هر زمان پرواز می گیرد.

بلی مادر،
 تو این عشق خروشان می شناسی،
 عشق يك مادر،
 که تا هستی بپاید، همچنان جاوید خواهد ماند،

من سرودت را شنیدم،
 طعم عشقی را که منم خوب آنرا می شناسم،
 از فراسوی بلند واژه های شعر تو،
 آری چشیدم،
 در قیاس شور و محبت

در قیاس آنهمه لطف و صفای مادری،
 من چیستم؟ من کیستم؟
 تالاب گشایم،
 یابه شعر نغز و دلخواهی،
 سپاس خویش را،
 بر بی کران عشقی که بی منت نثارم کرده‌ای،
 به پیش از ارمغان آرم.

در این آهنگ،
 توان من به سستی می‌گراید،
 واژه‌ها بی‌قدر و از بار معانی،
 آنچنانی که ترا شایسته باید،
 باز می‌مانند،
 لاجرم هر واژه‌ای چون قطره‌های شرم،
 بر پیشانی من می‌شکوفد،
 و من اینسان تهی دست و تنگ مایه،
 محبت‌های پراچ ترا،
 ترا، ای چشمه سار عشق و ایمان،
 پاس میدارم.

معراج

شب پرستاره بود،
 سرتاسر شب از ستاره چراغان،
 از کهکشان صدای ملائک بلند بود،
 من خیره در سپهر،
 مسحور آسمان،

محو ستارگان،
شب پرستاره بود.
در آن شب پر از ستاره و غوغای اختران،
با آن صدای گرم که هیچش شکست نیست،
با نامی آشنا،
خواندی مرا به خویش.

شب پرستاره بود،
از هر ستاره دست تو سویم گشوده شد،
چون رشته‌های نور،
بی خویشتن شدم،
در خط نور بال زدم بال تا فلک،
در بزم اختران، همه ما را صدا زدند،
با چنگ زهره، نغمه عشق آشنا زدند.

شب پرستاره بود،
تاجی تو از ستاره به سر برنهادیم،
شوقم به اوج رفت،
گل زد به گونه‌ها،
روح من از نوازش تو پرستاره شد،
شب پرستاره بود و سراسر ستاره شد،
بارانی از ستاره فرو ریخت بر سرم،
از خود به در شدم،
شادی مرا بود،
عیار عشق گفت:

منم که روح تو تاراج می‌کنم،
گفتم: مرا ببین که چه معراج می‌کنم.

« پری گنجعلیخانی کرمانی »

به نقل از تذکره شاعران کرمان این خانم شاعره ۰ که در دانشگاه آزاد اسلامی در رشته ادبیات فارسی تحصیل کرده است هم شعر آزاد می‌سراید و هم کلاسیک و در هر دوشیوه دارای ذوق و شایستگی است. از اوست:

دل

دل من، با تو چه گویم، چه کنم چه چاره جویم
به که درد خود بگویم که تو هم شدی عدویم
رخ زرد هر که دیدم، سخنش اگر شنیدم
همه بود شکوه از تو ز توای ستیزه جویم
تو که جام آرزوها نگرفته در شکستی
ز چه رو دهی نویدم که شوی تو مست کویم
تو زبس به سینه من غم بی سبب نشاندی
ره تنگ آه بستی ز چه راه شکوه گویم
تو دلا حقیر و پستی در گفتگو بستی
به خدا گذار خاکت شده راه آرزویم

« نور سیاره گیلانی »

این بانوی سخنور سال ۱۲۹۳ در رانکوه گیلان متولد شده است و به

زبانهای روسی و فرانسه آشناست، به موسیقی علاقمند است و تار را خوب مینوازد. پیرو درویشان نعمت‌الهی است و در شعر از روش حافظ پیروی می‌کند و حدود دوهزار بیت شعر دارد. از اوست:

روح زندگانی

الا یا ایها الساقی شراب ارغوانی ده
 بپاس احترام فصل، پیری و جوانی ده
 خدا را ساقی باقی، دمی از غصّه‌ام برهان
 از آن می‌کو دهد بر مرده روح زندگانی ده
 غمی دارم به دل مشکل شود آسان از این محفل
 مئی کو غم برد از دل فزاید شادمانی ده
 ز بی مهری این گردون دون دارم دلی پر خون
 تو ای پیر خرد جامی ز لطف و مهربانی ده
 جهانرا جاودانی نیست در پی ساقیا رطلی
 از آن می‌کاورد از نو جهانی جاودانی ده
 نمی‌نوشم من از آن می‌که در هر سرزمین باشد
 به من ای پیر روحانی، شراب آسمانی ده
 من آن رندم که در میخوارگی مشهور آفام
 به من ای ساقی باقی تو می‌تا میتوانی ده
 کند تا صبح اگر پیوسته، منع باده خوارانرا
 تونیز از فول «سیّاره» جواب لنترانی ده

بهر خدا

دلی از آینه مهر و وفا ساختم
 منزلی بهر تو از صدق و صفا ساختم
 بیش ازین دیر و کلیسای خرابی بودست
 حالیا کعبه پرنور و ضیا ساختم
 نقش دیوار و درش بر همه از صورت تست
 این چنین نقش من از بهر شما ساختم
 پادشاهای قدمی رنجه بفرما و ببین
 خانه ایراکه من بی سرو پا ساختم
 گفت سیاره درویش به صد وجد و سرور
 کاین نهانخانه من از بهر خدا ساختم

رشته مهر

تا رشته مهرم به جهان پاره نگردد
 برجور توام، دل زهی چاره نگردد
 خورشید ندانم ز چه روای مه تابان
 گردونه صفت دور تو صد باره نگردد
 در حیرتم ای جلوه ذات ملکوتی
 کاین چرخ به دور تو چو سیاره نگردد
 آن کیست که مجنون صفت ای لیلی یکتا
 با مهر تو در کوی تو آواره نگردد

۲ پرگار صفت گرد تو ای نقطه امید
 حیف است دمی چاره بیچاره نگردد
 از غیر خدا بگسل و با اهل خدا باش
 چون غیر خدا بهر تو غمخواره نگردد
 ما پرده ز رخسار حقیقت بدریدیم
 بیننده تو در پی نظاره نگردد
 با لوث گنه شاد توان بود به عفوش
 ۱ در بارگش پرده کس پاره نگردد
 بر روی چوماهش زهل وزهره مرید است
 لیکن به وفا «نوری سیاره» نگردد

«صهبا لاجوردی»

خانم صهبا لاجوردی در ۱۹ آبانماه ۱۳۳۶ متولد شده در سال ۱۳۵۸
 دوره لیسانس کتابداری دانشگاه تهران را به پایان رسانده و در سال ۱۳۷۰
 موفق به اخذ دیپلمای فوق لیسانس در رشته روانشناسی تربیتی و
 برنامه ریزیهای آموزشی گردیده است و هم اکنون در مؤسسه آموزش و
 پرورش دانشگاه لندن مشغول تحصیل در رشته برنامه ریزیهای آموزشی
 است. از اوست:

غم

خنده را غم، برلبم خشکانده ای
 ای غم، ای تنها رفیق و مونس
 اشک را هم، از دو چشمم رانده ای
 از همه یاران، تو یارم مانده ای
 نغمه ای از نا امیدی خوانده ای
 پنجه افکندی به تار و پود من

شور و عشق و رقص و شادی راهمه شعله‌ای کرده به جان افکنده‌ای
 ریشه کن کردی نهال آرزو نا امیدی جای آن بنشانده‌ای
 آب دادی بذر بدخواهی به جان در دلم تخم بلا افشانده‌ای
 دور شو از من برو ای غم برو کاشیانم از شرر سوزانده‌ای

سرود عشق

اگر ابر بودم به یاد شهیدان
 سرشک غم از دیدگان می چکیدم
 وگر قلب بودم ز درد غریبی
 درون دل کودکی، می تبیدم
 اگر غم درختی و من باغبانی
 بدون درنگ از بن اش می شکستم
 اگر فقر غولی و من پهلوانی
 به بازو گرفته به خاک و گِل اش می کشیدم
 اگر اشک بودم از این ظلم و ظلمت
 به چشم اسیری چو خون می دویدم
 اگر شعر بودم به آهنگ محزون
 فقط عشق را می سرودم
 فقط عشق را می سرودم.

« قدسیّه لایق »

قطعه « ارزش صفر » از این بانوی با ذوق در یکی از مجله‌های چاپ تهران
 منتشر شده است که در زیر می آوریم.

ارزش صفر

من آن صفرم که هیچ ارزش ندارم ولی سرخیل میلیون و هزارم
 (الف) از نیروی من الف گردد فزاید اعتبارش اعتبارم
 جهان تاهست و تاباقیست ارقام نکاهد ذره‌ای از اقتدارم
 ولی با اینهمه تعظیم و تکریم همان صفرم که هیچ ارزش ندارم

«فاطمه لشکری» (راحیل کرمانی)

به نقل از تذکره شاعران کرمان از دانشجویان با استعداد و خوش ذوق
 رشته دبیری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه کرمان است. از اوست:

سحر

من به هنگام سحر بر آسمان پر میکشم
 من نبید عشق را با یاد او سر می‌کشم
 روح را پرواز می‌بخشم به اوج کائنات
 این چنین آرام از کوی شما پر می‌کشم
 می‌روم آنجا و از قاموس جان عاشقان
 واژه دل را بسان موج در بر می‌کشم
 تا بسوزد شعله‌اش جانم، کند خاکستر
 بحر این آتش درون سینه مجمر می‌کشم
 راز دل را با قلم می‌گویم و در عشق او
 با دوات خون خود بر قلب دفتر می‌کشم

من شراب خون به جام دل بریزم ساقیا
 این منم کز اشك می از دیده ساغر می کشم
 می روم بالاتر از میخانه در اوج فلک
 رعد می گردم ز دل فریاد دیگر می کشم
 با نوای دل به مهمانخانه جان می روم
 بال و پر سوی دیار پاك دلبر می کشم

« پروین مارشال غیبی »

پروین در سال ۱۲۸۲ در شهر شیراز متولد شده است و علاوه بر
 سخنوری دارای خطی زیباست. از اوست:

زیارت باباکوهی

بهر گردش شدم از شهر برون بامدادی طرب افزا چو بهار
 راه صحرا بگرفتم در پیش جلوه حق نگرم در کهسار

صبحکی خرم و دامان افق چاك چون سینه مریم سیمین
 ز گریبان افق گشته برون قرص خورشید چو گویی زرین

مست جام جم در جشن سده شاد از بهمن و از رفتن دی
 دور از رنگ و ریای زاهد نیم فرسنگ ز شهرم شد طی

عزم این بود که به باباکوهی روم و جبهه بسایم به زمین
 ساعتی دور ز شك و تردید بوسم آن مأمن توحید و یقین

دامن کوه که بُد از من دور منظری کرد مرا جلب نظر
گفتم آنجاست یکی نقش شگرف بود آثاری از استاد هنر

قدم آهسته کشیدم آنجا شدم از دیدن آن زار و غمین
جسدی خشک ز سرما شده سنگ حق پرستیش شده نقش جبین

تکیه گاهش که بدی کوله خار بود مستور ز برف و بهمن
حاکی از محنت ایام رخس دور از اندیشه زشت ریمن

دیدمش خارکشی رنجبر است پشته خار به دوشش چون کوه
ریخته بر سرش از پیری برف بود از رنج زمانه به ستوه

دوخته چشم به زیبایی مهر که کند پرتو خورشیدش گرم
افتاده است به انبوهی برف استخوان سوزدش از آهی نرم

سینه سوخته را داده به باد تا کشد از دل پر درد خروش
لیک افسوس که بیهوشی مرگ برده تاب از دلش و گشته خموش

شده آسوده ز غوغای حیات مرگ کرده است از او محنت دور
شده آسوده ز رنج دوران جسته از ظلمت و پیوسته به نور

مالك زشت سیر میدیدم که ندیده اثر احسان را
بی خبر از دل دهقان فقیر نیست فکرش غم درویشان را

تا نبرد به عدالت یزدان گردن مالك خود خواه جهود

همچو این نقش بسی باید دید تا نسازند فنا قوم حسود

باش بیدار چو چشم «پروین» غافلان سوت خطر گشته بلند
زود باشد که عدالت گیرد مالک و محترکان را دریند

« ماهی خانم »

در تذکره دانشمندان آذربایجان در باره این بانو نوشته شده است که ماهی خانم دختر ملا نثاری چهره‌ای زیبا و اخلاق و منش آراسته و طبع لطیف و نازکی داشته است. از اوست:

اشگی که سر ز گوشه چشمم برون کند
بر روی می‌نشیند و دعوی خون کند

آه از آن زلفی که جان تاب دارد ازو
وای از آن لعلی که هر دم می‌خورم خوناب ازو

« فاطمه متقی »

این بانو در مورد خود چنین می‌نویسد: نامم فاطمه و شهرتم متقی است در بهمن ۱۳۱۸ متولد شده‌ام ولی شناسنامه‌ام فروردین ۱۳۱۷ می‌باشد. در سال ۱۳۳۵ که از دبیرستان فارغ التحصیل شدم به استخدام آموزش و پرورش (فرهنگ قدیم) در آادم و طی ۲۵ سال مشاغلی چون آموزگاری، مدیریت مدارس، مسئولیت امور کودکانها در اداره آموزش و پرورش، دبیری، راهنمایی تعلیماتی داشته‌ام.

در دوران مدیریت شش مدرسه جدید التأسيس را سر و سامان داده‌ام و در موقعی که مسئول امور کودکانها بودم، شش کودکان جدید احداث نمودم. در دوران خدمت به ادامه تحصیل مشغول بودم و دارای چهار دیپلم و يك فوق دیپلم هستم و دوران لیسانس زبان را بطور مكاتبه گذراندم که با مواجه شدن ایام انقلاب ترم آخر نیمه تمام مانده است.

در سال ۱۳۳۷ ازدواج نمودم و حاصل این ازدواج سه پسر و يك دختر میباشد دوپسر مهندس راه و ساختمان و کشاورزی میباشند و ازدواج نموده‌اند و نیز شعر می‌سرایند و دخترم با آنکه در كنكور سراسری قبول شد ازدواج نموده است و دارای دوفرزند است. او نیز در شعر و نثر استعدادی شایان توجه دارد و اینك پسر كوچكم در رشته ریاضی فیزیک در كنكور سراسری رتبه ششم را حایز گردیده است.

به غیر از سرودن شعر کار اصلی من نویسندگی است در همه زمینه‌ها و همه قالبی شعر می‌سرایم در زمینه‌های آزاد، مذهبی، حماسی، ملی و میهنی. تخلصم در شعر متقی است و تاکنون هشت مجلد کتاب را تدوین و آماده چاپ نموده‌ام و یکی نیز به چاپ رسیده است همچنین زندگینامه خود را به نظم و نثر نوشته‌ام.

از اشعار و مطالب ایشان پیداست که این بانو متدین و وطن‌دوست است. از اوست:

در رحلت امام خمینی

گردیده چرا بلبل ایران خاموش

بیتش شده چون شام‌غریبان خاموش

گردیده چرا فضای ایران تاریک

زیرا که شده شمع جماران خاموش

خدا هرچه به ما کردی صفا بود همه لطف و همه مهر و وفا بود
غم عشقم چنان در سینه جاد داد که گویی رنگ غم نقش بقا بود

چه خوش گاهی به خوابی برنخیزی بمانی تا به صبح رستخیزی
بخوابی فارغ از غمهای دنیا نباشی شاهد جنگ و گریزی

خوشا روزی که آیت‌های قرآن اثر بنماید اندر خوی انسان
حقایق بر همه مکشوف گردد رهاند جمله را از خشم نیران

فلک هرچه به ما کردی جفا بود کجا رسم فلک مهر و وفا بود
زده مردم به پایم سنگ محنت مرامش عاری از لطف و صفا بود

چو من مردم و روح پرواز کرد بسوی جنان بال و پر باز کرد
نگریید بر من که خوش نایدم تقرب به قرب خدا بایدم
گذارید آسوده جان بسپرم به سر منزل دوست روی آورم

مرجع آرزو

بربلند آسمان خورشید تابنده تویی
در شب تاریک من ماهی فروزنده تویی
کوچه‌های قلب من خالیست از نور امید
در فضای تار آن مهر درخشنده تویی
من کتاب آرزوها را فراهم خوانده‌ام
لای اوراق زن آمال پاینده تویی

بر سر ارج تفکر کوس شیدایی زدم
 مادر ای اوج افکارم نماینده تویی
 نیست در اندیشه ام جز جای پای خوشدلی
 زآنکه اوج رحمتی و غم زداینده تویی
 واژه واژه دفتر امید را کردم مرور
 ملجاء امید بخش و نیک وارزنده تویی
 گر زمانه چند روزی مهلت شادی دهد
 حاکم مطلق بر این گردون گردنده تویی
 «متقی» را کی تو بگذاری به حال خویشتن
 ضامن روزی او در حال و آینده تویی

بهاریه

زمین و آسمان از ابر و باران به پای سبزه ها جاریست آبی بلرزد بوته ای با دلنوازی نگارین جفت او بر شاخساران هوا بس دلنشین و شادی افزاست صدای دلنواز ریزش آب کشیده قد برون از خانه دوست به هرجانب نظر اندازی از شوق به هر لحظه کبوترهای زیبا فکنده غلغله در دشت و صحرا بود پروانه های رنگ و رنگ یکی سبز و یکی سرخ و چنایی	شده محصور اندر نوبهاران ز فیض سبزه ها در پیچ و تاب به شاخش بلبل سرگرم بازی زند چهچه چه جو غوغای بهاران به دل از بوی گل صد گونه غوغاست بگوشم دلنشین لالائی خواب دوتا زیبا درختی ارغوان پوست بود آیاتی از زیبایی و ذوق به پروازند در کاشانه ما صدای قمری و گنجشک و مینا بسان پولکی بر روی او رنگ دگر آبی و مشکی و طلایی
--	--

نظر کن زیر پا همچون صبوران
چسان اندر تکاپو و تلاشند
شده آذین زمین با صد علوفه
بود غوغایی از شور و جوانی
همه اینها کرامات بهار است
زند در دل جوانه شوق بودن
قدم در راه خیر و شادمانی
ره صحرا گرفتن بهر شادی
ستردن غم زیان سینه خویش
به روی دلبران هنگام دیدار
درو کرده عداوت را ز سینه
ز شادی طبیعت بهره گیرید
چراکه «متقی» گوید بهار است
که تا بینی تلاش جمع موران
پی کسب غذا بهر معاشند
به فرش سبزه و چتر شکوفه
زمین و آسمان و زندگانی
جهان خرم ز آیات بهارست
به گاه زندگی فرصت ربودن
نهادن با امید زندگانی
به همراه انیس خوش نهادی
سپردن مهر جای کینه و نیش
کنید از عمق جان لبخند ایشار
رها سازید دل از حقد و کینه
جوانی را چو آن از سر بگیرید
زمین از سبزه و گل لاله زار است

«دکتر نسرین محتشم (خزایی)»

بخشی از شرح حال این بانوی دانشمند و شاعره عالیمقام بشرح زیر است: بانو دکتر نسرین محتشم در سال ۱۳۱۹ در تهران متولد شده و در دامان پدر و مادری ادب دوست و هنرپرور تربیت یافت وی تحصیلات خود را در رشته ادبیات دنبال کرد و به اخذ لیسانس ادبیات انگلیسی از دانشکده دماوند (کالج آمریکایی) و فوق لیسانس و دکترای ادبیات فارسی از دانشگاه تهران نایل آمد و در عین حال به تدریس این رشته در دانشکده دماوند مشغول شد.

استعدادهای نهفته این بانوی هنرمند در شعر و هنر از همان اوان کودکی کم کم بروز میکرد چنانکه در ۹ سالگی برای اولین بار با سه بیت آغاز به

سرودن شعر کرد. اشعار وی از هنگامی که به دبیرستان می‌رفت در مجله صدای فیروز بهرام و آذرخش و بعدها در نشریات داخل و خارج از کشور به چاپ رسیده است. او که در نقاشی نیز دست دارد در اشعار نقش می‌آفریند، همچنانکه طرح‌های او به شعر می‌ماند. وی از راویان قصه‌های از یاد رفته است که بار صد سینه آرزو را بر دوش پیام زمانه خویش می‌کشد و هنرمند و شاعر را از هاتقان محرم اسرار خلقت میداند که افشای رازهای مگو بر التزام ایشان است. کلامش سفته و با صلابت است و از کلمات فخیم استفاده می‌کند ولی در عین حال از سادگی و روانی برخوردار است این بانوی فاضله علاوه بر شعر و نقاشی به کار تحقیق در باره‌ی بزرگان ادب پارسی و آثارشان اشتغال دارد و در حال حاضر مجموعه آثار فخرالدین عراقی شاعرو عارف قرن هفتم با تصحیح انتقادی و حواشی و فهرس و مقدمه دقیق و محققانه ایشان در دست چاپ است. این بانو عضو انجمن ادبی صائب و انجمن خانمها است شاعر فوق‌العاده خوب و استاد است.

برخی از تحقیقات و مقالات ایشان به شرح زیر است:

- تحقیق در باره رابعه قزداري شاعر ایرانی

- نقد و بررسی آثار پروین اعتصامی و جایگاه او در تاریخ ادب فارسی

- تأثیر تصوّف در دنیای مدرن «به زبان انگلیسی»

- ترجمه داستان «زورق بی حفاظ» نوشته استفن کرین

- ترجمه قسمتی از خاطرات آربری

- مرواریدی از بحر عرفان (توصیفی در باره داستان پادشاه و کنیزك دفتر

اول مثنوی)

- تلفیق نمایشنامه کمدی «دکتر عوضی» نوشته مولیر با اشعار مولانا که به

کارگردانی دکتر لافلند به نمایش در آمد.

اشعار زیر از اوست:

به نام نامیت ای عشق

شرار عشق فروزنده کرد جان و تن من
 ز دل ربود صبوری زمن گرفت من من
 گسست رشته عمر و نیافتم من خود را
 که عشق بود دراین رهگذار راهزن من
 من این شکسته سبور را به عالمی نفروشم
 که زین شکسته تن آمد درستی سخن من
 بخوان به دفتر عشاق راز بود و نبودم
 که عشق داند و بس، راز بودن و شدن من
 همینکه دیده گشودم به گاهواره بدیدم
 که عشق شیرۀ هستی نهاد در دهن من
 خرد نشاند مرا در ادبکده که بیابموز
 ولیکن عشق شد آموزگار و رایزن من
 رسید سرو به آزادگی و گل به برآمد
 ز فیض رحمت باران عشق در چمن من
 به نام نامیت ای عشق کز خزائن عالم
 به جز نشان نگین تونیست بر بدن من
 چو خواستار تو گشتم ز جمله عالم هستی
 به بارگاه مناعت نشست خواستن من
 ز پرتو تو فروزان شده است محفل انس
 تویی، تویی، تویی ای عشق شمع انجمن من
 من آن ستاره خاموش سینه سحرهستم
 که مهر روی تو سر زد ز چاک پیرهن من

فروغ از تو گرفتم، غروب در تو نمودم
 تویی که نور دمیدی برای سر زدن من
 تویی عصاره هستی، تویی بهانه مستی
 منم که باده پرستم تو باده کهن من
 فلك چو طره «نسرین» دهد به باد ببینی
 که بوی عشق برآید ز پوده کفن من

هر قلمی که می زنم، نقش بر آب می شود

لحظه به لحظه صرف غم، نقدشباب می شود
 آینه دار آرزو، وهم سراب می شود
 وصف گل و حدیث می، بلبل مست خواند و شد
 پرده در جفای دی، بانگ غراب می شود
 ساز طرب شکست و غم، زخمه چومی زند به دل
 تار وجود موید و، دیده پر آب می شود
 ساقی دهر خون دل می دهم سبوسبو
 می کشم و دو دیده چون جام شراب می شود
 نقش زمانه می کشم، بر تن دل به رنگ جان
 چون به حقیقتش رسم، زیر نقاب می شود
 گرد جهان فتاده ام، شهر به شهر و کو به کو
 راه طلب بعید و بس پُر خم و تاب می شود
 هر قدمی که می نهم ره به سراب می برد
 هر قلمی که می زنم، نقش بر آب می شود
 در تك و پوی زندگی، چون برسم ز گرد ره
 شاهسوار هستیم، پا به رکاب می شود

در سفر دراز شب، شمع رفیق نیمه‌ره
 من به نگاهبانی و، بخت به خواب می‌شود
 ابر دوچشم من اگر بارش موسمی کند
 منفعل از قصور خود، اشک سحاب می‌شود
 نیک نظر چو می‌کنم، اینهمه ماجرای من
 نقطه‌ای از حدیث این کهنه کتاب می‌شود
 دست بدار از سرم، ای فلک از وفا مگو
 هرکه فتد به دامتو، خانه خراب می‌شود
 شاهپر خیال من، گر شکنی به تیر غم
 با پر عشق، برتر از تیر شهاب می‌شود
 صافی دل نهاده‌ام، بر در خُم آرزو
 دُرد قضا به کام من، باده ناب می‌شود
 محتشم و گر گدا، رفعت هم‌تم نگر
 سگّه شعر می‌زنم، زر مُذاب می‌شود

وسوسه هستی

ای وسوسه هستی ای ساقی جام عشق
 ای جوشش جان در تن ای شرب مدام عشق
 ای از تو به هر سازی سوزی ز مقام عشق
 ای از توبه هر نغمه صد گوشه به نام عشق
 جان چشم براه و دل در حسرت پیغامی
 کی حلقه به در کوبی ای لطف پیام عشق
 ای قصّه شام تار، ای راهزن پندار
 ای لذّت هر دیدار، ای شور سلام عشق

بر شام خیال من خورشید رخت تابید
 صد صبح به من خندید ای مطلع بام^۱ عشق
 در قاف هوای تو پر ریخت عقاب دل
 بنشست به بوی تو ای دانه دام عشق
 در بند چو افتادم کردی زغم آزادم
 آزادگیم آموزای اوج مقام عشق
 تا ره سپهرم بی پا پرواز کنم بی پر
 پرم شو و پایم شو ای شهر و گام عشق
 صد خون اگر ریزی از عشق نپرهیزم
 زین معرکه نگریم ای تیغ نیام عشق
 من قسطه ناچیزم جویم کن و رودم کن
 تا با تو در آمیزم ای قلمز کام عشق
 در عشق اگر خامم دردی کش این جامم
 بگذار مرا در خود ای بوته خام عشق
 از آن می دیرینه کز جان دژ می شوید
 پرکن قدحی دل را ای ساقی جام عشق
 مستم کن از آن دستی کز خم بترت جوشم
 مستی زلبت نوشم ای سکر مدام^۲ عشق
 آسیمه سرم کردی از خود به درم کردی
 بخرام به آغوشم ای ناز خرام عشق
 تا جامه براندازم پوریدگی آغازم
 جان بر سر جان بازم ای نشئه کام^۳ عشق

۱. بام: از ریشه بامه پهلوی به معنای روشنائی، صبح، بامداد.

۲. مدام: ۱- همیشه و دائمی ۲- شراب

۳. کام: ۱- دهان ۲- لذت

زین گفته آشفته بر دوز لبم، بردوز
 تو ساحریم^۱ آموز ای سحر کلام عشق
 «نسرین» سخن دل را با هر چه کند آغاز
 هم بر تو بیانجامد ای حسن ختام عشق

تقدیم به بانوی شعر ایران اعتصامی

صبا به تربت پروین رسان ارادت ما را
 که مشبکبیز کند خاک او نسیم صبا را
 هزار غنچه گل پر بریخت در غم پروین
 چو دهر پر بشکست آن هزار نغمه سرا را
 ز سوز نغمه او زهره مست بود و نواخوان
 چگونه خاک فرو پوشد آن بلند صدا را
 در آسمان ادب جلوه کرد اختر پروین
 به یال اسب خیالش فلک نشاندسها را
 ستاره‌ای که درخشید و ماه مجلس مآشد
 به حیرت از مه او دیدم آفتاب ضحی را
 ز خوشه خوشه شعرش به تاب عقد ثریا
 شهاب فکرت او دوخت دیدگان ذکا را
 گشود پر به بلندای قاف خیر و حقیقت
 به بند علم فرو بست پای حرص و هوا را
 بدید ظلمت فقر و عناد و کین و تباهی
 نمود عسرت زال و حدیث رنج و عنا را

۱. ساحری: ایهام دارد به شاعری چه شعر را سحر حلال خوانند و کنایه از سخن فصیح و بلیغ که به منزله سحر باشد.

گرفت پرده ز بیداد دزد و شحنه و قاضی
 به روی هرچه تباهی کشید خط خطا را
 حکیم درد شناس و طبیب نفس هوسران
 شناخت علت درد و نوشت نام دوا را
 به خامشی زد فریاد دادخواهی انسان
 به پیشگاه عدالت کشاند شاه و گدا را
 نهاد پای ز آزادگی به تارک گردون
 غلام و برده جان کرد نفس هرزه درا را
 بزرگ بانوی روحش ز تخت عصمت و تقوا
 به زیر چتر وقارش نشاند فرّهما را
 نه زحمتی به صبا داد تا برد بر جانان
 شکایت غم جانسوز هجر و درد جفا را
 نه صحبت از رخ جانان نمود باکس و ناکس
 نهفت در صدف سینه درّ عشق و وفا را
 به هر پلید نیالود گوهر تن و جان را
 درون کعبه دل جای داد عشق خدا را
 به چشم روشن عقل و به گوش هوش فراست
 بدید فعل قدر را، شنید حکم قضا را
 دریغ و درد که زودش ربود دست زمانه
 فغان که حکم قضا بست راه چون و چرا را
 کتاب اوست چو دیباچه ای به دفتر دوران
 که یافت از کف نقاد دهر زرّ بقا را
 هزار غنچه نسرين شکفت بر سر راهش
 که کرد نام نکویش خجسته طالع ما را

بمناسبت هزارهٔ تدوین شاهنامهٔ فردوسی

درود ای شهنشاه ملک سخن
ترا سال باشد فزون از هزار
کهن گشت تاریخ و تو زنده‌ای
غلام تو شد ماه و بهرام و تیر
ز عشقی که برجانت آتش نهاد
همی بی تو دستان ما مرده بود
تو پروردی آن رستم زال را
به بازوی او فرّ و زور تو بود
تو کردیش سلطان گردن کشان
که سر کوبید از قهر مریخ را
قلم برتر آمد ز شمشیر تیز
تهمتن تویی ای سوار سخن
چو بر رخس همّت سبک تاختی
چو مایه ز لفظ دری داشتی
ز قاف قلم تا ستیغ قدر
کلام تو آن پر آتش فش است
عیار سخن در ترازوی تست
سخن را به نیکی بیاراستی
گهر را کلید هنر ساختی
درستی نمودی به نابخردان
چو گفنی ز گردان با رای و فنّ
نمودی همه راه و رسم مهی

پیام آور روزگار کهن
سپاه تو گشته فزون از شمار
به چرخ ادب مهر رخننده‌ای
حکیم خردمند، دهقان پیر
یکی رستم از زال و رودابه زاد
گل باغ افسانه افسرده بود
تو دادی بدو یال و کوپال را
به رگهای جوشان غرور تو بود
نشاندیش بر تارک کهکشانشان
دگرگون کند عزم تاریخ را
که این بُرد آن آورد رستخیز
ادب از تو نازد به هر انجمن
لوای سخن را بر افراختی
بنای ادب را بر افراشتی
گرفتی تو آفاق را زیر پر
که جان مایهٔ تیر در ترکش است
از آن برتر اندیشه و خوی تست
نگشتی مگر بر در راستی
به بد گوهر بی هنر تاختی
هژبری نمودی به جای ددان
همان پهلوانان لشکر شکن
بسیجیدن فرّ شاهنشهی

ز سنجیدن رای و کردارشان	ز تحلیل گفتار و رفتارشان
ره اهرمن یسکسره سوختی	تو اخلاق انسانی آموختی
برآن برفزودی ز خود کاستی،	چو این گنج پرمایه آراستی
سخن برمدار تو دارد قرار	بود تا به جاگردش روزگار
سخنگوی ملک دلیران تویی	کنون بار سالار ایران تویی
تو آورده‌ای خون ما را به جوش	جهانی است از نام تو در خروش
تو دادی به من یاد، عشق وطن	کلید خرد را تو دادی به من
که ایران نباشد تن من مباد	هماره ز تو دارم این را به یاد
به نام تو گردانم این خامه را	چو بینم کز عشقش دری جامه را
یکی مادر از مهد شیران منم	بیالم که فرزند ایران منم
زدم تکیه بر شوکت و نام او	همی زنده شد جانم از جام او
به گرد آفریدی سرافراختم	ز نسرین رخی چهره بر تافتم

شعر زیبای زیر از این بانوی با ذوق در نامه هفتگی دنیای جدید نوشته شده است.

امید وصل

گر صبا بویی ز مویت ای صنم آرد مرا
دیگر اندوه شب هجران نیازدارد مرا
مرده بودم تا کنون گر وعده وصلش نبود
هردم امید وصالش، زنده میدارد مرا
یارب آن مهپاره گر عمرم نباشد پس چرا
بگذرد چون برق و در افسوس بگذارد مرا

کس چومن درد و غم از کج گردی گردون ندید
 راحتی گویی ز گردون غصه میبارد مرا
 تا نسازد یکسر اندوهش دل و دینم تباه
 دست از سرکی غم جانانه بردارد مرا
 عاقبت شد کشتی تن غرقه در دریای اشک
 ناخدایی کو کزین دریا برون آرد مرا
 سایه ام هرگز نیفتد بر زمین از فرط ضعف
 در بر خورشید اگر، دستی نگهدارد مرا
 بخت بدبین کز سیه روزی هنوز آن مشکموی
 در شمار عاشقان خویش شمارد مرا
 هست پروین غافل از این زندگئی مرده دوست
 آنکه بعد از مردن من، مرده پندارد مرا

« زهرا محبوب »

از این شاعر شرح حالی در دست نیست قطعه شعری که در روزنامه
 آذربادگان بنام ایشان چاپ شده می نویسیم.

ای سرو ناز حسن به بستان خوش آمدی
 ای شاخ گل به طرف گلستان خوش آمدی
 در انتظار روی تو جانم به لب رسید
 در بزم ما توای مه تابان خوش آمدی
 یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
 ای پادشاه حسن به کنعان خوش آمدی

ای شوخ یاسمن بدن و ای عقیق لب
 باچشم مست و زلف پریشان خوش آمدی
 قربان آن قدم که نهادی به دیده‌ام
 ای پادشه به بزم فقیران خوش آمدی
 دل زنده شد ز آمدنت ای مسیح دم
 در بزم این کمینه بیجان خوش آمدی

«محبوبه»

در تذکره خیرات حسان قطعه زیر از این بانو دیده شده ولی در باره وضع زندگی و میزان معلومات و طبع شعرش چیزی نوشته نشده است. از اوست:

ای ز رخت لاله و گل منفعل	ای ز قدت سرو و صنوبر خجل
ناوك آه من از آهن گذشت	برتو نشد کارگر، ای سنگدل
کاش خداوند جهان از ازل	مهر تو را جای ندادی به دل
تا که دلم گشته به زلفت اسیر	آتش غم گشت به جان مشتعل
عهد تو «محبوبه» نشکست از جفا	بار دگر آن بت پیمان گسل

«شهین محمدی»

این خانم در مورد خود چنین می نگارد:

اینجانب شهین محمدی متولد ۱۳۳۳ تهران، لیسانسیه و دبیر ریاضی هستم سرودن شعر را از دوران دبیرستان به علت علاقه داشتن به شعر، با وجودیکه رشته تحصیلی ام ریاضی بود شروع کردم و به طور جسته و گریخته گاه گاهی شعر می گفتم تا اینکه از سال ۱۳۶۵ بطور جدی و مستمر گفتن شعر

را بصورت همکاری با مجلات مختلف پی‌گیری کرده و ادامه‌دادم. اشعارم بیشتر در قالب غزل، چهارپاره و همچنین شعر نو می‌باشد و در حال حاضر با مجله رشد معلم همکاری دارم. از اوست:

تب

تمام شب سرا پای وجودم	درون آتش بی شعله‌ای سوخت
تن رنجور من را درد تا صبح	چو نقشی در میان بستم دوخت

تمام شب خیال خسته من	مرا در ورطه گرداب می‌دید
کویر تشنه لبهای خشکم	ورود ابرها را خواب می‌دید

تمام طول شب گل‌های پرده	مرا بازیچه خود کرده بودند
گاهی من روی پرده در تلاطم	گاهی گل‌ها به روی پرده بودند

تمام شب جدالی سخت و سنگین	میان سقف و جسم خسته‌ام بود
در و دیوارها چون روزن و دژ	به چشم نیمه باز و بسته‌ام بود

چو صبح آمد نسیمی نرم و دلکش	نوازش داد جان و پیکرم را
به یاد آورد آن دست نوازش	نوازشهای دست مادرم را

صدای پای خورشید

صدای پای خورشیدی معلم!	سرود صبح امیدی معلم!
من آن نیلوفر تازه شکفته	تو عاشقتر ز هر بیدی معلم!

ز دودی سایه نادانی‌ام را چو در ذهنم درخشیدی معلم!
 محبت را برایم بخش کردی به روی من چو خندیدی معلم!
 میان سینه‌ام دریا نشاندی خطایم را چو بخشیدی معلم!
 نوشتم برگ برگ خاطرم را که در قلبم تو جاویدی معلم!

انتظار

می‌زند دل، همیشه، شورترا تا ببیند؛ مگر، ظهور ترا
 ای سحرپا! زمانه می‌طلبد بارش بی ریای نور ترا
 قله در ابرها، کند تکرار عزم والای بی فتور ترا
 خاطر سبز باغ، رؤیایی است تا که دارد به سر خطور ترا
 عاشقان در پیاله می‌ریزند باده بی غش حضور ترا
 چشم پرانتظارمان، خواهد پرتو افشانی ظهور ترا

در نگاه صفا

می‌توان از ملال عاری شد سبزه‌های خوش بهاری شد
 روح را می‌توان خدایی کرد همچو دریای نور جاری شد
 در بیابان خشک سختیها تک درختی ز برد باری شد
 توی قاب تمام خاطرها باغ گلپوش یادگاری شد
 می‌توان زیست؛ پاک و آزاده فارغ از ننگ شرمساری شد
 سردی روزگار مطرح نیست می‌توان دست گرم یاری شد
 می‌توان در دلی که نومید است آیه‌های امیدواری شد
 زیرباران دوستی، نم‌نم! چون دل دشت آبیاری شد
 می‌توان سنگ شد؛ صبور صبور! کعبه شهر رازداری شد

می‌توان نغمه‌ای ز نو سرداد قاصد سهره و قناری شد
در نگاه صفا چو آئینه پاسخ بی‌ریای آری شد
پس، بیا! زرد را ورق بزنیم بازهم می‌توان بهاری شد

دوباره بگو!

با من از طعم آبشار بگو! از شکوفایی بهار بگو!
کهریا رنگ آرزویم نیست از نفسهای سبزه زار بگو!
پشت دیوار غصه می‌پوسم از شکست غم و حصار بگو!
پرم از رنگهای تنگ غروب با من از صبح بی‌غبار بگو!
من و شب‌راهمان یکی نشود با من از روز افتخار بگو!
روزگارم نساخت اما تو با دلم حرف سازگار بگو!
گفته‌ای بارها ز عالم عشق قصه از عشق، بی‌شمار بگو!
بی‌قرارم بگو! دوباره بگو! تا بگیرد دلم قرار بگو!

نیش قلم

کجاست! يك دل شیدا که اعتماد کنم؟!
به محضرش برسم؛ تا ز عشق یاد کنم
مگر به مسلخ ناحق رسیده پای صفا
که باید از دل بی‌مایه انتقاد کنم؟!
مرا زنوش جهان بهره‌ای نبوده و نیست
به یمن نیش قلم، روح خسته، شاد کنم
به کاغذی بنویسم ز روزگار و سپس
از آن خطوط سیه، شکوه از مداد کنم

چه حاصلی ز نشستن به کنج عزلت غم
بیاید از دل شب، عزم بامداد کنم

«زهرامرادی»

از نوادگان شیخ صفر بهزادی اندوهجردی (بهادر کرمانی) است که
استعداد شاعری پدر بزرگ را به ارث برده است. از اوست:

ای عشق

دست من و دامن وصال ای عشق
کام من و باده کمال ای عشق
باکشتن من اگر تو خشنود شوی
والله که خون من حلال ای عشق

یارب

هرگز غم تو ز دل فراموش مباد
در سینه دلم ز عشق بی جوش مباد
یارب به شب فراق در خانه دل
خورشید جمال دوست خاموش مباد

باکدام دلیل

شکوه از جور یار چون نکنم گله از روزگار چون نکنم
 کشتی عقل باکدام دلیل غرقه ساحل جنون نکنم
 خون دل ریزد از دودیده من دل خود را چگونه خون نکنم

« بدری مستوفی الممالکی »

بانو بدری در سال ۱۳۰۰ شمسی در تهران متولد شده است شاعر باذوق و هنرمند شایسته است این بانو در موسیقی و گلدوزی و دوزندگی دست داشت. پدرش شادروان مستوفی الممالک است که از نخست وزیران نامی گذشته میباشد این بانو در سال ۱۳۱۵ تحصیلات خود را در رشته ادبیات و موسیقی در دبیرستانهای بنات و انوشیروان به پایان رسانید. از اوست:

زندگانی کوتاه

بیگانه ایم بر تو چو بیگانه یار توست،
 از کف قرار رفت و دلم بیقرار تست.
 هرگز به شکوه لب نگشاییم پیش خلق،
 آنجا بریم شکوه که پروردگار تست.
 رفتی و رفت دامن صبرم ز دست دل،
 بر لوح خاطرم همه نقش و نگار تست.
 دیشب چو خواست خواب که در دیده آیدم،
 شرم آمدش چو دید که در انتظار تست.

اشگم درید پرده راز نهفته را،
 چشم خجل به پیش دل رازدار تست.
 یادت چو آتشی به دلم خانه کرده است،
 سوزد دلم ولی چه کنم یادگار تست.
 کوتاهتر ز عمر من از بخت بد یکیست،
 کان قصه محبت ناپایدار تست.
 دامن بدر و اینهمه پروین ز اشک ماست،
 راز و نیاز کار من و ناز کار تست.

« صدیقه مسعود کازرونی »

در تذکره شعرای معاصر اصفهان تألیف سید مصلح الدین مهدوی چاپ
 اصفهان نوشته شده است: بانو صدیقه مسعود کازرونی دختر شادروان
 همایون میرزا فرزند ظل السلطان میباشد در سال ۱۳۳۳ کتابی بنام «گلچین
 گلچینها» از او به چاپ رسیده است. از اوست:

بهشت

رود ایمان ز کفم گر پی خوبان بروم
 بی خوبان بروم یا پی ایمان بروم
 گفت با دایه، زلیخا که بهشت است مرا
 همره یوسف اگر جانب زندان بروم
 هرگلی برتن من آتش سوزنده شود
 بی رخس گر به تماشای گلستان بروم

پول

یار و دلدار خلاق در جهان پول است پول
 آنکه دشمن را نماید مهربان، پول است پول
 وانکه باعث می شود مادر گشود فرزند را
 زیر خاکستر کند او را نهان، پول است پول
 دین بروی پول بنهد، زاهد لاجول گوی
 از برای مرد وزن، روح و روان، پول است پول
 در فراق پول خونها ریزد از دیده برون
 دلبری کو می برد تاب و توان، پول است پول
 مابقی را پشم دان، پول است صاحب اقتدار
 غم زدا و عیش زا و دلستان، پول است پول
 این یکی شادان و خرم، آندگر اندوهگین
 باعث اندوه این، شادی آن، پول است پول
 من چه گویم؟ جمله میدانید از خرد و بزرگ
 آنکه مردم را کند بی خانمان، پول است پول
 وانکه عیش و عشرت صدساله، در يك ثانیه
 می کند تبدیل بر آه و فغان، پول است پول

«مریم مشرف الملك»

این بانو در مورد خود چنین می نگارد: من مریم مشرف الملك متولد
 ۱۳۴۲ تهران، تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در مرکز آموزش کودکان
 تیزهوش به پایان رساندم. پس از دریافت دیپلم و گذراندن دوره دوساله در

فن بیان و هنر نمایش تحصیلات خود را در رشته مترجمی زبان آلمانی تا مقطع کارشناسی (لیسانس) ادامه دادم. متأهل و صاحب دو فرزند هستم. از زبانهای انگلیسی و آلمانی ترجمه می‌کنم. سرودن را از کودکی آغاز کرده‌ام و اشعار خود را در مکتبهای آزاد و کلاسیک سروده‌ام. پاره‌ای از ترجمه‌ها و شعرهای من در مجلات و جنگهای ادبی به چاپ رسیده و قسمت دیگری از آنها برای چاپ به صورت کتاب آماده می‌شود. پدرگرامی این بانوی محترم با تخلص «مشرف» اشعار خیلی خوب و قابل توجهی می‌سراید. امیدوارم انشاءالله در اندک مدتی این پدر و دختر از شعرای نامی کشور عزیز ایران باشند. از اوست:

غروب

بر چمن فلک، صبا باز گل ستاره ریخت
برگ شکوفه برزمین طرح خوش بهاره ریخت
پرسیده جام درّه از باده قرمز شفق
گرد طلایی از تن مهر به هر کناره ریخت
چهره ابر بین که شد گلگون بر خط افق
بسکه به دوش و دامنش دست شفق شراره ریخت
آه زمین به جانب درگه آسمان شتافت
اشک فلک به دامن تیره شب ستاره ریخت
من که ز کید اهرمن در قفس زمین شدم
مهر رخ تو در شبم روشنی دو باره ریخت
شیوه چرخ کج رو و ناوک خون چکان او
خون پیاده بی سبب بر گذر سواره ریخت

مریم اگر چه نغمه‌ای در پس پرده می‌زند
بس سخن گزیده در قالب استعاره ریخت

شعر نساب فریادم بر لبان انیسانها
روح سرو آزادم در میان زندانها
ره نجسته می‌بویم بر نخوانده می‌گویم
در شکیب یخ دارم با بنفشه پیمانها
چون شراره پیچیدن تندر از افق چیدن
جام شعله پاشیدن بر قدوم طوفانها
رقص آتش آوردن دوزخی به پا کردن
بذر شعله پروردن زان خجسته بارانها
خیل خستگان است این یا شکستگان است این
از دو سو گنه‌کاران در میان پریشانها
داغ فتنه بر دوشم شرحه شرحه آغوشم
کنج حسرت آبادم این همیشه ویرانها
چون ستاره می‌سوزم در خیال تاریکی
چون شکوفه می‌بالم در دل زمستانها
بانگ رستخیز آید اینک از شبستانها
رنگ تازه باید زد بر خطوط عصبانها

تا جان من به گرمی مهر تو خو گرفت
دیدي چگونه آتش شوق فرو گرفت
آنکو به من امید شفا بخش عشق داد
عشق و امید و شوق و شفایم همو گرفت

زین‌ره که پنجه می‌زنی امشب به ساز شوق
 اندوه بی بهانه من در گلو گرفت
 همپای ماکیان نشود شاهباز عشق
 کز شوق دانه‌های زمینی فرو گرفت
 ما خوشه چین خرمن خورشید بوده‌ایم
 کی جان ما به سفره خاشاک خو گرفت
 ای آنکه در بلور و صدف پا کشیده‌ای
 بی در پیت صبا همه جا جستجو گرفت
 باد از حریر سرخ چمنزارها گذشت
 و زلاله‌ها سراغ تو را کو به کو گرفت
 آئینه زلال حقیقت ز بیم غیر
 در پرده غباری از افسانه رو گرفت
 مریم ز اشک دیده خود شرمگین مباش
 دامن ماه جلوه اختر نکو گرفت

«اشرف مشکوتی»

بانو اشرف مشکوتی در سال ۱۲۹۴ در شهر تهران متولد شده‌است و به خانه‌داری و کشاورزی علاقه زیادی داشت و در ده قاسم آباد چند کیلومتری رامسر در ویلای خود «اشرف سرا» زندگی می‌کرد یکی از آرزوهای این بانوی عزیز پیشرفت فرهنگ و بهبود زندگی مردم آن سامان بود و علاقه زیادی به پیشرفت فرهنگ داشت آموزش و پرورش او را به سرپرستی دبستانی تعیین کرده بود، ۴۱ بار تقدیرنامه گرفته و مورد تشویق واقع شده‌است اشرف دوره اول متوسطه را در دبیرستان ناموس تهران به پایان رسانیده است و برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته است، همچنین به کشورهای روسیه و آلمان

نیز مسافرت کرده است. از اوست:

استقبال از چامه آقای رهی معیری که بدین مطلع سروده است

بی تو شاخ بریده را مانم مرغک پای بسته را مانم

بی تو شاخ شکسته را مانم	مرغک پای بسته را مانم
تو چو سرو ستاره بربل جوی	من نهال شکسته را مانم
پشتم از بار زندگی خم شد	رهرو زار، خسته را مانم
تن از جان گذشته را مانم	تار و پود گسسته را مانم
پا چو بیرون نهم از این عالم	صید از دام رسته را مانم
کشتزار نرسته را مانم	از جهان رخت بسته را مانم
دل اشرف ز فرقت خون شد	دل در خون نشسته را مانم

آن روز

هست یادت به من آن روز چها می گفתי

سخن از عاطفه و مهر و وفا می گفתי

نشوم من به خدا از تو جدا می گفתי

آنچه میخواست دل من ز خدا می گفתי

لب دریا چو نشستیم تو پیمان بستی

بنده ام بنده قریان شما می گفתי

رو چو بر جانب امواج خروشان کردی

هست این موج چو موج دل ما می گفתי

گاه از جور گل و گه ز وفای بلبل

گه ز خوبی و قشنگی هوا می گفתי

وعدۀ رحمت و اُمید وفا میدادی
 راز دلدادگی ما به صبا می گفتی
 آسمان و مه و خورشید و در و دشت همه
 حیف دیدند که با ما تو خطامی گفتی

برف و ذغال

بر سر يك بار سیاه ذغال
 آه تنم گشت دچار و بال
 ماندن من هست به نزدش محال
 مظهر خوبی و خدای جمال
 هست ترا بی سبب این قیل و قال
 سرو بدم در چمنی بی مثال
 روز جدایی و زمان وصال
 سایه من بود پناه غزال
 شکوه گل را به نسیم شمال
 گشته ام عاشق به گلی بی خیال
 کشت و فکندم به یکی تیره حال
 سوخت همه جانم و گشتم ذغال
 گرچه به لطفی و صفا بی مثال
 غیر نکویی همه یابد زوال
 یافته ام بهر نکویی زوال
 گرم کنم کلبه هر تیره حال
 هیچ ندارد ز سیاهی ملال
 غیر نکویی بر صاحب کمال

ریخت یکی توده برف سفید
 برف چو آن چهر سیه دید گفت
 وه عجب این یار سیه روی کیست
 خنده زنان گفت ذغالش که ای:
 اینهمه ما را به حقارت مبین
 منکه چنین روی سیه کرده ام
 سایه من مسکن عشاق بود
 از کف صیاد در آن مرغزار
 کرد همی بلبل شیدا برم
 تا به سحر گفت که آوخ به من
 تیشه هیزم شکنی ناگهان
 کرد در آن کوره چنان آتشی
 اینهمه نخوت مفروش ای صنم
 روی سپید و رخ زیبای تو
 خوشدلم ار چهره سیه کرده ام
 چون تو فرود آیی و سرما شود
 چونکه به فریاد ضعیفان رسم
 هیچ نیرزد به جهان اشرفا

« سیما مشیر سلیمی (سیما) »

این بانوی با ذوق دختر دانشمند محترم شادروان آقای علی اکبر مشیر سلیمی است که در سال ۱۳۱۸ بدنیا آمد. اشعار زیادی دارد که فوق العاده قوی و پر معنی است. از اوست:

سرگذشت

من آن گلم که محنت دوران کشیده‌ام
 شاهد مراست این رخ زرد و پریده‌ام
 گلشن پر است از سمن و نسترن ولی
 من داغ‌دیده، لاله صحرای دمیده‌ام
 خلقی پی نشاط و سرور و خوشی ولیک
 من خیر و لذتی ز جوانی ندیده‌ام
 با هم بسر برند همه خلق ولیک من
 تنها غزال وحشی مردم رمیده‌ام
 لرزان چو شمع سوزم و تنها تویی که من
 از خیل مهوشان برفاقت گزیده‌ام
 دریای آرزو چو عمیق است و بیکران
 «سیما» بگفت بر همه کوئی رسیده‌ام

بیگانه

تا چند کنی عشوه، ای مایل بیگانه!
 مدهوش گرم کردی، زان نرگس فتانه؟
 من در طلب رویت، آن قامت دلجویت
 گریم به دل شبها، نوشم دوسه پیمانه
 بازآ، به برم بنشین، ای شمع شب افروزم
 بنما نظری بر من، چون شمع به پروانه
 دانی که ترا خواهم، رنجم زچه میخواهی؟
 آوخ که جفاکاری، ای دلبر جانانه
 گریار وفاداری، برمن نظری افکن
 ورنه خبرت آرند، مُرد عاشق دیوانه
 «سیما» ز سرکویت هرگز نرود نومید
 هر چند کنی عشوه، ای مایل بیگانه

آرزو

ای آرزوی خام که از دل رمیده‌ای
 آخر بگوی از من بیدل چه دیده‌ای؟
 شبها به یاد نقش رخت تا سپیده دم
 گویم به ماه، قصه حرمان کشیده‌ای
 پیمان چرا شکستی و رفتی، همی بگوی
 از چه وفا نکردی و از ما بریده‌ای

دیشب بیدار روی تو، ای آرزوی من
 اشکی چکید بر رخ زرد پریده‌ای
 امشب به بزم غیر، چه بیغم نشسته‌ای
 غافل از آنکه غیر بیاری گزیده‌ای
 با رفتنت اگر چه ز سیما دلی شکست
 او دلخوش است قصه هجرش شنیده‌ای

هنر عشق

شب از غم عشق او سحر خواهم کرد
 دامن ز گلاب دیده تر خواهم کرد
 در حسرت روی دل‌سیاهی چون او
 دنیا و زمانه را خبر خراهم کرد
 با ساز دل انگیز و می جان افزا
 اندوه دل خویش به در خواهم کرد
 درکوی وی ارنیست به جز حسرت و درد
 از دل نروود اگر سفر خواهم کرد
 هر چند ز من نهان کند رویش را
 من با غم عشق او بسر خواهم کرد
 از درد چرا ترسد و از غم «سیما»
 گر عشق بگوید که هنر خواهم کرد

قفس

ویران دل من کردی و گفתי کنم آباد
 افسوس که ویرانه‌ام آباد نکردی!
 شیرین به مثل گشتی و پیمان بشکستی
 آوخ که وفایی تو به فرهاد نکردی
 افتاده درون قفسم دیدی و رفتی
 هرچند زدم بال و پر، آزاد نکردی
 در شهر شدی شهره و دیدم که به هرجا
 آتشکده‌ای نیست که بنیاد نکردی
 «سیما» ز تو امداد طلب کرد ولیکن
 نومید و را کردی و امداد نکردی

(چهارپاره)

امید

آیا شود که با من محزون وفا کند
 یکدم ز در درآید و لطفی به ما کند
 بیرون کند ز دل غم ورنج فراق را
 با وصل خویش شاد دل بینوا کند

سوز و ساز

تاکی سخن از سلسله موی تو گوئیم
 از چشم تو و خال تو و روی تو گوئیم

از عشق بسوزیم چو شمعی و بسازیم
باهرکس و ناکس سخن از خوی تو گوئیم

حسرت

شادم که زمن بردل کس خاری نیست
از بیش و کم زمان به دل باری نیست
هرکس که دلی داشت به دلداری داد
بیچاره منم که يك وفاداری نیست

پژمرده

دل من، جای عشق جانان است
از غم یار، زار و پژمان است
همچو صیدی به دام صیادی
در بیابان عشق پویان است

« مصاحب »

شادروان علی اکبر مشیر سلیمی در مورد این بانو چنین می نویسد:
« این بانوی نویسنده و دانشمند در تهران پا به جهان هستی گذارده پدرش
شادروان دکتر علی محمد مصاحب نیز از دانشهای دیرینه بهره مند و در
سخنوری دست دارد و برای نمونه یکی دو اثری از او در زیر نوشته خواهد
شد.

خانواده مصاحب مردمی دانشمندند مانند آقای دکتر غلامحسین
مصاحب که ریاضیدان و چندی مدیر کل فنی وزارت فرهنگ و پیش از آن
رئیس اداره کل تعلیمات عالیه و روابط فرهنگی وزارت فرهنگ بود. در باره

اینکه سنّ او چقدر است به این گفته جافظ توسّل جسته می‌گوید:
«حافظ این قصّه دراز است به قرآن که مپرس»

چنگ گسسته

ای چنگ گسسته نغمه کن ساز	با روح شکسته شو هم آواز
دل رفت و به خون نشسته برگشت	ای کاش نرفته بود از آغاز
ای روح بخوان ترانه غم	ای چنگ نوای درد بنواز
گه‌گه به زبان عشق برگوی	زان عشق نهان لطیفه‌ای باز
آنسان بسرا که من کنم فهم	بیگانه مباد واقف از راز
چون تار تو قلب من گسسته است	زین قلب گسسته پرده‌ای ساز
وانگه که شوی ز شوق لرزان	از زخمه آن نگار طنّاز،
زین پرده نوای عشق برکش	وین ناله به بانگ چنگ بنواز
شاید برسد به گوش دلدار	زان عشق نهفته شمه‌ای باز
گاهی سخنی بگوید از لطف	گاهی نظری نماید از ناز

در رثاء زنده یاد ملك الشعرای بهار

به کشور سخن امروز شهریار نماند،
به گلشن ادب آوخ که برگ و بار نماند،
گسست عقد سخن از هم و فرو پاشید،
مگر که واسطه العقد بر قرار نماند.
به نظم معنی و عرفان و ذوق و لطف و بیان
هزار حیف که آن درّ شاهوار نماند

ز ابر قهر خزان ریخت آب دانش و فضل
 فسرده گلشن معنی مگر بهار نماند
 ز ملک مردمی و فضل رخت بست ملک
 ثبات رفت ز ملکی که شهریار نماند
 گذشت سیصد و سی سال چون ز بعد هزار
 به بوستان سخن سنجی آن هزار نماند
 بزرگوارا استاد ارجمند ما
 مرا به سوگ تو جز ناله های زار نماند
 تو را به ملک سخن سروری مسلم بود
 در این سخن به من انکار روزگار نماند
 مگر نه والقلم از حق مراد کلک تو بود
 وگرنه بر قلم این عز و افتخار نماند
 سخن چه باید گوید کنون ز بعد تو کس
 که در بسیط سخن رکن استوار نماند
 اگر به نظم سخن هست آدم نه عجب
 که طبع ناطقه را روی اختیار نماند

یار مهربان

بیای مهربان یار وفادار	نشین اندر بر من دوستانه
نشانم روی زانویت ز یاری	در آغوش بگیرم عاشقانه
میان آنهمه یاران دمساز	تو ماندی غمگسارم در زمانه
فغان زین دوستداران ریائی	که یاریشان فسون است و فسانه
چنان سر رشته الفت بریدند	که گفתי خود نبود اندر میانه
مرا بینند و نشناسند از غیر	زهی یاری ابناء زمانه

ببین افتد به رویم اشك گلگون
 بیا بنواز چشمان ترم را
 در آن خلوتگه عشق و محبت
 بهم باشیم یاران وفادار
 بهم راز محبت فاش سازیم
 به رغم بیوفا نسل بشر ما
 به قلب یکدیگر مأمن گزینیم
 ز خاک عشق و آب مهربانی
 پس آنکه زندگی سازیم آغاز
 زمین را خانه‌یی در خورد ما نیست
 چو کفترهای زیبا بال در بال
 ز نور انجم و از چشمه ماه
 به دامن افق سازیم بستر
 سحرگه پنجه زرین خورشید
 نثار آرد نسیم صبحگاهی
 بیاویزد بهم دو روح مشتاق
 بیا دیرینه یار مهوش من
 چو مروارید خونین دانه دانه
 به آن دستان سیمین مشفقانه
 بهم بندیم عهدی صادقانه
 بود مهر و وفامان جاودانه
 نوازیم این روانپرور ترانه
 شویم عاری ز نیرنگ و فسانه
 نیابد رنج و غم از ما نشانه
 برای خویشتن سازیم لانه
 ز نو در آن بهشتی آشیانه
 در اوج آسمان گیریم خانه
 به پرواز اندر آییم عاشقانه
 ملایکمان فشانند آب و دانه
 فراز ابرهای بیکرانه
 زند بر زلف ما از وجد شانه
 ز گلهای بهشتی شادمانه
 به مهد ناز و وصل جاودانه
 نشین اندر بر من دوستانه

«آتوسا مصطفوی»

دوشیزه آتوسا خود را چنین معرفی می‌کند:

اینجانب آتوسا مصطفوی در ۱۸ مرداد سال ۱۳۵۴ در تهران دیده به
 جهان گشودم. از دوران کودکی علاقه خاصی به شعر و شاعری داشتم، در
 سال ۱۳۶۶ شعر خلیج را به «گنگره شعر و ادب در سنگر خلیج فارس» که از
 سوی استانداری هرمزگان به مناسبت بحران موجود در خلیج فارس، ترتیب

یافته بود، ارسال داشتم و تنها دانش آموزی بودم که به آن کنگره دعوت شدم، هم اکنون در سال چهارم دبیرستان مشغول به تحصیل می‌باشم و تا کنون نیز به عنوان شاگرد ممتاز شناخته شده‌ام.

شعر خلیج همراه با شعر دیگری با همان مضمون در کتاب ایرانیان یهودی تألیف علی اصغر مصطفوی نیز به چاپ رسیده است.

خلیج

آفرین بر رزمستان ای رزمجویان خلیج!
 بر شما فرخنده باد این رزم و جولان خلیج
 نوش باد آن شیر پاک مادران پاکتان،
 کاینچنین در مهد پرورده نهنگان خلیج.
 آفرین بر ضربت و بر زور و بازوی شما،
 که ربوده خواب راحت را ز شیخان خلیج.
 قامت مردانه خود گرچه کرده در کفن،
 رهبر ار فرمان دهد، سازید قربان خلیج.
 لیک موج این خلیج، دشمن شکن باشد نه دوست
 بشکند پهلوی و پشت فتنه‌جویان خلیج.
 خواب خوزستان همی دیدند این بی دولتان،
 خوابشان اشفته شد این خوش خیالان خلیج.
 سیل دشمن از عراق و اردن و مصر و حجاز،
 گر بجنبند نآورد تاب جوانان خلیج.
 بس لعینی همچو صدام و پلیدی چون فهد،
 سرنگون بینم فکنده من، به میدان خلیج.

تیغتان تیز و مسلسلهایتان دشمن گداز،
خشمتان توفنده چون موج خروشان خلیج.
ای جوانان وطن ای پهلوانان دلیر
یارتان بادا خداوند نگهبان خلیج



بار دیگر لشکر اهریمنان شرق و غرب،
اجتماعی کرده‌اند در ساحل ایران زمین،
بار دیگر این تجاوز پیشگان حرفه‌ای،
بهر غارت کرده‌اند بالا یکایک آستین.
در گمانند همچو پارینه به خواب غفلتیم.
گرد خود آورده‌ایم از جهل يك دیوار چین،
زین سبب‌گرگ و شغال و روبه وهم لاشخوار،
هر یکی در گوشه‌ای چون رهنان اندر کمین.
تا اگر بیشه ز شیران وطن گردد تهی،
در بهشت عدن سازند مستقر دیو لعین.
ليك آن پیمانۀ بشکست و سبوشد واژگون،
که دگر باره شما حاکم شوید بر ملك و دین.
ما کنون يك لشکر پنجاه و يك میلیونی ایم،
يك صداو يك جهت، از مرد و زن، خرد و مهین،
می‌ستیزیم تا فرا چینی فتنه از جهان،
تا به اقصی نقطه گیتی بریم دین مبین.
جمله ایران سنگر است از رود هامون تا ارس،
جمله ملت سر سپرده در ره قرآن و دین.

از دبستان تا به دانشگاه، ز خان تا کشتزار
 سر بسر گشته مسلح بر سلاح آتشین.
 بر یکی دستش تفنگ و بر یکی دیگر کتاب،
 رزمجویانه بیاموزیم علوم راستین.
 شه شکستن را ز موسی، بت شکستن از خلیل
 دشمنی با قاسطین را از امیرالمؤمنین.
 درس جانبازی بیاموزیم و هم مردانگی،
 راه آزادی و استقلال مانند حسین.
 هم، ره صلح و صفا و پارسایی چون حسن،
 شیوه کافر ستیزی مثل خیرالمرسلین
 از امام خود بیاموزیم، چو مالک از علی،
 طرز مردمرداری و خدمت به مردان امین.
 هم بیاموزیم ز سربازان خود حب وطن
 جان فدا سازیم در آبادی ایران زمین
 رهبری داریم هشیار و خردمند و بصیر
 ملتی داریم که عزمش استوار و آهنین.
 با چنین خلق و چنین فرمانده، ای خصم زیون
 کی توانی شد برابر در هوا یا در زمین؟
 شیشه عمرت کنون ای دیوسرکش دست ماست
 هر زمانی که بجنبی می زنیمش بر زمین

پوشش

خداوندا! چه بد کردم که برغم مبتلا کردی
 نشاندی کنج اندوهم گرفتار بلا کردی

به اوّل آن همه لطف و عطا و مهربانیا
 به آخر این همه ظلم و ستم بر من روا کردی
 بدم گر عمر بگیر و از این محنت رهایم کن
 و گر نیکم بدین محنت گرفتارم چرا کردی؟
 گهی بنوازیم گاهی بسوزانی و بگذاری
 کسی نتوان ترا گفتن که آن چون این چرا کردی
 غم و ناکامی و درد و سیه روزی و تنهایی
 چرا جمله نصیب این دل بیمار ما کردی؟
 شبانم جمله یلدا گشت و روزم چاه بیژن شد
 دل بی حاصلم را بر دو صد غم مبتلا کردی
 به غیر از اشک ناکامی و آه سینه افروزی
 در این دهر روز فانی را توبا «ساغر» چه ها کردی

« مہری معتضد »

اشعار زیر از این بانو در نامه هفتگی «اطلاعات بانوان» چاپ شده است.
 تحصیلاتش در یکی از دبیرستانهای تهران انجام یافته است. از اوست:

يك حقيقت

میچکد از دیده شب قطره‌یی بر قطره‌های تیره بختی
 تا ببیند رنج و سختی
 همچو آهی گرم و سوزان کاید از يك سینه پر درد و محزون
 وز لبی بیرنگ بیرون
 میگذارد پا به هستی زندگی در کام او نیرنگ ریزد

هستیش با ننگ بیزد
 گه خموش و گاه حیران مدّتی در تنگنای زندگانی
 طی کند دور جوانی
 چیست من؟ يك حقیقت يك حقیقت، يك وجود بی اراده
 جسم از پا افتاده...!

شعله‌های سیاه

شعله‌های سیاه چشمانت با دل من چه نکته‌ها گویند
 آن نگه‌های فتنه‌کار عزیز جز سیه روزیم چه می‌جویند

آن دو چشمان بر زبان خموش این چه رازی است در نهان دارند
 سالها رفت و همچنان خاموش گفتگو با دل و روان دارند

بتو ای آتش سعادت سوز بادل و جان خود شوم نزدیک
 گرچه آن شعله‌های تیره، کنند شعله زندگانی‌ام تاریک

آن دو جادوی پرنفوذ سیاه زدل و جان من چه می‌خواهند
 من پی عشق و زندگی و امید آندو میل جفا و کین دارند

آندو چشمان، دو آتش شیرنگ دشمنیشان بقلب زارم چیست
 گوئیا غیر از این تن رنجور هدف کین و تیرشان کس نیست

آندو معجز، دوشعله مرموز چه هوسها همی بسر دارند
 سوختند هستیم ز سر تا پا باز هم دست بر نمیدارند...!

« پروین معتمد ریاضی »

بانو پروین ریاضی فرزند شادروان دکتر معتمد ریاضی در سال ۱۳۱۳ در شهر یزد دیده به جهان گشوده است. پیشه پدرش پزشکی است. پروین با آقای دکتر سید مرتضی ریاضی یزدی ازدواج کرده و در قم اقامت گزیده است، پروین اشعار بسیاری سروده است و از روش سعدی و حافظ پیروی می نماید. از اوست:

چامه

روزی ای دوست زکوی تو گذر خواهم کرد
 بر رخ ماه تو دزدیده نظر خواهم کرد
 بر سر عشق تو رسوای جهان خواهم شد
 با رقیبان همه اعلام خطر خواهم کرد
 روز و شب بر سر سودای تو خواهم جنگید
 همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
 با کم از تیغ زبان کس و ناکس نبود
 پاکی عشق در این جنگ سپر خواهم کرد
 صیقل عشق چنان لطف و صفا داده به من
 که شدم سایه و با دوست سفر خواهم کرد
 راز عشق تو به صد سوز بیان خواهم ساخت
 اشک در دیده پروین و قمر خواهم کرد

دوبیتی‌ها

بگو ای مرغ پر آغشته در خون چرا از لانه خود پرگرفتی
چه عیبی داشت آخر سینه من که رفتی لانه دیگرگرفتی

چه کوششهای بیهوده نمودم که باز آیی و بنشینی بر من
بگویی باز با شیرین زبانی حدیث خط و خال دلبر من

خوش آن شبها که در خلوتگاه راز درون سینه‌ام آرام بودی
من از آه سحرگاه تو فارغ تو فارغ از غم ایام بودی

دل من درس عشق و عاشقی را شبی در مکتب پروانه آموخت
سحر پروانه را دیدم در آتش که میخندید، جان میداد، میسوخت

ز کار شمع خندیدم چو دیدم میان گریه کردن ناز می‌کرد
ولی پروانه بی‌پروا در آتش بدون بال و پر پرواز می‌کرد

همه شب چشم اشك آلود پروین ستاره آسمان‌ها می‌شمارد
شبی از گوشه‌ای ای مه برون آی بپرس از وی چه کاری باتو دارد

«مهین دخت معتمدی»

تخلص این بانوی ارجمند «مهین» است در سال ۱۳۰۸ در شهر سنندج متولد شده است و سپس به تهران آمده و دبیرستان را در تهران به پایان رسانیده

است و به خدمت فرهنگ در آمده است سپس به درخواست خودش در سال ۱۳۳۰ به زادگاهش انتقال یافته است. در سال ۱۳۳۵ با احراز پایه اول داوطلبان ادبی و موافقت وزارت فرهنگ در دانشسرای عالی به تکمیل معلومات خود در تهران همت گماشت. مهین به زبان فرانسه آشناست و در نقاشی و موسیقی هم دست داشت. بیش از پنج هزار بیت شعر دارد و دیوان اشعار او از سه بخش «دریای اشک»، «مهین دخت» و «آخرین گلهای تابستان» تشکیل شده است. از اوست:

مستی و شیدایی

دلم افسرده شد از گردش این چرخ مینایی
چه سود از هوشیاری ای خوشا مستی و شیدایی
امان تلخ است جان کندن چه میشد ای طیب دل
که بازم زنده می‌کردی به آهنگی مسیحایی
بده پیمان‌هام دیگر، چو میدانی که مدهوشم
فدای چشم تو ساقی ز کف بردی شکیبایی
مخوان ای مرغ شب دیگر که منم خسته شد جانم
از این آوای جانفرسا از این فریاد تنهایی
به صحرای جنون هر دم مکش آخر عنانم را
خدا را رحمی ای لیلی که می‌ترسم ز رسوایی
ز سوزت سوختم ای دل حذر کن از شرار می
که می‌هم آتش افروزد چه سود از باده پیمایی؟
مهین ای طوطی خوشخوان چرا دیگرنمی‌خوانی؟
که ریزد از سخن شکر ببین این لطف و زیبایی

باز آ

به سر چاه شب ای اختر تابان باز آ
 لحظه ای در چمن ای مرغ خوش الحان باز آ
 تا رهانی دلم از ظلمت شبهای فراق
 بار دیگر مه من برب ایوان باز آ
 کوخ دل بود منور ز فروغ رخ تو
 ای شه کاخ نشین در دل ویران باز آ
 بی تو گلزار سخن یکسره ویران شده است
 نغمه خوان مرغ خوش آوا به گلستان باز آ
 رفتی از دیده ولی یاد تو از دل نرود
 بهر دلداری من ای گل خندان باز آ
 مردم مصر ندانند بهای یوسف
 ای عزیز دل یعقوب به کنعان باز آ
 شکرستان سخن، بی تو شده جای زغن
 خوشنوا طوطی من در شکرستان باز آ

ناله های نومیدی

چه ستمها که ز ایام کشید این دل من
 راست گویی که ز اندوه سرشته گل من
 شمع دارد به سر این سوز که در دل دارم
 خود چه سوزم که همین شعله بود قاتل من

نالۀ مرغ شب ای دل چه کنی گوش که آن
داستانی بود از نالۀ بی حاصل من
باغبانا هوس دیدن گل نیست مرا
گر تماشای گل آخر نگشاید دل من
ای نگاری که فراموش نمودی ما را
چو خریدار تو گشتم نشدی مایل من
من یکی طایر خونین پر و بالم صیاد
خانه آباد چه ویران کنی این منزل من
کاروانا ره صحرای عدم گیر و برو
هان به ویرانه هستی مفکن محفل من
مرغ جان از قفس سینه کی آزاد شود؟
تا که این پیکر خاکبست «مهین» حایل من

جستجو مکن

ای گل تو با من از غم دل گفتگو مکن
بنازم اسیر سلسله تار مو مکن
از قلب داغدیده سرور و صفا مخواه
از غنچه خزان طلب رنگ و بو مکن
با پیر میکرده زغم دهر دم مزین
از ساکنان دیر تو هیچ آرزو مکن
اندر طلب میاکه من از دست رفته ام
دیگر به روزگار، ز من جستجو مکن
مستم بپای خم، چو تو زاهد، برو اگر
آزرده ام حکایت سنگ و سبو مکن

ایدل غمین مشو ز نگاریکه بیوفاست
همچون مهین صبور شو و یاد او مکن

« افسر معرفت »

این بانو در شعر «افسر» تخلص می‌کند. در سال ۱۳۱۴ در شیراز متولد شده است و دختر شادروان محمد تقی معرفت است. وی مردی با معرفت با سواد و فاضل و از اعضای انجمن ادبی شیراز و شغلش کتابفروشی بود. نام مادرش عصمت و خواندن و نوشتن را بلد بود.

افسر علاقه زیادی به شعر داشت و بیش از یکهزار بیت شعر گفته است غالباً اشعارش در مجله سپید و سیاه و اطلاعات بانوان چاپ میشد او از سبک خاصی پیروی نمی‌کند و در همه وزن‌ها شعر گفته است و شعرش خیلی خوب و دلچسب است افسر نقاشی را دوست میدارد و اوقات فراغت خود را به نقاشی می‌گذارند. وی به زبان انگلیسی آشناست، این بانو گفته است: هدف من در جهان نخست اصلاح خود و پس از آن راهنمایی و اصلاح نسل آینده با خدمت از راه فرهنگ میباشد. افسر بین دانشجویان اول بود و جایزه‌هایی از مدیران مدرسه در یافت کرده است. در سال ۱۳۳۵ در مسابقه شعر بنام روز دانش آموز شرکت و برنده جایزه در شیراز شد. از اوست:

اینهم افسانه ایست...!

نیست پیدا از دل شام سیه کاشانه‌ای،
راه تاریکم به پیش و دخمه ویرانه‌ای،
سربراه وادی اندوه میدادم چو مار،
تا سرم کوبد به سنگ رنجه‌ها جانانه‌ای.

آشنایانرا گذاری بر سرکویم نبود،
 «سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای!»
 نای خاموشم که از سوز دلم آید برون،
 در سکوت تیره شب، ناله مستانه ای.
 باز آمد تا که با جادوی مهر افسون کند،
 در دل سنگم کجا دارد اثر افسانه ای؟
 سرد شد قلبم ز مرگ آرزوها ای فسوس،
 در درون سینه ام بر پا بود غمخانه ای.
 تیر صیاد زمان هر دم به جانم میخلد،
 میکشد بال و پر را هر طرف دیوانه ای.
 دامن افشان بر سریر سبزه ها خواهم شبی،
 با جنون خود بروز آرم شب فرزانه ای.
 افسر این دیوانگیها در خور فرزانه نیست،
 شمع جانسوزی و آتش میزنی پروانه ای.

ای دل

ای دل درون سینه سوزان چه میکنی،
 در شعله های عشق فروزان چه میکنی؟
 بر گور آرزو نسزد مستی و طرب،
 شادان و مست، رقص فراوان چه میکنی؟
 غمخانه دلم نبود جای اهرمن،
 ای دیو کینه در دل ویران چه میکنی؟
 ای عشق سینه سوز که پروا نمی کنی!
 با يك خزانه لعل بدخشان چه میکنی؟

آه ای غزال وحشی دیر آشنای من!
 با آشنای بی سرو سامان چه می‌کنی؟
 ای دل‌به‌سوز سینه و سودای خود بساز!
 فریاد و آه و ناله و افغان چه می‌کنی؟
 می‌کوبمت به سینه و می‌سازمت خموش،
 در آن سکوت و سردی نیسان چه می‌کنی؟
 امشب که عقده‌های تو را باز می‌کنم
 در سیل اشک و موج خروشان چه می‌کنی؟
 «افسر» ز سوز سینه و سودای دل مگو
 در شعله‌های آتش حرمان چه می‌کنی؟

نخستین نگاه

آغوش زندگی چو پناهم به خود نداد،
 در تار و پود قلب تو جستم پناه خویش
 در پیشگاه عشق تو محرم شدم ولی،
 دارم صفا و مهر و محبت گواه خویش،
 در اولین نگاه تو خواندم وفا و مهر،
 گشتم چه زود واقف ازین اشتباه خویش.
 دیدم به جای آب سرابی گرفته‌ام،
 برگشتم از سراب و برفتم براه خویش.
 خواندم امید و زندگی اما به چشم تو،
 در آخرین نگاه تو دیدم گناه خویش.
 صبح امید و زندگیم چون به شب رسید،
 رفتم برون که دیده بدوزم به ماه خویش.

بر هاله امید من ابری گرفت جای،
 نالیدم از تباهی بخت سیاه خویش.
 افسر من آنچه میکشم از عشق و زندگی،
 جرم دل است یا که خطای نگاه خویش؟

پرواز

ای آرزوی خفته به دام شب سیاه،
 امشب بنام وصل تو در باز می‌کنم.
 ای شمع دلفروز بکاشانه صبا،
 امشب بشوق روی تو پرواز می‌کنم.

پرواز می‌کنم به دیار فرشتگان،
 آنجا که غنچه‌های محبت شکفته‌اند،
 آنجا که از شباب و بهاران آرزو،
 صد راز سر به مهر به عالم نهفته‌اند.

آغوش باز کن که به پرواز آمدم!
 از ساحلی که جز غم و حرمان در آن نبود؛
 آغوش باز کن که بسوی تو آمدم،
 از جنگلی که جز دم اهریمنان نبود.

دامن کشان بپای فربنده خیال،
 می‌پویم این سرای پر از دیو و بوم را،

تا در رسم بگلشن آمال و آرزو،
در مینوردم این ره تاریک و شوم را،

ای یاد لحظه‌های فریبای زندگی،
یکدم مرا بوادی آمال میرسان!
تا سر نهم بروی پرند سپید عشق،
زین سر زمین تیره ویرانه و ارهان!

امشب بنام عشق تو آغاز میکنم،
دیباچه‌ای نوین ز گلستان زندگی.
شاید چو آنزمان سبکپای کودکی،
خنیاگری کنم به دبستان زندگی.

تضمین غزل حافظ

ای فلک منشاء این توده اسرار کجاست
ابتدایم ز کجا عاقبت کار کجاست
گمره وادی عشقم، مه دلدار کجاست
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
«منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟»
در بیابان غم عشق تو، من بادل خویش،
همرم خاطر محزون و گرفتار و پریش
یارب امشب چه کنم بادل خونگشته ریش؟
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش،
«آتش طور کجاست، وعده دیدار کجاست؟»
چون دل غمزده از عشق رخس بیمارست،
چاره درد بآنصورت چون گلنار است.

همه اندوه دل از هجر رخ دلداری است،
 هر سر موی مرا با تو هزاران کار است،
 ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست؟
 خرمن صبر من از وعده و پیمان تو سوخت،
 دیگر امید مرا نیست که ایمان تو سوخت،
 کَلِّک این خسته دل بیسرو سامان تو سوخت
 عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت،
 خود نپرسی که تو آن عاشق غمخوار کجاست؟
 چه شود گر نظر لطف وی افتد به منش،
 تا کنم جان و دل خویش فدای سخنش،
 بعد از این دست من و دامن همچون پرنش،
 باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
 کاین دل غمزه سرگشته گرفتار کجاست؟
 نقش فرهاد به جا مانده، رخ شیرین کو؟
 چمن و باغ خزان است. گل و نسرين کو؟
 آسمان تیره و تار است مه و پروین کو؟
 عقل دیوانه شد آنسلسله مشکین کو؟
 دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلداری کجاست؟
 «افسرا» چند خوری غصه این چرخ سپنج؟
 که گهی عیش و سرور است گهی اندوه و رنج،
 باده ها نوش کن و غصه به پیمانه مسنج،
 حافظ از جور زمان در چمن دهر مرنج
 فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست؟

چهارپاره یاس و ناز

گل یاس و گل نازم تو بودی، همیشه محرم رازم تو بودی،
چو مست باده میگشتم سحرگاه، نسیم نغمه پردازم تو بودی.

هم آواز

هزاران درد بر دل دارم امشو، ز چشم مست او بیدارم امشو،
بیاد مرغ شب در دامن مو، هم آوازت بشم بیدارم امشو.

« مکرى نژاد »

شادروان بانو مکرى نژاد دختر ایرج میرزا جلال الممالك که شاعر شیرین
سخنی است و به همسری سرکار سرهنگ مکرى نژاد در آمد. از اوست:

در مرگ پدر

فلک ربود و بیرد از جهان «جلال» مرا
به باد داد به يك لحظه ایده آل مرا
یتیم و بی‌کس و بی‌چاره‌ام نمود و برید
ز راه جور و ستم ریشه نهال مرا
نکرد رحم به حال پریش و غربت من
گسیخت رشته امید بی‌زوال مرا

نبود در نظرم جز وصال روی پدر
 فکند بهر قیامت فلک وصال مرا
 برای آنکه نباشم چنین به خود مغرور
 زمانه داد نشان زیر و رو ملال مرا
 فکند بر سر من چادر سیاه ببین
 قضا چگونه پریشان نمود حال مرا

« زهرا ملّا رمضانی »

شعر زیر از خانم زهرا ملّا رمضانی در روزنامه جهان اسلام چاپ شده بود
 که در این مجموعه استفاده گردید:

باور نمی‌کنم

يك صبحدم كه ظلمت من آشكار بود
 خورشید بر فراز سرم استوار بود
 از پلکان صبح فرود آمدی چنان
 گویی كه جای پای تو در چشمه سار بود
 يك صبح آمدی به درونم كه آفتاب
 از لابلای جامه من آشكار بود
 باور نمی‌کنیم كه حتی سكوت هم
 از پچ پچ شكفتن ما بیقرار بود
 با قطره‌های خون دل ما نوشته‌اند
 آزی تمام هستی ما شاهکار بود

« زینت ملك اعتضادی »

این بانو از آغاز زندگی با کتاب سروکار داشت و شعر می‌گفت و با ادیب
نیشابوری دانشمند معروف و شاهزاده ایرج میرزا آمیزش ادبی داشت و با
شادروان محمد تقی بهار آشنا بود و متأسفانه در سن سی سالگی بدرود
حیات گفت. از اوست:

در ستایش ملك الشعراء بهار

ایران چو باب علم براو استوار شد
آغاز فصل آن به خراسان قرار شد
شد مدفن امام و بشد مخزن علوم
بس خاك طوس باعث صد افتخار شد
فردوسی آن ادیب سخنگوی بی نظیر
از گلستان دانش طوس آشکار شد
حسن کمال گلشن عرفان چو بنگری
نام بزرگ از اسدی یادگار شد
رحمت به خاك پاك خراسان که از ازل
خلد برین و روضه رضوان شعار شد
بر شاعران طوس همین يك مقام بس
هر يك ز اهل قدس در این روزگار شد
هرگز نمیرد آنکه به جنت مکان گرفت
جاوید و زنده مفتخر و پایدار شد

مدح «ملك» خدا ز ازل گفته تا به حشر
 وصفش همین که تا به ابد نوبهار شد
 زینت چو بلبل بخروشد به پای گل
 شوقش به نوبهار نه يك صد هزار شد

آرزو

جامی : دست دلبر جانانم آرزوست
 بوسی از آن لب چو نمکدانم آرزوست
 دستی گرفته طرّفه و دستی به گردنش
 با عیش روزگار پریشانم آرزوست
 بگرفته دل مقابل آن یار ماهوش
 تیری به دل از آن نك مژگانم آرزوست
 پیوند با نگار خوش اخلاق با وقار
 گردش کنان بسوی گلستانم آرزوست
 فصل بهار خنده کنان جرعه شراب
 به به ز دست آن مه تابانم آرزوست
 شادان نشسته در بر آن یار خوشکلام
 يك گفتگو از آن لب خندانم آرزوست
 روز وصال دوست به صد وجد و خوشدلی
 در خدمتش شکایت هجرانم آرزوست
 خاموش لب و لیک لبم پر ز شور بین
 يك زیر و روی جزئی ایرانم آرزوست
 لیل و نهار چرخ فلک را بامر دوست
 با گردش : ماهانه به فرمانم آرزوست

زینت گرفته ساغر تقدیر دست خود
بر جام هرچه ریخت صنم آنم آرزوست

« سبزه منصور »

این بانو در شرح حال خود چنین نوشته است:
سبزه منصور متولد مهرماه ۱۳۳۳ - شمیران -
تحصیلات: فوق لیسانس حقوق سیاسی، دانشگاه تهران
فارغ التحصیل سال ۱۳۵۸
تخلص: اسم خودم «سبزه»
سبك شعری: کلاسیک، نو پیرو مکتب سخن.
مجموعه شعری به نام «نامش را نمی دانم» به زودی از این شاعر منتشر
خواهد شد. از اوست:

امشبم يك شب ز شبهای دگر،	جرعه ای اینهم ز صبهای دگر.
این منم با رنگ شب آمیخته،	جرعه صبری ز مینا ریخته.
هدیه امید را باید چه کرد؟	وعده جاوید را باید چه کرد؟
برگم و شاخی که می راند مرا	وینهم آن خاکی که می خواند مرا

قهر

نمی دانم که اشگی باز در سوگ که خواهم ریخت
نمی دانم:
طلوع غربت فردا،
نمی دانم:

دوباره با چه رنجی وعده دیدار خواهم داشت.

همین دانم:

«رقیب آزارها فرمود و

جای آشتی نگذاشت»

عمر بگذشت و چنان بود که خوابی دیدیم

رو به هر سو که نهادیم سرابی دیدیم

عجب آن منزل مقصود مگر کوی تو بود؟

که به هر در که گشودند حجابی دیدیم.

کرکسانند به پرواز به هر سو نگری

کی برین پهنه افلاک عقابی دیدیم

خون دل بود که برگشت از آن کاسه عمر

کی درین کوزه بشکسته شرابی دیدیم

آنچنان زود بشد دوره کوتاه شباب

که تو گویی به شبی تار، شهابی دیدیم

یارب این دار فنا، کلبه ویران که بود

که به هر گوشه که رفتیم خرابی دیدیم

انصاف

در سرایشی عمر، می دود مرکب ما،

به سحرگاه جهان، راه ندارد شب ما.

بر لب بسته ما، مهر خاموشی اوست

گهگهی سوز نهان، می گشاید لب ما

مانده از محمل دوست، آتش فرقت او
تا چه خاموش نماید، شعله‌های تب ما.
آسمان را همه شب، دیده‌ها می‌کاود
به کجا کرده سفر، پرتو کوکب ما؟
هرکجا شاخ کهن، بار صد برگ گشود،
به کجا تکیه زند، قامت تعلب ما؟
طالع وقت ببین، نوبت ما چو رسید،
می‌کشد ناز قمر، به رضا عقرب ما.
کاشکی گوش فلک لحظه‌ای گوش کند،
اینهمه ذکر تو و اینهمه یارب ما.
«سبزه» در مذهب دوست گله‌نا انصافی است
شرط انصاف نگر، خواجه در مذهب ما

در بدر

باز به نیمه‌های شب، عکس تو روبروی من
باز تو و خیال تو، همدم و قصه گوی من.
خیره ز پشت عینکت، می‌نگرد دو چشم تو،
با نگاهی بس آشنا، از همه سو به سوی من.
یاد شباب و کودکی، زنده شود، زیاده تو،
آب گذشته آورد، صحبت تو به جوی من.
دستم اگر دمی زند، چنگ به رشته حیات
نیست مگر به یادت ای رفته زیام و کوی من.
دولت هجرین که چون زاشگ روان و خون دل
پر ز شراب می‌کند، ساقی دل سبوی من

قبله عشق را نشان، زاهد تند خو نداد
 از بر دوست می رسد، پاسخ پرس و جوی من.
 دشمن اگر به جای تو تکیه زند برین چمن،
 یاد بهار کی کند، سینه دوستخوی من.
 آب حیات می دهد، ابر کرم به مدعی،
 باده به غیر چون دهد، ساقی مشگموی من.
 گاه عزا چو در رسد، رنگ سیاه درخورست،
 سوگ وطن ببین که شد جمله سپید موی من.
 محمل دوست رفت وره بسته شد از قضای او
 گرد و غبار راه او، حاصل جستجوی من.
 دریدران غربت و گوشه نشین کنج غم،
 کس خبری نیارد از، هُدهُد راهجوی من.
 روز شود شبی دگر، شب به دمی شود سحر،
 بال و پری نزد درین، بحر شکیب قوی من.
 عمر گذشت و حاصلم، خیل خیال و آرزو
 پای به چشم من بنه، ای همه آرزوی من.

هرچه کردیم سؤال از مه و خورشید و فلک
 پوز خندی به تمنای جوابی دیدیم.
 رفتن و آمدن و بودن و نابود شدن
 چیست چون موج که يك لحظه بر آبی دیدیم
 قصه خضر فریست فنائیم، فنا،
 از تو ای چرخ، بدانسوی شتابی دیدیم
 چون بدین جای سخن آمد و لب گشت خموش
 برخود از کنگره عرش خطایی دیدم

«سبزه» از دهر مکن شکوه که بر لوح وجود
ماتو را نقطه پایان کتابی دیدیم.

نمی‌گویم دگر من کیستم من نیاکانم در اینجا خفته‌اند
نامهایی آشنا با گوش من رفتگانم هر چه باید گفته‌اند

برگ فروغ

دامن دریند می‌گیرم شبی،
می‌روم تا باغهای آرزو.
مرغ باغات شمیران تا سحر،
با «ظهیرالدوله» دارد گفتگو.
از شکاف صخره‌ای آید به چشم
زیر طاق آسمان کوهی کهن
سایه روشنهای البرز بلند،
پاس می‌دارد حریم شهر من
شعر می‌خواند برای یاسها
ذره‌های خاک گلبوی بهار
بوی مریم می‌دهد خاک «رهی»
کاروانش می‌برد سوی بهار
زیر فانوسی که روشن کرده باد
شعرهای خاک «ایرج» روشن است
از فروغ مرمر سنگ «فروغ»
لحظه‌های باغ رفتن گلشن است

تکیه داده بر حصاری سر و پیر
 جویباری زیر پایش خفته است
 هایهای گریه‌ای آید به یاد
 شعری از اشکست یاری گفته است
 جای خالی «بنان» در صحن باغ
 گوشه‌ای با سبزه‌های درهم است
 لحظه‌ها مانند در وقت سماع
 بی «بنان» چیزی در این گلشن کم است
 خانقاه هست و سرای ذکر عشق
 کو دراویشی که هو یا هو کنند
 آشنایان ره عشق ای خدا
 خاک غربت را که نتوان بو کنند
 در دیار آشنا اشگ نسیم
 سنگهای مرده را جان می‌دهد
 بلبل باغ وطن داند چرا
 خاک ایران بوی ایران می‌دهد
 آسمان را می‌برد ابری تُنک
 پرده‌ای می‌پوشد آنرا از نظر
 سهم ما این بود آری ای فروغ
 پرده‌ای بر چشم، در باغ هنر
 جای پای دوست در دشت بزرگ
 این نشان سالهای جستجوست
 کوچه‌هایی پر ز اوراق خزان
 کودکم این فرش راه آرزوست



جامه فرصتم شده، پاره و نیست باورم
 نو نشود زمانه با وصله و با رفوی من
 جنگ حزین سرنوشت، با من اگر دمی زند،
 نغمه دلکشی شود، حاصل های و هوی من
 مرغ حق از بهارها، مژده بده به یارها
 تا برسد صدای حق، بار دگر به کوی من
 پرده تار بستی و گام سکوت می زنی
 زخمه به ساز کی زنی ای وطن نکوی من

سودا

وہ چه تنہایم من،
 وہ چه تنہایم من،
 در چنین دشت ملال، در چنین شهر سکوت،
 در دل خسته خود،
 چه شد آن شعلہ سوزان امید؟
 در پی آتش سودای که رفت
 کاروانی که نیامد منزل

مناجات

خدا یا این تو و این خانه من	چه گنجی بوده در ویرانه من
خودم ساقی، دلم ساغر، میم اشک	نگه کن رونق میخانه من
چو کردی پُر سبوت از سرشکم	نکردی پُر چرا پیمانه من؟
منم آن قصه تکراری نو،	تو خود پایان بده افسانه من

« اشرف منظوری »

از بیوگرافی این خانم شاعره چیزی در دست نداریم. سروده‌های ایشان در نامه‌های هفتگی دنیای جدید و اطلاعات بانوان به چاپ رسیده است. از اوست:

سودای عشق

میروی از کوی ما، ای راحت جان باردیگر
عهد کردم غیر تو هرگز نگیرم یار دیگر
باغم عشق تو دل را بود آرام، ای دریغا
بی توکی خواهد دل خونین من غمخوار دیگر
نقد هستی را مده بر باد پستی زانکه دانم
قدر این گوهر نمی دانند در بازار دیگر
گفته بودم با دل زارم ندارد کارزاری
دست دوران بین که باشد بر سر آزار دیگر
کار من سودای عشقت بود در شهر محبت
بی تو یارا کی سزاوار است یکدم کار دیگر
گر چه پیوند دل من نگسلد از دوری تو
دوست می دارم نگیری غیر من دلدار دیگر

شمع دلفروز

خواهم که سبکبال برقعی بر من
پروانه صفت پر بگشایی بر من

افسرده و غمگین مشو ای شمع دلفروز
گر در غم تو سوخته شد بال و پر من

عشق جاویدان

پیوند زندگانی، ای یار با تو بستم
آزادم از غم دل، تا آنکه با تو هستم
ساقی چرا بریزد می در پیاله امشب؟
مست از می وفای جانپرور تو مستم!
گفتی که بی تو ماندن سهل است ای دریغا!
تنهابه عشق رویت، ای عشق زنده هستم
بگذار تا بخندند بر سخت جانی من،
بگذار تا بگویند از هر چه دل گسستم.
من در طریق مردی از پا نمی‌نشینم،
تا مردم ارکه با غیر یک لحظه هم نشستم.
تا آنکه با تو باشم ای آرزوی شیرین
پیمانه هوس را با سنگ دل شکستم.

آتش دل

سالها در حسرت دیدار فردا سوختم،
سوختم ای آشنا دردا که بی جا سوختم.
ار بهار عمر ما را جز غم و حسرت نبود،
بر سر سودای دل یا ساختم یا سوختم.

گاه چون شمعی که می‌گرید بدامان نسیم،
 پای تا سر در غمش تنهای تنها سوختم.
 در غم هجران او، از پا فتادم ای دریغ!
 با همه افتادگی يك عمر رسوا سوختم.
 سوختم با آتش دل در میان موج اشك،
 شور بختی بین که در آغوش دریا سوختم.
 آری آری سالها بر شاخسار زندگی،
 چون سمندر در ره آن سرو بالا سوختم.

بی‌تو

سوی دریای خروشنده موج و کبود
 رفتم، انگار که بی تو همه بود، نبود
 لاله میرست در آغوش صبا
 ناله میخواست ز پیچ و خم رود
 جویباران گل آلوده به دریا می‌ریخت
 موجها چون جانباخته میخواند سرود
 ابرهای سیه ساحل دریای خزر
 باز میگشت سوی مادر خود، اشك آلود
 کوه سرسبز و گران سنگ چو مردان دلیر
 دامن دشت، گل افشان و سزاوار درود
 گرچه شرمنده احسان عزیزان بودم
 گرچه بود آنچه که میخواست دل از بود و نبود
 ليك اين مایه امید دل خسته من
 بی‌تو در روضه رضوان خداوند چه سود

بی تو کی شعر توان گفت که از دل خیزد
 بی تو کی هست مرادم زدن از گفت و شنود
 گرچه جان بخشیدم این باد بهاران، اما
 کی توان بی تو بر این ساحل پندار غنود
 کی توان بی تو در اندیشه خوشبختی ماند
 کی توان بر رخ تو در همه عمر آسود
 سوی دریای خروشنده موج و کبود
 رفتم، انگار که بی تو همه بود، نبود

« نورالهدی منگنه »

این بانو بنام نورالهدی منگنه از زنان دانشمند و هنرمند بود. که بسال ۱۲۸۲ شمسی در تهران متولد شده است. بانو نورالهدی از خانواده‌های محترم و دختر شادروان میرزا علی ملقب به مشیر دفتر و دارای معلومات عربیه و ادبیه و خطوط متنوعه را می‌نوشت. در ریاضیات و حسابداری استاد بود پدر بزرگ نورالهدی هم شادروان میرزا محمد حسین منگنه سر رشته دار کل زمان ناصرالدین شاه بود، مادرش رخساره خانم ملقب به مهرالدوله بود. بانو نورالهدی دارای تحصیلات قدیم و جدید بود تخصصش در رشته روانشناسی کودک از دانشگاه بیروت است و به زبانهای فرانسه و انگلیسی و تازی آشنا است به نقاط شمالی و جنوبی ایران گردش کرده است. گذشته از سیر و سیاحت داخله ایران بکشورهای خارجه هم رفته. بانو منگنه شاعر بوده و اشعار زیادی سروده و در نقاشی و هنرهای زیبا هم دست دارد. از اوست:

روباه و خروس

روبهی مسکین به پیری مبتلا
 با نشاط خاطر و آرام دل
 روبه مکار گرم حیلۀ بود
 آمدش نزدیک و گفتا با ادب
 گفت برگو از کجا و چیست آن
 گفت روبه، هم طيور وهم و حوش
 هم قسم گردیده‌اند، آنان همه
 کبک را شاهین نیازارد دگر
 حامی مرغان شود روباه نیز
 گریه یار موشها گردیده است
 ما همه یار و شفیع هم شدیم
 پاسخی برگفته روبه نداد
 لیک او را بود بر سوئی نظر
 گفت روبه خود کجا می‌نگری
 پس خروشش گفت جمعی از سگان
 بس شتابانند همچون برق و باد
 حیلۀ جو روباه چون نومید گشت
 دید ترسانش خروس و گفت هان
 گفت روبه ترس من باشد از آن
 حیلۀ گر زهر افکند در کام خلق

دید يك فر به خروس اندر سرا
 میکند هردم نگه اطراف را
 تا بچنگ آرد مراورا این غذا
 مژده ای دارم من از يك آشنا
 تا که یابم آگهی زان ماجرا
 یار هم گشتند بی‌روی و ریا
 که نباشدشان به یکدیگر جفا
 گرگ گردد مهربان با برّه‌ها
 سگ به روبه یار گردد با صفا
 گشته‌اند آزاد زین پس موشها
 پس توهم بهتر که آتی پیش ما
 زانکه گاهی خامشی باشد بجا
 داشت مقصودی ازین ره گوئیا
 یاوه پنداری تو گفتار مرا؟
 سوی ما آیند، بنگر بر ملا
 تا دهند این مژده خوش را بما
 گفت ما را این طمع باشد خطا
 از چه دارای بیم، نزد ما بیا
 کاین سگان نشنیده باشند این ندا
 لیک خود ترسد ز زهر جانگزا

غنچه با گل

سحرگه غنچه خوشرنگ و شاداب
 بخود بالیدی از فرّ جوانی
 طراز باغ و زیب بوستانم
 گلستان را منم آرایش نغز
 جوانی شد صفای روی عالم
 بساط شمع و پروانه که دیدی
 همه شور و نشاط عشق از آنست
 توای گل، پر ز آژنگ و حقیری
 پاسخ گفت گل با فکر و تدبیر
 بیک روز ارتوئی شاداب و زیبا
 بدان، کاین حسن بس ناپایدار است
 جهان بر عهد خود ثابت نماند
 ز ناسازی فلک پروا ندارد
 جهان برهم زند هر جا بساطی است
 کند غم را فزون شادی دهد کم
 من و تو رهسپار یک ره هستیم
 فلک با کس نگردد یار یکدل
 ولی ای غنچه مغرور خود خواه
 به بزم زندگی از دور ایام
 اگر چه پایه هستی بر آبست
 چو رفتم یادگار از من بماند

که زیبا بود و جانپرور زهر باب
 بدوران بس، نشاط و کامرانی
 چو خورشید فلک پرتو فشام
 معطر میشود از بوی من مغز
 جهانی از جوانی گشت خرم
 حدیث بلبل و گل گر شنیدی
 که معشوق جوان محبوب جانست
 برون شو از گلستان گاه پیری
 توای غنچه نمایی شادمان دیر
 دگر روز ارشادی نغز و دلارا
 که دوران بقا خود برگذار است
 که آئین وفا داری نداند
 سر یاری همی با ما ندارد
 به غم سازد مبدل گر نشاطی است
 ز عمر آدمی کاهد بهر دم
 چرا از جام جهل این گونه مستیم
 به مهرش دل نبندد جز که جاهل
 اگر خواهی شدن از حال آگاه
 شدم پخته چو بودم ز ابتدا خام
 مرا خود عمر باقی از گلابست
 چرا غم جاودان روشن بماند

ای بسا نعمت

ای بسا نعمت که در دست شماست
 لیک در چشم تو خوار و بی بهاست
 چون بشد از دست، دانی قدر آن
 غم خوری کز دست چون شد رایگان
 گه گشاید مرغ دولت بال و پر
 لیک تو در خواب ژرفی تا سحر
 چون گشایی چشم خود پُرآن شود
 تا ابد از دیده ات پنهان شود
 وقت خوش داری همواره روز و شب
 یار شادی، مست صهبای طرب
 همچو مرغی خوش سرور و خوشنوا
 نغمه زن در بوستانی با صفا
 قدر آن شادی ندانی، تا غمی
 شادیت سازد بدل بر ماتمی
 هرکه قدر نقد عشرت را شناخت
 خانه دل را سرای غم نساخت

« سرورالدوله مهکامه »

تخلص این بانوی سخنور مهکامه است ایشان قسمت اعظم زندگی خود را در راه پیشرفت و آموزش نونهالان گذرانده در سال ۱۲۹۱ در شهر لاهیجان بدنیا آمد و در ۹ سالگی حدود پنج هزار بیت شعر ازیر داشت. در سال ۱۳۰۵ پدر و مادر خویش را از دست داد و باکسان خود به رشت رفت.

این خانم در سال ۱۳۰۷ در ۳۶ سالگی با پسر عموی خود عباسعلی محصل دادپار وزارت دادگستری زناشویی کرد و از کار فرهنگی کناره گرفت و به خانه داری پرداخت. البته زندگی مشترکشان بیش از نه سال دوام نیافت و در سال ۱۳۱۷ همسر مهرانش به بیماری قلبی درگذشت در جشن هزاره حکیم فردوسی در سال ۱۳۱۳ جزء پنج تن از سخنوران تراز اول قرار گرفت. این شاعره توانا در حدود ۵ هزار بیت شعر دارد که در زمینه های مختلف مثنوی، چهارپاره و چامه و چکامه سروده شده اند از اوست.

به مناسبت جشن هزاره فردوسی

سروشی سحرگام آمد بگوش	که جان و خرد زنده شد زان سروش
سروشی چو باد صبا در بهار	چو درگوش عشاق آواز یار
چو زلفم بزد حلقه درگوش گفت	حدیثی کز آنم گل از گل شکفت
که هنگام میلاد فردوسی است	که پشت فلک بر درش قوسی است
خداوند گفتار و مرد سخن	کزو تازه شد روزگار کهن
حکیم سخنگوی با آفرین	سخنگو چه باشد سخن آفرین
جهان را خرد دان و او را هنر	سخن را صدف دان و او را گوهر
سر سرفرازان دانش پژوه	کزو سرفراز است ایران گروه
همه نامه خسروان باز خواند	به شهنامه بس نامشان باز راند
همان پادشاهان با فر و رای	که زد خاک رهشان به افلاک پای
چنینم بدست آمد این داستان	به تاریخ از گفته باستان
که از عهد خورشید بودی شتاب	پی کسب دانش چو تشنه به آب
به جز دانش او را بُد آرزوی	چو دانش فزاید به مرد آبروی
پدر چون چنین دیدش از روزگار	بر آورد و بردش به آموزگار
قصور بهشتی به حورا سپرد	عطارد به ایوان جوزا سپرد

شکر را به لبهای خندان سپرد
 به شاگردی استاد، استاد شد
 به دانش دل مرده را زنده کرد
 چنان شد ابوالقاسم هوشیار
 سرانجام از همگنان برگذشت
 یکی آرزو بودش اندر نهان
 به نظم آورد روزگار عجم
 همانا شنیدند قصه بسی
 چو دانند حاجت به تکرار نیست
 کمر بست برگفتن داستان
 نخستین حکایات ناگفته گفت
 در گنج نگشوده، بگشود او
 همه نام شاهنشهان زنده کرد
 چنان داد رونق به این خاک و آب
 ز دم داد بر مردگان زندگی
 چو احیای موتی شنیدند از او
 به تعظیم این معجز عیسوی
 بفرمود شاهش یکی بارگاه
 برون کرده حورش سراز پنجره
 ز یکسو همه نقش میدان رزم
 زهی روح فردوسی پاکزاد
 گرفت از تو نام عجم گر ثبات
 چنانش هنرکار در خامه کرد

سخن را بدست سخندان سپرد
 ز زندان نادانی، آزاد شد
 به دلزنگی، نام پاینده کرد
 که در شهر دانش بشد شهریار
 به دانشوری آبش از سرگذشت
 همی خواستی از خدای جهان
 کند یاد تاج کی و جام جم
 ز محمود و فردوسی از هرکسی
 دگر در پس پرده اسرار نیست
 گهر ز آستین ریخت در آستان
 به حکمت همه در ناسفته سفت
 ره کس نپیموده پیمود او
 جهان را از آن نام پاینده کرد
 که در آب و خاک جهان آفتاب
 به دلزنگی، نام پایندگی
 ز عیسی شنیدند و دیدند از او
 که بودش ورا دست حجت قوی
 که سر بر کشیده ز رفعت به ماه
 برآورده طوبی سر از پنجره
 ز سوی دگر عکس دیوان بزم
 که مینو بود از روان توشاد
 تو از پهلوی تازه کردی حیات
 که مهکامه در نامه هنگامه کرد

سخنهای من گر مسیحا دم است

همه از من است

جلوه حق

سحرگه غنچه چون دریاغ بشکفت
 شنیدستم گلی با بلبللی گفت
 که ای دستانسرای نغمه پرداز
 ابر من آشکارا ساز این راز
 چرا با اینهمه دستانسرای
 زحق هرگز دهان می ناگشایی
 چرا هرگز نمی گویی که حق چیست
 معطر ساحت گل از گل کیست؟
 چرا گل را چنین نغز آفریدند
 لباس لطف را برآن بریدند؟
 که گل را ساخت اینسان نازک اندام
 ترا عاشق مرا معشوقه شد نام
 بگفتا بلبلش از هوشیاری
 که لطف گل بود از لطف باری
 به چهر خوبرویان حق نهفته است
 به بیداری به چشم خلق خفته است
 تویی چون ذره حق باشد چو خورشید
 ولی در ذره نورش را توان دید
 هرآن گل را که رنگ و بوی باشد
 ز لطف و جلوه آن روی باشد
 ز جام عشق حق بلبل بود مست
 به مهر گل از آن گردیده پا بست

چو سازم کرده كوك آن نغمه پرداز
 همی خوانم به شور عشق آواز
 اگر خود را شناسد آدمیزاد
 خدا را می‌کند در هر نفس یاد
 به جز حق و حقیقت می‌نگوید
 طریقی جز طریق حق نجوید
 چو سعدی کم نصیحت گوی «سرور»
 کجا ذره شود با خود برابر

دیار من

چو کردگار مددکار و یادگار من است
 فروغ کارمن از لطف کردگار من است
 گر اعتبار کسان مکنت است و مال و منال
 کمال و دانش و فرهنگ اعتبار من است
 دیار غرب ز خورشیا شرق نورانی است
 دیار علم درخشنده دیار من است
 مراست کشور ایران بسان جان عزیز
 به ویژه خطّه گیلان که لاله زار من است
 چگونه ترك کنم سرزمین گیلان را
 که زادگاه من وایل و هم تبار من است
 به خاك پاك تو سوگند ای دیار عزیز
 که نام تو شرف و عزّ و افتخار من است
 به صفحه دل من نقشه وطن نقش است
 حاکم نقش ، ط. دل ، نگار ، من است

فروغ مهر ادب جلوه جمال زن است
 که صبح درخشان به شام تار من است
 امید هست که دیدارها شود تجدید
 چو این امید به قلب امیدوار من است
 پیام سرور مهکامه دوستان اینست
 «فروغ» علم در این شهر یادگار من است

«فروغ میردامادی»

اشعار زیر در نامه هفتگی دنیای جدید به چاپ رسیده است و متأسفانه از شرح حال این بانوی عزیز اطلاعی در دست نداریم.

گریه مستانه

از حریم کوی تو ای دوست گریه‌گانه‌ام
 می‌روم اما چه سازم با دل دیوانه‌ام
 شمع بزم افروز اغیاری تو ای نامهربان
 من هنوزت با همه جور و جفا پروانه‌ام
 بلبل آواره‌ام کز جور و بیداد خزان
 رفته از دستم گل و پاشیده از هم لانه‌ام
 گریه‌هشیاری بنالم من ز هجرانت خطاست
 ساقیا جامی که من محتاج یک پیمان‌ام
 خون دل خوردم که پوشم راز پنهانم ز خلق
 شد عیان راز درون از گریه مستانه‌ام

طعنه‌ام بر این دل شوریده کم زن چون هنوز
 با غم تو آشنا و ز دیگران بیگانه‌ام
 قدر عشقم گر نمیدانی دلم را باز ده
 تا نهان سازم دورن سینه ویرانه‌ام

بهار گذشته

یاد ایامی که با او روزگار من گذشت
 در کنار آن گل زیبا بهار من گذشت
 دولتی خوش بود ایام وصالش ای دریغ
 آن همای بخت، آسان از کنار من گذشت
 محفل خاموش ما را شمع روشن بود و رفت
 با که گویم بعد از او چون شام تار از من گذشت
 او قرار این دل آشفته دیوانه بود
 رحمتی ای دوستان کز دل قرار من گذشت
 نشمرم از عمر جز آندم که بود او در برم
 آنچه از این روز و شام بی شمار من گذشت
 سالها در سینه پنهان داشتم عشقش ولی
 شعله‌ای افروخت کز کف اختیار من گذشت

« عید من »

یاد او در دلم آتش زد و نیست آشنایی که کند یاد مرا
 رفت و چشمم برهش خیره بماند تا کند با خبری شاد مرا

گفتم ار باز نبینم رویش یاد او نیز رود ازدل من
چه خطا بود که مهرش ز ازل بسرشتند در آب و گل من

خواستم شعر سرایم که دمی شوم آسوده ازاین آتش وسوز
دیدم افسوس که آن شعر و غزل جلوه‌ای از اثر اوست هنوز

زندگی گشته مرا زندانی بنس کن ای چرخ دگر جور و ستم
آخر از گردش روز و شب تو شد نصیبم چه؟ به جز ماتم و غم

حاصلم چیست ز سال و مه نو یا چه بینم ز بهار و زخزان؟
عید من بود و بهارم چو برفت کاش ریزد به هم اینسال و زمان

در ببندید به روی همه کس که مرا بی رخ او عیدی نیست
آن کسی را که دلی افسرده است در دلش آتش امیدی نیست

«میرقنبری»

از بیوگرافی این خانم چیزی در دست ما نیست. سروده ایشان در نامه هفتگی سپید و سیاه به چاپ رسیده است. از اوست:

درمان

ندانی دل گروگان تو دارم ندانی درد هجران تو دارم
ندانی در دلم زخمی است جانسوز ولی امید درمان تو دارم

چاره

به جز این راه درمانی دگر نیست	گذارم سر بروی زانوی خود
مرا جز رنج و حرمانی به بر نیست	به قلب پر امیدم عشق افسرد
چو در کویش دگر ما را گذر نیست	بیاد کوی او، نالم ز حسرت
به قلب سنگ او دیگر اثر نیست	دریغ از عشق نافرجام مینو
به قلبش از تمنّایم شرر نیست	کنون از خواب رؤیا فارغم من
ز شور و شادیم دیگر خبر نیست	دلی پر حسرت و اندوه دارم
به جز این راه درمانی دگر نیست	گذارم سر بروی زانوی خود

«اکرم السادات میرگلی»

این بانو بیوگرافی خود را چنین می نویسد:

در سال ۱۳۰۴ در اراک بدنیا آمدم در سال ۱۳۲۰ با داشتن مدرک سیکل و سن ۱۶ سالگی معلم شدم در تمام مراحل تحصیلی شاگرد اول بودم. ادامه تحصیل را مادرم اشتباهاً جلوگیری کرد؛ در هفده سالگی ازدواج کرده، دارای شوهر، چهارپسر و یک دختر و چندین نوه می باشم.

در سال ۱۳۴۵ دیپلم ادبی را در اراک گرفتم چون دبیر احتیاج نبود در اراک مدیری فعال و از سال ۴۶ که به تهران آمدم در تهران دبیری لایق بودم و در تهران از دبیران نمونه و نشان درجه ۲ فرهنگی دریافت کردم.

همیشه زنگ ادبیات یا عربی یا بدیع و عروض من مملوّ از شاگرد اولهای مدرسه بود و سی و دو سال خدمت کردم اکنون هم مدیر عامل دامداری پسرانم در بابا سلمان شهریار می باشم. از اوست:

سخنی با سعدی

سعدی ای مرشد شیرین سخنان خوشبخت!
 سعدی ای ورد زبانم شب و روز و همه وقت!
 جرأت نیست که با تو سخن آغاز کنم،
 آرزویی است رسیدن به چنین قلّه سخت،
 این گلستان تو آتش زده بر بستر من،
 دست بردار نگردیده ز خاکستر من،
 بوستان بدمد باد و فروزان دارد،
 اخگری را که تو افروخته‌ای در سر من،
 سعدی از بهر سخنهاى تو گشتم بیتاب
 عشق تو کرد دل سنگ مرا نرم و مذاب
 عاشق شمع توام همچو هزاران مشتاق،
 که زگر می بیانت شده‌اند در تب و تاب.
 گر که دیوان تو از دیده من پنهان بود،
 زندگی کردن بی عشق نه‌ام آسان بود.
 من چه می‌خواندم در خلوت شبهای دراز؟
 فاش گویم نه نهان، مرغ دلم نالان بود؛

هرکسی در سر خود فکر و خیالی دارد،
 میل خوشبختی و سودای محالی دارد،
 بنده دیوان تو در سینه فشارم محکم،
 کز کلام تو جهان ره به کمالی دارد!

سعدي، استاد سخنگوي سخندان، به توام!
 اي مسيحا نفس اي معني انسان، به توام!
 نظم كم مايه من در خور تقرير تونيست،
 هديه مور برم نزد سليمان، به توام.

زمان کوتاه بلبل

در بهاران چو گل و سبزه دميد، باز شد عشق نهان بلبل،
 چشم بگشود، رخ يار بديد، گرم گرديد دهان بلبل،
 عطرگل، خنده گل، جلوه گل، داستانهاي هزار بلبل.

باد برخاست رقيب اوشد برگل برد و امان بلبل
 كرد فرياد كه باد آمد و برد، قدرت و تاب و توان بلبل
 بانگ برداشت بگيريدش اوست، دزد يغماگر جان بلبل.

در هوا، باد و برگل رقصيد، اتش افكند به جان بلبل
 سست شد خسته و وامانده برفت، بود کوتاه زمان بلبل

هدیه به کودکان بی مادر در روز مادر که سخت با آن مخالفم

روز مادر سخت جانفرسا بود! روز مادر غم بود، غمها بود!
 روز مادر ماتم بی مادر است، در درون خسته اش غوغا بود.

كودك سرشار از لطف و خوشي بيخبر از حال زار ما بود.
 آنكه در دامن مادر مي كند، زندگاني، شاد چون گلها بود.

من چه هستم غنچه‌ای پژمرده‌ام،
لیک روحم هر زمان با مادر است،
جان شیرینم تو ناراحت مباش!
صورت ظاهر در اینجا خفته‌ام،
روز و شب مهر تو می‌خوانم دعا،
روح من از تو نگریده جدا،
در غیاب من تو ناراحت مباش،
یاری و خوشبختی و عزّ تو را،
جسم من در کودکی تنها بود،
می‌پرد دنبال او هرچا رود!
کز غم تو سخت می‌لزد تنم،
هرکجا هستی تو در آنجا منم؛
ای فدای جسم تنهایت تنم!
آنکه هرشب خواب تو آید منم.
هان مکن افزون غمان را بر غم من.
مسألت از خالق یکتا کنم.



مادر ای آرام جان نزدم بمان
مادر ای ناجی من از درد و غم
مادرا! ای مونس و غمخوار من
هان تو می‌گفتی که یاریت کنم
از زمانی که شدی از من جدا
دست من بر دامن پاک تو باد
مادر ای جان را توان نزدم بمان
مکرم کن این زمان نزدم بمان
پر نزن بر کهکشان، نزدم بمان
گشته‌ام من ناتوان نزدم بمان
مانده‌ام بی‌همزیان نزدم بمان
رحم کن بر من، مرو، نزدم بمان



مرغ بشکسته پرم آرام باش
نوگل نورسته باغ امید
جهد کن تا دختر خوبی شوی،
زشت و زیبای جهان جاوید نیست،
دخترم، پشت و پناه تو خداست
سر بچرخانی خودت یک مادری
ای همایون دخترم آرام باش
میخک جانپرورم، آرام باش
ای زگل زیباترم، آرام باش
نازنین خوشگلم، آرام باش.
تا نرنجد خاطرم، آرام باش
روز مادر راحت و آرام باش
در کلاس چهارم طبیعی بودم دختری روز مادر آنچنان ناراحت و
برافروخته بود که من به خاطر او و امثال او شعر فوق را گفتم.

« مشکو مینوی »

مشکو در اسفند ماه سال ۱۳۵۴ در شهر دوسلدرف آلمان بدنیا آمد و دوران دبستان را در مدرسه زینبیه گذراند و اکنون در کلاس چهارم تجربی دبیرستان بنت الهدی مشغول تحصیل میباشد. از اوست:

بهار

بیامد مژده کآید موسم گل	شده سرمست آن درنا و بلبل
وزان باد بهاری در چمنزار	روان پروانه ها سوی طرب زار
بیامد قاصدی از جانب یار	بیارید آسمان از شوق دیدار
تمام غنچه ها زیبا و خندان	ز شبنم همچو الماسی بر آنان
صبا شادان شد از بوی بهاران	روان چشمه ز سوی کوهساران
زمین پوشیده شد از غنچه و گل	بنفشه، نرگس و نسرين و سنبل

چو چرخد اینچنین چرخ زمانه
زند هستی به هر نوعی جوانه

امید

یکشب ز ناامیدی قایق چو نعره ای زد
بر روی تلخ قایق مهتاب خنده ای زد
وانگاه رو به قایق، گفتا ز چه غمینی؟
گفتا تو بر سریری، من را چگونه بینی؟

از کوی غمگساران هرگز خبر نداری
 کو خون و اشک آنان باشد ز چشم جاری
 باشد درون هر يك ساکت دلی شکسته
 هم سربه زیر و محجوب، هم پرپر و گسسته
 بینی که من چگونه تا سربه گل نشستم؟
 از هر سپیده تا شام در بر امید بستم؟
 امید از دلم رفت صبری دگر ندارم
 خواهم که پر گشایم عشق وصال دارم
 عمری ز عشق دریا با سنگ راز گفتم
 بشکست سنگ صابر، با آسمان بگفتم
 او هم ز درد و غصه دیوانه وار غرید
 با ابر قصه گفتم باران شد و بیارید
 باری ز چشم قایق دری سفید غلتید
 ماه فلك ز اندوه بر جای خویش لغزید
 گفتا که من و لی مهر جهان فروزم
 از صبح من به مغرب باید که چشم دوزم
 بشنوز من نصیحت در تنگه زمانه
 سهل است جان سپردن باشد ز نو جوانه
 بستان زلال اشکت، باشد که صبح خیزد
 بینی که از دو چشمت اشک امید ریزد
 چون کفتر سپیدی، بال سپید بگشود
 قایق بسوی دریا، راه امید پیمود

« ویدا نجد سمیعی »

خانم ویدا سمیعی در سال ۱۳۱۷ در شهر تهران متولد شده است پدرش آقای شاپور افسر ارتش و لیسانس ادبیات و حقوق دارد و مادرش مهری خانم نیز دانشجوی لیسانس دارد. از تحصیلات خود او اطلاعی نداریم اما در شعر از روش عراقی پیروی می نماید و اشعار زیادی سروده است. از اوست:

حدیث عشق

نخستین دم نمودی مهر خود را دگر باره گشودی سحر خود را
چو دل دادم به تو دلبنده گشتم فرو کردی به کامم زهر خود را

بدم عشق تو افتاده ام من به امید وصال زنده ام من
ز جور ت راز دل گفتم به کیهان در این راه خطا و امانده ام من

پیوند، من از مردم آفاق بریدم در یاد تو بر گوشه عزلت بخزیدم
هر چند گزیدی تو به من مدعیان را بر جای تو من هیچ کسی را نگزیدم

در باره ملك الشعرای بهار

ای بهار نازنین، در توبسی من زینت و فرّ دیده ام
شعرهایت پر صفا و زیب و زیور دیده ام
زیب و زیور در تو از خورشید و اختر دیده ام
در تو جوشان چشمه ساری همچو کوثر دیده ام

نو بهارا، من اسیر شعر شیوای توام
 ذره ای در پیش طبع گوهر افزای توام
 واله ذوق تو و شعر دل آرای توام
 خیره طبع تو و فکر چو دریای توام
 گفته‌های نغز تو، همواره دمساز من است
 روز و شب برگوش جان مرغ خوش آوازه من است
 هر زمان با لطف طبع تو، سروکار من است
 قدرت طبع تو رونق بخش افکار من است
 خواهم از یزدان به جنت جاودان باشی بهار
 در جهان با شعر خود رطب اللسان باشی بهار

« شمس الضحیٰ نشاط »

شادروان مشیر سلیمی در مورد این بانو چنین می‌نویسد: این بانو متخلص به «شمس» سخنوری است هنرمند و عارف پیشه که در تهران به سال ۱۲۷۹ متولد شده و اینک دارای چهار فرزند است. شادروان حاج میرزا حسن صفی‌علیشاه پدر بزرگوارش بزرگ سلسله صفی‌علی‌شاه است که مردی عارف و دانشمند بوده است. شمس گواهینامه و مدال طلای فنی از دانشگاه هاروارد را دارد و زبانهای فرانسه و انگلیسی را میداند. کارمند وزارت فرهنگ و دبیر هنرهای زیباست و هنرمندی چیره دست در فن نقاشی و ابریشم دوزی است و پیرو درویشان صفیعلیشاه است سروده‌های او به دو هزار بیت می‌رسد. از اوست:

دیده و دل

عکس روی تو چو افتاد به کاشانه دل
گفتگو بین دل و دیده بسی شد مشکل
دیده گفتا که زمن بود خطا روز نخست
دیدمش ای دل از این جرم مراکن تو بهل
گفت دل، جرم من ای دیده فزونست ز تو
تو نمودی نظری من بخود آن کرده سجل
دیده گفت ارگنه از من نبود از چه مدام
اشک ریزد ز من آنقدر که ماندم در گل
گفت دل در ره اگر سیل سرشک تو نبود
سوختی ز آتش من ناقه و بار و محمل
داوری هر دو چو بردند بدرگاه خرد
گفتشان این گنهی نیست مباشید خجل
دیدن روی بتان جرم و خطایی نبود
دل همان به که بود ماهوشی را منزل
چون دو دیدند خرد جرم بایشان نشورد
عهد کردند بخندند و نباشند کسل
به جز از عشق توای «شمس» دگر هیچ میاب
که بود نور دل و دیده و کاخ و محفل
لطف معشوق شود شامل حال تو یقین
مشکل از وصل بود باش زو صفش خوشدل

کعبه دل

گفتی ای دوست که ناراحتی از دیدن من
 چه کنم با تو بود کشتن و بخشیدن من
 گر بگویم سخنی خاطرت آزرده مباد
 خرده گیری مکن از نکته نسنجیدن من
 ز خود این شعله زدی بر من اگر اهل دلی
 چه زیانست سرکوی تو چرخیدن من
 سوخت پروانه و خندید چو شمعش بگریست
 گفت زبید، کنی ارگریه به خندیدن من
 آفتاب رخت آنروز که تابید به دل
 خبرت هست ز خورشید پرسیتدن من
 قبله گاهی نپسندیده دلم غیر رخت
 آفرین باد بر این ذوق پسندیدن من
 گرد هم جان به بهای سر زلفت خجلم
 ز آنهمه ارزش و زین هیچ نیززیدن من
 هیچ دانی که در این درد مرا چیست امید
 گاهی از خرمن دیدار تو گل چیدن من
 به جفایت نشوم رنجه که در مذهب عشق
 کفر محض است نگارا ز تو رنجیدن من
 دور «شمس» ارکه بگردند کواکب شب و روز
 خوش بود دورمه روی تو گردیدن من

وزنه ناز

از تو پرسم صنما وزنه نازت چند است
 من و خروار کشیدیم نیازت چند است
 گرچه هر نغمه که بنواخته‌ای رقصیدم
 گوی بی پرده به ما پرده سازت چند است
 زان سبب بر سر کویت همه سرگردانند
 که ندانند ره شیب و فرازت چند است
 فکر کوتاه من این نکته ندانسته هنوز
 پیچ و خمها به سر راه درازت چند است
 قدم آهسته بزن گر گذری از ره لطف
 بر سر کشته یاران تـك و تازت چند است
 گاه با ما به سر لطفی و گاه بر سر قهر
 بی نبردیم به کار تو که رازت چند است
 نگه چشم تو کافیت به صید دل ما
 دیگر این دبدبه و تازی و بازت چند است
 تو که ای «شمس» ز بی مهری او بی خبری
 قصه کوتاه بکن سوز و گدازت چند است

« نظیر »

در تذکرة النساء اردو نوشته‌اند: زنی به نام «نظیر» همسر آقای میرزا امان‌الله بیک شیرازی، طبع موزونی داشته ولی دیگر چیزی از جا و مکان و تولد و مرگ او نوشته نشده است و چنین بر می‌آید که چون شوهرش از مردم شیراز

است شاید خود او هم شیرازی است این دو بیت زیر را به نام او نوشته‌اند:
 مگر آن سرو چمان سوی چمن می‌آید
 کز چمن رایحه مشک ختن می‌آید
 شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش
 که هنوز از لب تو بوی لبن می‌آید

« پری نگهبانی »

پری در سال ۱۳۱۸ متولد شده و در تهران تحصیل کرده است اشعار او در نامه هفتگی اطلاعات بانوان به چاپ رسیده است.

دل دیوانه

نمی‌دانم دل دیوانه من
 سحرگاهان چرا نالد بدین سوز
 نگاه خسته و افسرده من
 بدنبال که می‌گردد شب و روز

بسان شمع سوزد در دل شب
 ولی پروانه‌ای در بر ندارد
 جو بلبل نالد از جور زمانه
 ولی فکر گلی در سر ندارد

بگو با من تو اسرار نهان را
 چه می‌خواهی که رامی جویی ای دل؟
 چرا بی‌هوده جان را می‌گذاری
 بگو آخر چه ره می‌جویی ای دل؟

دلا دیوانگی دیگر رها کن
 دمی هم صحبت فرزندان باش
 گنه ناکرده رسوایم نمودی
 بمیری در میان سینه‌ام کاش

شام غم

بر تو ای بد عهد بی پروا نظر کردن خطاست
 با تو ای بی مهر بی فرجام سرکردن خطاست
 حيله و بيداد تاکی، هرزگیها تا به چند
 بر رخ بیگانه ای چون تو نظر کردن خطاست
 عمر طی کردن به تزویر و ریا آخر چه سود
 شام غم با یاد بیدردان سحر کردن خطاست
 غیر بدنامی و رسوایی چه دیدی از هوس
 بهر نا پاکان دگر خون در جگر کردن خطاست
 گر «پری» دوری ز یاران می کند عیش مکن
 در رهت جانرا گرفتار خطا کردن خطاست

فروردین

ماه فروردین چه زیبا و فریبا آمدی
 دامن پرسنبلت نازم دل افزا آمدی
 غرق شادی و شمع کردی دل محزون ما
 آمدی، خوش آمدی، زیننده زیبا آمدی
 بلبلان با نغمه ای شیدا غزلخوانی کنند
 تاتو همچون گل بسوی دشت و صحرا آمدی
 آسمان مست و زمین مست و گلزار مست
 شد جهانی مست و سرخوش، تاتو شیدا آمدی
 چون نسیم بامدادی مست و دیوانه کنون
 بهر شادی روان پیر و برنا آمدی

«مهرانگیز نیک نژاد»

نامش بانو مهرانگیز و شهرت او نیک نژاد اهل لاهیجان است و در روز پنجم بهمن سال ۱۳۱۶ متولد شده است. نام پدرش محمدتقی و مادرش کوثرخانم میباشد. دوره دبیرستان را به پایان برده است اما از تحصیلات بعدی ایشان اطلاعی نداریم. مهرانگیز به زبان انگلیسی و هنر نقاشی نیز آشناست. از اوست:

شیدا

با درد خو گرفتَم، دوا نمی‌نمایم
شیدا و واله هستم حاشا نمی‌نمایم
محزون و دلشکسته در کنج غم نشسته
غیر از تو یار دیگر، پیدا نمی‌نمایم
دنیا و جاه و ثروت هیچ است پیش چشمم
کاین را به تار مویت سودا نمی‌نمایم

سفر

ای پری چهره که آهنگ سفر کردی باز
سینه پر خون شده از غم به که رو کردی باز
از چه اینسان به من دلشده دلسرد شدی
بی خبر از دل من روی بدو کردی باز

عشوه گر

ای خوش آنروزی که بر تو عشوه گر رو کرده‌ام
 با نگاه و نازت ای زیبا صنم خو کرده‌ام
 تا مگر روزی شوی دلدار این شوریده دل
 خویشتن را هم چو خاکی در سر کو کرده‌ام
 تا مگر شمع‌ی شوی يك شب در این کاشانه‌ام
 محفلی آماده از بهر تو دلجو کرده‌ام
 ليك با من خصم جان گشتی و یار دیگران
 بیهده دل خوش بر آن چشمان جادو کرده‌ام
 دیگر ای مهری مجو بوی وفا از گلرخان
 در چمن من هر گل نورسته‌ای بو کرده‌ام

باز آ

جام صبرم شده لبریز کجائی باز آ
 کی شود رخ به من زار نمایی باز آ
 دلم از هجر تو خون گشت بت بی مهرم
 روز و شب منتظرم تا که بیایی باز آ
 توشهی و من افسرده، گدای ره تو
 می نشینم به رخت من به گدایی باز آ
 ز غمت عقل برفت و دل و ایمانم رفت
 خصم جان من بیچاره چرایی باز آ
 همه را وصل شود حاصل و ما را هجران
 چه شود گر برسم من به نوائی باز آ

بی وفا

تا به کی صبر کنم، عمر گرانم طی شد
 هرچه اندوخته ام صرف شراب و می شد
 باز بی فکرتر از روز ازل هستی تو
 بی وفا وعده آن عهد و وفایت کی شد؟

«اختر واحدی کرمانی»

این خانم سال ۱۳۱۰ در کرمان متولد شده است و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان برده و از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در رشته زبان و ادبیات فارسی لیسانس گرفت و به معلمی پرداخت او عمر خود را وقف تدریس زبان و ادبیات فارسی در دبیرستانها کرده است نخستین مجموعه شعرش «کوچه» نام دارد که در سال ۱۳۶۹ در تهران به چاپ رسیده است و شامل غزلها و رباعیات و شعرهای آزاد است. از اوست:

کاروان عشق

نسرین نجیده ایم و بهاری ندیده ایم
 از گل به جز نکوهش خاری ندیده ایم
 در گلشن مراد صفایی ندیده ایم
 در جان بیقرار قراری ندیده ایم
 نقش و نگار بود درینا هرآنچه بود
 مانقش یار و روی نگاری ندیده ایم

کو غنچه های سرخ که در باغ می شکفت
 سرخی به روی عارض یاری ندیده ایم
 از کاروان عشق که می رفت با شتاب
 جز گرد راه و رنگ غباری ندیده ایم

وصال

امشب ای مونس دل گرز در آبی چه شود
 گره از کار دل ما بگشایی چه شود؟
 آرزومند وصال توام ای یار عزیز
 این هوس گر که بر آید به دعایی چه شود؟
 طاق ابروی تو ویران کند این خانه دل
 با نگاهی کنی آباد بنایی چه شود؟
 در ره وصل تو من پای ز سر شناسم
 سوزد از عشق تو گری سر و پای چه شود؟

دلدادگی

خدایا چه خواهم من آزادگی	غم عشق و سودای دلدادگی
به عشقی رسانم که مجنون شوم	به سزای رسانم که دلخون شوم
مرا آتشی زن که آبم کند	فسونی بخوان تا که خوابم کند
می ده که یکسر خرابم کند	که تا بی نیاز از شرابم کند
بسوزان تنم جانم آزاد کن	به افسون عشقی دلم شاد کن

«نسرین وافی»

این خانم در مورد خود چنین می‌نویسد: متولد سال ۱۳۵۳ هستم در تهران بدنیا آمده‌ام ولی در حال حاضر در یزد سکونت دارم، دیپلمه هستم و قصد ادامه تحصیل دارم از پانزده سالگی دست به قلم بردم و جرأت کردم بنویسم. در کنار شعر قصه، نمایشنامه و حتی فیلم نامه و کاریکاتور هم کار می‌کنم. از کلاس دوم دبیرستان تا چهارم از قصه و شعر در مسابقات شرکت کردم و تا مراحل کشوری هم راه یافتم به شعر و نوشتن علاقه خاصی دارم و در حال حاضر با توفیق الهی نویسنده برنامه‌های صدا و سیمای یزد هستم و گهگاهی هم آثارم را به این طرف و آن طرف می‌فرستم. شعرهایم اصولاً الهام از زندگی است از آنچه که هست و دوست دارم که باشد...

آمدن دل (به مناسبت ۱۲ بهمن)

سرسبزترین بهار عشق آمده است برطرف چمن نگار جان آمده است
برچهره گل نسیم مهر اوج گرفت در صحن فلک ببین که دل آمده است

رنگ روشن، رنگ تار

با توام تو که دریا مانی
تو که صحرا مانی
با تو که:

کوله‌باری که باندازه تنهائیت است، توشه راهت است
خط مغرور خیال در کنارت جاری است

به توکه: افکارت خسته از شهر شلوغی هاست
 عاشق یکرنگی هاست
 و ... نگاه بر تنت سایه‌ای پر رنگ میسازد
 رنگ روشن، رنگ تار...
 با توام... توکه تنهایی‌ها، توکه افکارت قصرها ساخته‌اند
 با توکه، طپیدن رگهایت، ز امید فرداست
 لحظه‌ها در پیچشند، گذرانند اما... در پی فردا باش
 مگذار سایه‌های دراز راه خورشیدت را تارکنند
 من صدای گامهای غم را بر روی جاده قلبم شنیده‌ام
 من ندای مدد را از شریانهای قلبت شنیده‌ام
 فلسطینی‌ام! خاکستر را بر روی غمها می‌پاشم
 اما تو...
 آوای بیدارت در سکوت طپش صبرها می‌شود
 و جهانی می‌لرزد

تقدیم به سیاهپوستان دربند

در بیکران افق لایتناهی،
 و...
 در وادی خاموشان منسوخ،
 و در، رهکوره‌های ظلمت،
 سالهاست،
 سالهایی به درازای انحنای قامت شکسته‌ات،
 در جاده خاموش انتظار، نشسته‌ای،
 سالهاست،

آنها، که در حجاب زور و تزویرند،
 برگرده‌های تو تازیانه‌های نژادپرستی می‌کوبند،
 و رگهای ظلمت،
 خون و دلار در خدقه چشمانشان منعکس می‌کند،
 و سالهاست که خورشید زندگی‌ات را دزدیده‌اند،
 و در پشت ابرهای فاصله فرو برده‌اند،
 و تو اینک، زنجیر اسارت فرق سیاه و سفید را بر دوش می‌کشی
 سالهاست،
 در انتظاری که،
 لومومبا^۱،
 آیه غم‌انگیز اسارت را به تفسیری حزین برخواند؛
 و امید سبز را در مرآت باورها بکارد.
 روزی تو،
 صدای طبل را که، زمزمه جنگ‌های بود،
 از هزاران فرسنگ می‌شنیدی
 و آنان که برای خدایشان آواز می‌خواندند،
 اما شلاقیهای آپارتاید^۲،
 آنرا هم به زیر ابرهای فاصله برد
 به تو می‌گویند: کاکاسیاه، شب با توست! باورکن!
 و تو در شب خواهی مرد،
 ساحل فرتوت ذهن،
 تنگنای خیال،
 و... جاده خاموش انتظار در بی‌نهایت،

۱ - لومومبا: پاتریس لومومبا شخصی که برای آزادی سیاهان جنگید و کشته شد.

۲ - آپارتاید: نژادپرستی.

و خشکیدن گل آواز برلبان،
 کدام درد را تفسیر می کند؟
 و تو در دور دستها می بینی،
 که جفدهای شوم، به پوست سیاه و لبهای بزرگت می خندند،
 و کیسه های زر را در پیش چشمانت، بر روی هم انباشته می کنند،
 و در هوای بارانی افکارت ناله های تلخ سالیان درد،
 در دهلیزهای حافظه ات می پیچند
 و عموت^۱ را می بینی که با زنجیرهایی به درازای تاریخ نژادپرستی
 حجم منجمد آزادی را در اجتماعی که چون گورستانی از پیکرهاست
 جستجو می کند
 وقتی چشمانت به مهمانی افق می روند
 تمدن خوش خط و خال غرب را می بینی
 که بالهیب، نهیب «حقوق بشر» می زند
 و باگوشی متجدد «سازمان ملل» را فریاد می کند
 نفیر صدای غرب سرتاسر وجودت را تسخیر می کند
 این سو، شیاطین فقهه های مستانه سر میدهند
 و آن سوتر، مردمک چشمها به انتظار ماشین سازمان ملل
 افق را می کاوند
 و دستهای خشک و سیاه کاسه های خالی سهمیه را
 بطرف جاده
 به رقصی رعب آور و امیدارند
 تو به موعودی باور داری
 تا آزادی را چون عطر خوش گلبوته ها

۱ - عموت: نام قهرمان کتابی به همین نام.

در سبزه‌زار آفریقا پراکنده سازی!
 ای زادهٔ سامورین^۱
 ای عصارهٔ محرومی
 روزی را باور کن
 که چشمان طوفانیت
 از جاده‌های گرسنگی گذر کنند و...
 زمزمه‌های وجود تو
 و...
 دیگران
 همه... فریاد شوند
 آنگاه خشم تو بتواند آنها را...
 در منتهی‌الیه غربی‌ترین انتهای راهشان فرو برد!
 وطنین پژواک آن در سرتاسر جهان
 جاودان ماند!

« شاداب وجدی (شادی) »

خانم شاداب وجدی که شادی را تخلص خود ساخته است در سال ۱۳۱۶ در شهر شیراز پا به جهان هستی گذارده است. پدرش آقای علی محمد وجدی از کارمندان والا پایهٔ دولت و پیشه‌اش فرمانداری یا بازرسی وزارت کشور بود. خانم وجدی تحصیلات خود را در رشتهٔ ادبیات فارسی ادامه داده است. و در رشتهٔ علوم اجتماعی دارای مدرک دکتری است. از اوست:

۱ - سامورین: در فرهنگ آفریقایی حواست.

ابدیت

اینجا که منم زندگی از مرگ جدا نیست
عالم همه از اوست جهان غیر خدانیست
بدنیست، بدی نیست، پلیدی و ریا نیست
اینجا که منم، هستی جز عین فنا نیست

اینجا که منم گل ز خزان رنج ندیده است
دستی به خطا هیچ گل از شاخ نچیده است
شادی و سرور است و کس هرگز به دل شب
آواز حزین از دل غمگین نشنیده است

اینجا که منم عالم زیبایی نور است
پنهان چه کنم عالم من غرق سرور است
نیکی همه پیدا و پلیدی همه پنهان
اینجا که منم جرم و خطا از همه دور است

اینجا که منم مسکن اغیار نباشد
گل هست ولی در برگل خار نباشد
اینجا که منم عالم آزادی محض است
مرغی به قفس حبس و گرفتار نباشد

اینجا که منم زندگی از مرگ جدا نیست
عالم همه از اوست جهان غیر خدا نیست

اینجا که منم تکیه به خورشید توان زد
 زیرا که دلی نیست که پر مهر و وفا نیست

اینجا که منم هیچ دل از عشق تهی نیست
 تنها نتوان بودن و تنها نتوان زیست
 «شادی» دل از دیدن شوق دگران است
 این طرفه جهان نیست که باقیست که باقیست

پاییز

باز پاییز آمد و دنیای من افسانه شد
 جان به پرواز آمد و از ملك تن بیگانه شد
 دل که چندی سرخوش از افسانه های تازه بود
 از غم گیتی ز نو، آواره و دیوانه شد
 سر به سرستان ز بیداد فلک پژمرد و دل
 بر سر پژمردگیها بال زد، پروانه شد
 در بهاران مرغ خوشخوان در چمن کاشانه کرد
 باد پائیز آمد و مرغ چمن بی لانه شد
 جای گل خاشاک، جای بلبلان بنشست بوم
 صحبت گل، رقص سنبل، جملگی افسانه شد
 روح بد آئینه لطف و دلم کاخ امید
 آینه شکست و کاخ آرزو ویرانه شد

« خانم سیمیندخت وحیدی »

رباعی زیر از خانم سیمیندخت وحیدی در روزنامه جهان اسلام چاپ شده که در زیر نوشته میشود. از بیوگرافی ایشان متأسفانه اطلاعی در دست نیست:

ندانستی تو قدر آشنایی زدی بر سینه رنگ بیوفایی
چو با بیگانه پیوستی تو از من جدایی کن، جدایی کن، جدایی

« بتول وزیری »

خانم بتول وزیری در شرح حال خود چنین می نویسد:
اینجانب بتول وزیری فرزند ابوالحسن (دکتر داروساز) و نوه آقا میرزا ابراهیم متوکی شاه چراغ شیراز هستم. محل تولدم سمنان و تاریخ تولدم ۱۳۱۱ می باشد فوق لیسانس ادبیات فرانسه و دبیر این سرزمین شعر و ادب و اندیشه و فرهنگی بازنشسته هستم.

شاعر و آموزش در کلاسهای شعر و ادبیات شورای شعر ۱۱ خرداد و مرهون زحمات اساتید محترم خویش.

در مقابل شعرای گرانقدر این سرزمین و کلیه انسانهای شعر دوست و پراحساس خاک راه هستم چند نمونه از اشعارم را با تخلص «خاک راه» بحضورتان تقدیم میدارم. ضمناً شاعری در خانواده ما موروثی است پدر - عمه - عموها هم قریحه داشته اند. ۱ - فروغ بی نشان، ۲ - مادر غمخوار، ۳ - دل داده و دلدار، ۴ - با تو هستم همسر، ۵ - ای علی. جهت چاپ تقدیم میشود:

فروغ بی نشان

ای امّید و انتظارم کیستی	ای امّید و انتظارم کیستی
ای شهاب دیدگان من که ای؟	ای شهاب دیدگان من که ای؟
هرچه هستی جان جان من تویی	هرچه هستی جان جان من تویی
من چه هستم ذرّه ناچیز تو	من چه هستم ذرّه ناچیز تو
اشک حسرت لطف لبخند منی	اشک حسرت لطف لبخند منی
مهر من خورشید سان بر من بتاب	مهر من خورشید سان بر من بتاب
رحمتی کن وارهانم از خودی	رحمتی کن وارهانم از خودی
رحمتی کن ای کریم ذوالجلال	رحمتی کن ای کریم ذوالجلال
دیگر از دستم بشد صبر و قرار	دیگر از دستم بشد صبر و قرار
مُردم از سودای این فرزانهگی	مُردم از سودای این فرزانهگی
ای خوشا «خاکره» در گاه تو	ای خوشا «خاکره» در گاه تو

مادر غمخوار

پروانه صفت شمع شب تار تو بودم
 دلبسته شیدا و گرفتار تو بودم
 ای نوگل من در چمن سینه غنودی
 من مرغ سحر خیز تو بیدار تو بودم
 ای نور دو دیده ثمر باغ وجودم
 من مادر غمخوار و پرستار تو بودم
 دونرگس مست تو بخواب و من خسته
 در فکر تو و یاد تو هشیار تو بودم

گر خاک شوم فاش بگوید لحد من
من یار تو بیمار تو غمخوار تو بودم

دل داده و دلدار

رفتگی ز تو دارم اشک بصرم را	رفتگی ز تو دارم خون جگر مرا
رفتگی ز تو دارم هر گفت و شنودم	رفتگی ز تو دارم هر بود و نبودم
رفتگی ز خیالت سوزم بلب رود	رفتگی ز فراق آتش شدم و دود
ای شمع شب افروزوی از تو نشانم	ای نور دو دیده، ای راحت جانم
وای از غم هجران داد از شب و شامم	بوی گل رویت آید بمشامم
باز آکه شوم من دل داده و دلدار	باز آکه شوم من زبینه چو گلزار
من مادر و باشم از مهر فروزان	من «خاکره» عشق من مرغ غزلخوان

با تو هستم همسر

کی شود گفته تو باور من	شوهرم تاج سر و سرور من
همچو گل در چمن آراست مرا	آن زمانی که دلت خواست مرا
گل زیبای تو زهرا آگین شد	وای از آنروز ز من چرکین شد
جسم و جان توجه آسان فرسود	خار شد آفت دل گشت چه زود
کردی از خانه و کاشانه فرار	بردی از یاد همه قول و قرار
صید سرگشته زیبای دگر	گشتی در بند بُتی جای دگر
طالب مهر تو و صلح و صفاست	لیک این سینه من غرق وفاست
چون بود پای دلش در زندان	حافظ جان تو و فرزندان
خاطری زار و پریشان دارم	ورنه منم غم و حرمان دارم
رفته بر سینه جانم بیداد	داده ام نقد جوانی برباد

لیک آن مرغ وفادار منم	واله و عاشق و تبه‌دار منم
نروم زین قفس بشکسته	چونکه باشم بشما وابسته
هان مگو ای زن من ای زن من	«زن من دشمن جان و تن من»
من نیم دشمن جان و تن تو	گل سرخم بدل و گلشن تو
من گل سرخ و توئی بلبل من	نور چشم تو بود حاصل من

ای علی قربان تو جان و دلم

ای علی ای شیر مرد پاکباز	با تو دارم روز و شب راز و نیاز
درد و درمانم توئی ای مهربان	وصل و هجرانم توئی آرام جان
با تو دارد مرغ جانم گفتگو	پنجه غم می فشارد این گلو
می چکد خون جگر از دیدگان	لب خموش و سینه در آه و فغان
در قفس بال و پر من بسته است	از غم نا مردمی بشکسته است
چشم دارم تا گشائی این قفس	بشنود گوش دلم بانگ جرس
مژده یاران میرسد منجی کنون	تا زدايد از درون گرد فسون
تا کند رخشان دل و اندیشه‌ها	یا رود سازد ز نیکی بیشه‌ها
تا رها گردیم از هر غلّ و غش	بر فروزیم سینه‌ها خورشید و ش
تا که والا گشته و انسان شویم	در ره عرفان حق قربان شویم
ای علی خاک رهت جان و دلم	عید قربان است و عشقت حاصلم

« صدیقه و سمقی »

خانم صدیقه و سمقی شاعر جوان به مناسبت سالروز ولادت با سعادت امیرالمومنین علی (ع) شعری سروده است که در روزنامه اطلاعات به چاپ رسیده است. به شرح حال ایشان دسترسی نشد. از اوست:

پرواز در آسمان خیال تو

در نماز پگاه رستگاری
 امام اوست
 که ز دنیای آزمندان
 به گرده نانی و يك تن پوش ژنده
 قناعت کرد
 کسیکه با شب و نخلستان و چاه
 همدم بود
 صدای باد
 راز پر آشوب توست
 در گوشهای نخلستان
 که گیسوان بلند نخلها
 همیشه پریشان است
 در شگفتم
 زاستقامت زمین
 که راز تو در سینه دارد و
 از حیات و حرکت
 باز نمی ماند
 راز تو را اگر
 کوه میدانست
 چون گاه خوید فرو می ریخت
 و مهر می پژمرد
 و ماه، می مرد

و آسمان، توماری می‌گشت
 به هم فرو پیچیده
 هنوز دهان خشك زمین
 - چاه -
 ز حیرت صبر بزرگ تو
 باز مانده است
 تو در دل شب آیا،
 کدام مرثیه را خواندی
 که شب همیشه سیه پوش است؟
 سکوت،
 حکایت صبر شگفت توست
 و آسمان،
 اشارتی از بیکرانی تو
 برای استقامت تو،
 کوه هم کنایه خوبی نیست
 کفشهای پاره تو،
 آبروی اسلام است
 نان خشکی که می‌خوری،
 تقواست
 وقتی برادرت عقیل
 از عدالت تو می‌رنجد
 و بیت المال را
 که دزدانه مهر زنان کرده‌اند،
 باز می‌ستانی
 معنای دقیق عدالت را می‌فهمم

و می دانم هر که چون تو نباشد

بر حق نیست

عادل نیست

وقتی ز خوردن انگشتی عسل

حذر می کنی

دنیا را تف می کنی

دنیا،

پیش تو از عطسه بز

و کفش پاره

پست تراست

و آنان که دنیای تف کرده را می خورند

پست تر از دنیايند

آنک ببين

که فريگان چه ساده ز تقواي تو

خطابه می خوانند!

و عثمان بن حنيف

هنوز هم در جشن است

کجاست شمشير خشم تو

که ديگهای غذا را به خون بيالايد

شکوه تو برتر ز مرز اندیشه است

و بالاتر، ز حد خيال

نام کتاب زندگانی من،

پرواز در آسمان خيال توست

تو در تن پر شور آفرينش

خون گرم عدالتی

هفت آسمان
 به احترام تو برپاست
 ورودها،
 ز اشتیاق تو جاری
 تو در شب سیاه تردید
 چشم سگ هار فتنه را
 در آوردی
 ذوالفقار تو
 دو سر داشت
 يك سر
 عدالت
 و دیگر سر
 باز هم عدالت
 از دم تیغ تو
 هر کس گذشت،
 به دوزخ رفت
 تو عین حقیقتی
 تو،
 معیار حقی
 ای به راههای آسمان
 آشناتر از
 راههای زمین
 اهل کدام آسمانی
 که این همه زلالی؟!
 ای خاک نشین!

ای ابوتراب

نام تو،

شوق پریدن از خاک

نام تو،

معنی پرواز است

نام تو را هزار بار می خوانم

و باز می خوانم

و باز می خوانم

نام تو،

وزن کلام من است

نام تو،

شعر موزونی است

که از خیال و عاطفه سرشار است

شعری فراتر از کلام بشر

شعری رساتر از اعجاز

ای آیه بزرگ خداوند!

باتو راه حق،

هماره یکی است

و حقیقت،

همیشه بی رقیب

« تاجی هدایت »

در تذکره شعرای کرمان در مورد این بانو چنین نوشته است: این خانم از خاندان بزرگ هدایت است و همسرش عزت الله سالارکلانتری از بزرگزادگان

کرمان است و بانویی است با اطلاعات وسیع و دانشمند با اعتقادات عمیق مذهبی و عرفانی که غزلهای زیرگویای آنست. از اوست:

بارالها

در طواف حرمت شاه و گدا هر دویکی است
 منظرچشم تویی خوف و رجا هر دویکی است
 بارگاهی که بنام تو بود بنیادش
 بردرش منعم و بی برگ و نوا هر دویکی است
 پرده داران حرم مردم بی مقدارند
 سعی ما در عمل کتم و ملا هر دویکی است
 دردمندان ره عشق تو سرگردانند
 گاه وصلت سخن درد و دوا هر دویکی است
 گر به لبیک به درگاه تو راهی یابم
 پیش چشمم رقم هست و فنا هر دویکی
 است

بارالها کرم و جود تو بی پایان است
 بخشی کن که مراقید و رها هر دویکی است
 «تاجی» افسوس ندارد فلک دون پرور
 که بهای ستم و مهر و وفا هر دویکی است

نورخدا

در خانه دل های حزین نور خدا هست
 بزدای زدل گرد و نگه کن که چها هست
 این خیمه و خرگاه چرا مست الست است
 این ساغر صافی ز چه رو غرق صفا هست
 افسانه هستی که دو روزی بودش غمر
 بگذار که گویند در این ملک وفا هست
 ای کعبه امّید مرا گیر در آغوش
 هر چند که جانم همه سر غرق گناهست
 امّید وفا رنگ تجلی زندم دل
 دانم که در آن خانه صفا هست و خدا هست
 تاجی که به سر بود مرا بر سر راهت
 اندازم و گویم که مرا ساده کلا هست

فردای دگر

هرگز اندیشه فردای دگر را نکنم چون ندارم ز پس شام سیه فردایی
 غم فردا همه دل های پر امید خورند دل ما را نه امیدی نه غم فردایی

موهبت ساقی

در انجمن قول و غزل خانه گرفتم
 از کعبه گذشتم ره بتخانه گرفتم

ای دوست نشان از من بی مایه چه پرسی
 من باده به کف خانه به میخانه گرفتم
 خون دل من باده و دل سوخته چون شمع
 ز نیروی شرر بر پر پروانه گرفتم
 این خون دلی را که به کف دارم و نوشم
 از موهبت ساقی فتانه گرفتم
 ای اشک فرو ریز تو بر چاره این درد
 چون دست طلب بر دل دیوانه گرفتم
 هر چند که دست از سخن عشق بدارم
 چون عاشق لیلی ره افسانه گرفتم
 از قصه من غصه دلها به سر آید
 چون جان بنهادم سر جانانه گرفتم
 «تاجی» به سرم نیست ولی تاج جهانم
 این مرتبت و شأن در این خانه گرفتم

ای کاش

ای کاش چو شاخ سرو آزاد بدم
 ای کاش که چون غبار بر باد بدم
 ای کاش که مرگ حلقه بر در می کوفت
 کی ز آمدنش ملول و ناشاد بدم

«فرشته هوشمند»

فرشته هوشمند در خانواده ای روشنفکر و متدین در تهران متولد شده و

در دامان پدر و مادری که به شعر و ادب فارسی عشق می‌ورزیدند تربیت گردیده است با اشعار جاودانه شعرای فارسی زبان آشنا شد و از همان اوان کودکی احساس می‌کرد که با این کتابهای قطور که از خواندن آنها عاجز بود پیوندی ناگسستنی دارد در ۸ سالگی اولین قطعه را سرود و پدر و مادرش او را به ادامه کار تشویق فراوان نمودند در طول سالها هرگز توقف نکرد و در هر شرایطی از شعر غافل نبوده است. اشعار فراوان در قالب غزل، قصیده و قطعه سروده است که با نام «بربال اندیشه‌ها» آماده چاپ است. شعر برای او يك پناه، يك درمان و يك سنگ صبور است و در مقدمه کتابش از پیوند شعر با وجودش چنین سخن می‌گوید:

من شاعر نیستم ولی قلبم سرچشمه سرودهاست و چیزی که می‌نویسم کلمات پراکنده يك سرود است که در غوغا و فریاد هستی گم شده است من هر چه گفته‌ام برای دل خویش گفته‌ام و هر نهال از شعر که بردشت اندیشه می‌نشام برای آشناست. چون آهنگ روئیدن را بیگانه نمی‌شنود. بیگانه در باغ دل قدم نمی‌گذارد و عطر دلاویز پیچکهای خاطرات را نمی‌بوید آزمانی که سیل سهمگین غم در وجودم می‌خروشد و از بر خورد با موج خشن حوادث در غرقاب اندوه اسیر می‌گردم تنها شعر است که به یاریم می‌شتابد و از سکوت بی‌رحم آسمان از سنگینی غم بر سینه انسان و از فانوس اشك دلدادگان آوازی سحر آمیز می‌خواند و از زمانی که کاروان شادی از دهل‌یزهای روح عبور می‌کند باز هم شعر است که بار احساساتم را به دوش می‌گیرد و همراه این کاروان به شهر شادیاها عزیمت می‌کند. وقتی چون جام از محبت دوست لبریزم و در شعله گرم و مطبوع عشق سراپای وجودم می‌سوزد شعر بیانگر احساسات من است و هنگامیکه شیشه شکننده قلبم از صوت جانخراش سخنی تلخ می‌شکند شعر من این حباب شکسته را جمع کرده در قالب ابیات می‌ریزد و تو ای آشنای من که بر بالهای اندیشه من می‌نشینی، و با من به شهر شعر پرواز می‌کنی بدان که من شاعر نیستم ولی پیوسته

سرمست از باده شعرم و سرمستی مدام من از شکوه آفرینش است. از اوست

من و فردوس برین و چه خیال خامی
 من که از خاکم و از خاک بود بنیادم
 روز اول که نگاهم به نگاهت افتاد
 مست و دیوانه شدم عقل به یغما دادم
 نقش عشق تو چو بر سینه من جای گرفت
 رفت نقش همه کون و مکان از یادم
 بار الها چه غمی بود غم عشق که من
 گرچه می سوزم از این درد ولی دلشادم
 من که دُردی کش هر میکده بودم همه عمر
 در پناه و مدد عشق به طُهر افتادم
 ممدق و اخلاص و ارادت همه در مکتب عشق
 در سنهایی است که آموختم از استادم
 تن رنجور فرشته به شکیبایی گفت
 سوختم لیک نیامد ز گلو فریادم
 استقبال از حافظ:
 فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

شوق شباب

امشب از مویت به ماه ای مه سحاب انداختی
 خرمی از یاسمن بر آفتاب انداختی

جلوه گاه عشق گشتی یوسف کنعان شدی
 آتشی سوزان به جان شیخ و شاب انداختی
 می نوازی گه به لطف و می کنشی گاهنی به ناز
 در دل تاریک ما، تیر شهاب انداختی
 پرده از صورت کشیدی تاب دادی طُره را
 خلق را از بیم جان در اضطراب انداختی
 عکس خود دیدی به جام و خنده بر ساغر زدی
 سکر صدها باده در جام شراب انداختی
 ای که از گلزار رویت عالمی آباد شد
 از چه رو ما را در این کنج خراب انداختی
 خرقه آلوده زاهد در آتش سوختی
 نقشه شوم ریا بر موج آب انداختی
 حلقه بر هر در زدی ابواب رحمت باز شد
 لطف کردی خلق در راه صواب انداختی
 بر فرشته ساغر امید بخشیدی ز فیض
 گرچه پیرم در سرم شور شباب انداختی
 با الهام از حافظ
 (ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
 لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی)

تقدیم به پیشگاه شهسوار اسلام مولای متقیان علی بن ابیطالب (ع)

آروزی تو

بسوی کعبه نشستم	دلم بسوی تو دیدم
به بزم باده گلگون	نشان کوی تو دیدم

رهیل عشق به هامون به جستجوی تو دیدم
 طلوع فجر پگاهان نشان ز خوی تو دیدم
 وجود کون و مکان را به ابروی تو دیدم
 بهار و باغ و گلستان به رنگ و بوی تو دیدم
 به ذات پاک خدا دل برهای و هوی تو دیدم
 ز هر سبو و ز هر جام باده نوشیدم
 چو مست شدم باده در سبوی تو دیدم
 صلاي عشق تو از هر طرف به گوش من آمد
 خطیب عشق به منبر به گفتگوی تو دیدم
 به آفتاب وجود تو یا علی سوگند
 دل غمین فرشته به آرزوی تو دیدم

زندگی

زندگی لحظه دیدار عزیزی است که ما
 روزها منتظر روز وصالش بودیم
 زندگی يك شب تاريك زمستانی سرد
 که همه چشم به فردای بهارش داریم
 زندگی دشت قشنگی است پراز زنبق و یاس
 من و تو سرخوش و سرمست از آن می گذریم
 زندگی كوچه تاريك و هراس آور عمر
 که همه خسته و دلتنگ از آن می گذریم
 زندگی معركة اين فلک شعبده باز
 که همه گرم تماشا و ز جان می سوزیم
 زندگی شعله مرموز چراغی فرتوت
 گرد او رقص کنان پیر و جوان می سوزیم

زندگی لحظه میلاد من و توست که ما
 از بد حادثه از روز ازل نالیدیم
 زندگی دار مکافات من و توست که ما
 جرم این سابقه تا شام ابد نالیدیم
 زندگی دیو مهیبی است که در سینه خود
 حسد و حيله و سالوس فراوان دارد
 زندگی دلقك پیری است که در صحنه عمر
 زشت و زیبا و بد و خوب فراوان دارد
 زندگی گاه خوش و گاه نژند
 تکیه هرگز نتوان کرد بر این سقف بلند
 زندگی گرچه فریباست چو دیبا و پرند
 دل نبندیم بر این آبی زیبای بلند

« ثمر یگانه »

خانم یگانه در مورد خود چنین نوشته‌اند: من ثمر یگانه متولد سال ۱۳۵۴ تهران، فرزند محمد صادق یگانه و الیزابت سامانی هستم. تقریباً ۴ ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدند و من با پدرم زندگی نوینی را آغاز کردم، مادرم در حال حاضر خارج از کشور است و پزشك میباشد، مقاطع دبستان و راهنمایی را پشت سر گذاشتم و حالا در سال چهارم دبیرستان مشغول تحصیل هستم و در رشته تجربی تحصیل می‌کنم. از سنین دبستانی علاقمند به ادبیات بودم و از راهنمایی شروع به نوشتن بصورت مداوم نمودم هرچند که میدانم تازه کارم و شاید نوشته‌هایم ارزش چاپ کردن نداشته باشد.

از اوست:

سوخته دل

می‌زنم هر نفس از دست فراغت فریاد
 آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد
 تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
 ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
 از بن خر مژه صد قطره خون بیش چکد
 چون بر آرد دلم از دست فراغت فریاد
 آه از این شور ار این حال از این درد
 آه از این عشق از این راه از این یاد
 اگر این راه دراز است و اگر من مجنون
 به همه دهر بگو کز همه هستی آزاد



کور سو...

زندگی لمس تبسم‌های تو
 کور سویی در شب شیدای من
 آسمان حجب تمنای تو اما مرگ
 در آغوش من
 می پرستم جام چشمان سیاهت را سحر
 بوسه پاییز نارنجی، تن تب دار من
 گرچه معراجت تن یاس است و بس
 عطر یاست مونس تنهای من
 گر چه از دنیای شادبهای تو

لیکن از نغز ترنم‌های تو آشفته من
 گرچه تو مهتاب مهتابی بتاز
 من بجا چون مسخی از بوی نجیبت نیمه شب
 دل غنی از حجم احساسات ولی دستم تهی است
 تو همه دریایی دشتهای این ساحل منم
 می‌گذارم سربه کوهستان صبر
 می‌زیم بیمار در پهنای صبر
 اینک ای حسن نگاه مست مستم ای غریب
 می‌روم رو سوی شب‌نم، جای قریبگاه من.

«آرمیتا یآوری»

بیوگرافی:

اینجانب آرمیتا یآوری متولد ۱۳۵۵ در حدود ۳ سال است که بطور جدی در زمینه ادبیات و بخصوص شعر نو قلم فرسایی‌هایی کرده‌ام رقم اشعاری که در این سبک تاکنون سروده‌ام متجاوز از ۱۵۰ عنوان می‌باشد پیروی از سبک مرحوم سپهری و فروغ فرخزاد را اصول هدف خویش قرار داده‌ام بی‌پیرایه آنچه را از درونم بر می‌خیزد بر صفحه کاغذ می‌آورم و اینچنین از تنهایی وجودم می‌کاهم.

من در حال حاضر ۱۷ سال دارم دوّم دبیرستان هستم ناگفته نماند من یکی از هموطنان زرتشتی هستم که در عین حال به اصول اعتقادی و مبانی انسانی عشق می‌ورزم خواه اصول اسلامی باشد یا زرتشتی و یا غیره... اینک نمونه‌ای از اشعارش:

انتظار:

زیر سایهٔ تـك درخت كوچه ايستاده‌ام
 به راه مانده چشم من هنوز
 به پيچ كوچه می خورد گره نگاه من
 ايستاده‌ام به زیر تـك درخت نارون هنوز
 روی این درخت بيد كوچهٔ مان
 پرستویی لانه کرده این بهار
 جوجه‌های خویش را به زیر بال و پر نهفته کرده
 نشانه جفت خویش را عاشقانه درکنار
 دیر شد نیامدی به انتظار مانده‌ام، کنده‌ام به روی این درخت نارون شرح رنج
 انتظار را

و حـك نموده‌ام به تـك چوب كوچكى
 قصهٔ پراز غم لحظه‌های بيشمار را
 شب شد و نیامدی
 غم درون سينه‌ام چو مرغ عشق لانه کرده است
 گل قشنگ من نیامدی نهال غم به باغ قلب من جوانه کرده است
 زیر سایهٔ تـك درخت كوچه ايستاده‌ام براه مانده چشم من هنوز
 به پيچ كوچه می خورد گره نگاه من
 ايستاده‌ام به زیر تـك درخت نارون هنوز

من و شب:

من و شب هر دو غمگينيم
 من و شب هر دو مبهوتيم

من و شب هر دو خاموشیم

من و شب هر دو آرامیم

من و شب هر دو تنهایم

من و شب قصه‌های بیشماری را درون سینه‌ها مان کرده‌ایم پنهان
 یکی مستی که از میخانه می‌آید، یکی عاشق که در هجران یارش گریه را سر میدهد
 یکی کودک که در تب در گداز افتاده در بستر هر شب
 و دیگر آن خدایی که در آن بالا هر آنچه در زمین و صحنه دنیا است را می‌بیند
 و می‌خواند مش آهسته و آرام...

هم مناجات غریب عاشقی را، هم دعای سوگواری را...

هم نماز عابدی را، هم به خاک افتادن يك بیقرار مانده تنها را

من و شب هر دو می‌گرییم، من و شب هر دو می‌خندیم

من و شب هر دو می‌خوانیم و می‌خندیم و می‌گرییم و بی‌تابیم

و می‌سوزیم و می‌سازیم و بیداریم...

« افسانه یغمایی »

افسانه دختر شاعر توانا و نامی آقای حبیب یغمایی می‌باشد که از
 کارمندان عالیرتبه و معروف وزارت فرهنگ بود که چندی سرپرستی فرهنگ
 استان کرمان را عهده‌دار بود و پس از آن سرپرستی اداره کل نگارش بایشان
 محول شده بود و از فارغ التحصیلان دارالمعلمین تهران است. افسانه
 شاعری خوب و طبع موزونی دارد. از اوست:

پیر شکسته به کنج این قفسم وای از این تنگنای درد آلود
 دگرم نیست شوق پروازی آوخ، آوخ، ز جور چرخ کبود



در غمی دل تپید، بسینه من خود ندانم به دل چه غم دارم

زین غم مبهمی که دل رنجد خاطری خسته، دل دژم دارم

دشمن من تویی، تویی ایدل ای رسوده ز کف قرار مرا
من نبخشم گناه تو ایدل ای سیه کرده روزگار مرا

« پروانه یغمائی »

این بانو با زرس و آموزگار دبستانهای ساوه بوده و بعد جای خدمت او در فرهنگ شاهرود تعیین شده است و ممکن است که دختر شاعر معروف استاد یغمایی باشد و اشعار خوب و لطیفی دارد.

به دختران دانش آموز

تو ای دختر عاقل هوشیار	که بادت خداوند پیوسته یار
تو ای غنچه بوستان جهان	تو ای پاکدل دختر مهربان
چو خواهی ز گیتی شوی بهره‌مند	بگردد به کامت سپهر بلند
شوی خود ز آلودگیها بری	نصیبی ز خوان سعادت بری
نماباک از چهره، زنگار جهل	بینداز از دوش خود بار جهل
بشر را چو دانش بود رهنمای	بسه در ره دانش و علم پای
اگر دل سپاری به کسب هنر	شوی گر ز علم و هنر بهره‌ور
خداوندت از بد نگهبان بود	به پیش تو هر مشکل آسان بود
بجای آوری گر که احکام دین	شود روزگارت به نیکی قرین
رهی گر که خواهی ز دام بلا	دلت پاک کن، از دروغ و ریا
درستی و صدق و صفا پیشه کن	ز گفتار بدخواه اندیشه کن
عقیق و متین باش و دلخواسته	به پیرایه شرم آراسته

نرفتی اگر جز به راه صواب چو «پروانه» خواهی شدن کامیاب

گلشن حسن

تا که دلبسته آن زلف شکن در شکنم
 بسته بند غمم، بی خبر از خویشتم
 پاک خواهم کنم از چهره غبار غم دل
 گر زنی خنده به لب، بوسه به پیمانه زخم
 نکنم دیده گر از اشک شبانگه، دریا
 ز تف سینه شررها به دوعالم فکنم
 تا به دامان خیال منی، ای گلشن حسن
 نیست در سر هوس گلشن و باغ و چمنم
 نگه از راز دل غمزده گویاست هنوز
 گر به پیش تو نشد، از دولب پر سخنم
 بنوازی به نگاهی دل من، این نه تویی
 برم از دل به نگاهی غم تو، این نه منم
 روشن از یاد تو شام سیهم هست چو شمع
 سوخت «پروانه» صفت عشق تو گرجان و تنم

غم او

سوختی، سوختی از آتش غم بال و پر
 اگر آبی و ببینی، شناسی دگرم
 غم هجران تو و جلوه ناکامیها
 خواب را راه ببستند به چشمان ترم

ای که دیدار تو جان زنده کند در تن من
 شود آیا ز در آیی و بگیری خبرم
 گفت از دست غمت رو سوی میخانه کنم
 تا مگر باده گلگون بنشانند شررم
 چون به يك جرعه شوم مست و غم از یاد برم
 بده ساقی دوسه پیمانه از این بیشترم
 آرزو نیست به جز این به دلم تا که شبی
 سر به دامان تو بگذارم و از جان گذرم
 نه چو «پروانه» ره گلشن و صحرا گیرم
 شمعم و آتش او سوخته پا تا به سرم

فریبا ابراهیمی «آفاق»

آفاق شرح حال خود را چنین می نویسد: نامم فریبا شهرتم ابراهیمی
 فرزند فرمان که در شعر آفاق تخلص میکنم.
 در سال ۱۳۴۴ فصل زمستان در مشگین شهر چشم به جهان گشوده‌ام.
 پدرم فرمان و مادرم خانم سارا در پیشرفت و کسب هنر و تحصیل بسیار مؤثر
 بوده و همواره مشوقم بوده‌اند. در سال ۱۳۶۳ دیپلم تجربی و در سال ۱۳۶۵
 در رشته علم تجربی در مرکز تربیت معلم تبریز مدرک فوق دیپلم را گرفته‌ام.
 مدت ۶ ماه در گرمی و مغان تدریس کرده و سپس به مشگین شهر
 مراجعت و در رشته علوم و ریاضیات بتدریس مشغول شدم.
 از سال ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۱ در سمت مدیریت مدارس راهنمایی و متوسطه
 انجام وظیفه کرده‌ام همزمان با تدریس در رشته‌های فوق در دانشگاه آزاد
 اردبیل برای کسب لیسانس رشته علوم مشغولم.
 از طفولیت به ادبیات خصوصاً به ادبیات زبان آذری علاقه شدیدی

داشتم. در سن ۱۴ سالگی اولین قطعه شعر به زبان آذری را سروده‌ام. اینک که به شغل مقدس معلمی اشتغال دارم همیشه خود را خوشبخت میدانم زیرا هر يك از شاگردانم برای من دنیائی ارزش داشته و آشنایی و الفت با آنان برای من سعادتی است. در زمان تحصیلاتم در تبریز با استاد گرانقدر شهریار ملاقات کرده و از ایشان الهام گرفتم. در اولین سالگرد درگذشت استاد شهریار که کنگره‌ای در تبریز تشکیل یافته بود شرکت کرده و از طرف اداره کل ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی تشویق و به دریافت تقدیرنامه مفتخر شدم. چند سالی است که در کانون شعر او نویسندگان مشگین شهر با سمت مربی و مسئول انجام وظیفه می‌کنم و مسئولیت تدریس کلاسهای قصه را بعهدہ دارم و در پیشرفت زبان آذری فعالیت داشته و مسئولیتی در اینمورد در خود احساس می‌کنم.

من در زبانهای فارسی و آذری می‌نویسم و شعر می‌گویم. در وزنهای کلاسیک و حجاو سربست به‌نوشتن و شعر گفتن مبادرت می‌کنم و قسمتی از نوشته و اشعارم در جراید چاپ میشود و گاهگاهی در مطبوعات نشر می‌نویسم.

به موسیقی مخصوصاً موسیقی آذربایجانی علاقه وافری دارم. در سال ۱۳۶۹ با بهمن مهدیزاده خیابوی ازدواج کرده‌ام ایشان نیز به ادبیات علاقه شدید داشته و همواره مشوق و الهام بخش من است و من او را با تمام هستی‌ام دوست میدارم. زیرا برایم شوهری وفادار و در تمام مراحل یار و یاور من است.

هم‌اکنون مجموعه‌ای از اشعارم برای چاپ آماده میشود. فریبا از شاعران با ذوق و تحصیل کرده بوده و اشعار زیادی ساخته است که امیدواریم در آتیۀ نزدیک بچاپ آنها موفق شود. از اوست:

آنا ديليم

سنله ياشايرام، سنينله واران
 حيات پيكريمه، گوز آنا ديليم
 سنسن اسكى گونوم، گلجكيمده
 يابانجى سوزلره، دوز آنا ديليم

حيات اينجه ليگين، گول بوداغيندا
 شيرين نغمه لرى، يار دوداغيندا
 شعير چيچكلرين، مقام باغيندا
 سؤيله سن سئويملى سوز آنا ديليم

يالتاقلق قوخوسو، سنه چاتماسين
 قارشى چيخ ياساقا، حاققين باتماسين
 ائله آرخالانكى، سنى آتماسين
 صنعت درياسيندا، اوز آنا ديليم

سماءدان گئنيش سن، دنيزدن درين
 گاهدان آتش كيمي، گاهدان داسرين
 سوكسلير سنينله ايگيدين آرين
 بيرگون قور ائده جك كوز آنا ديليم

كور اولسون خور باخان گوزلرى سنه
 دوشمه سين وارليغين دوماننا، چنه
 سئوگيليم بيرليكدە ديتك وطنه
 ياشاسين ائل اوبام، اوز آنا ديليم

سؤيله درديميزى، تاپ درمانيندا
 گؤوه نك قۇي سنه، ائللر يانيندا

قورقود دده میزین دئنن شانین دا
 عاشیقار سازیندا، سوز آنا دیلیم
 عصیرلردن باشدا بیزه ساری آخ
 دوستلاری سئویندیر، دوشمنلری یاخ
 «آفاقا» یاییلیب. زنگین لیگین باخ
 اینجی لر مصراعدا، دوز آنا دیلیم

قوربان پای

اولا قوربان گونو هر گون، سنه صدقیله پای گللم
 وصال شالین آتیب باشا، «خانا» نازلی «سارای» گللم
 توتوب عشقین ایزین کؤلگه کیمی آرخانجا بویلاتنام
 شب هجران داریخما سئوگیلیم هر لحظه سای گللم
 نه دن افغان ائدیر؟ سؤیله نئییه بس چیرپینیر کؤنلون؟
 هارایلی سسلره عشق اهلینین هایللی هارای گللم
 منه آیدین اولوب مطلب، بو سرری گوزلرین آجدی
 قوشا اولدوز سیاقیله سنه ایستکلی تایی گللم
 اگر دوشسن بورولغان ایچره یاکی شاختا دوندورسا
 اوطوفاندا سونا اوللام، قیشیندا ایستی یایی گللم
 بوتون گلچهره اوزلرده گؤزهل گؤز اولسان اوندا من
 سوزوللم گؤزلرین اوسته کمان تک قاره یایی گللم
 تنز آج چاکین اویانقی کؤکسونو بیرجه منیم چین سن
 دنیز اوللام دیوررام یوخسا بیر عصیانلی چایی گللم

فراق یاریده وارسا شب تارین بو «آفاق» تک
سنه ظلمت گنججه لرده شام اوللام، یاکی آی گللم

ساوالان

قوی تانییاق سنی، دانیش اوزونده
اره نلرین حکمت لری، سؤزونده
مظلوملارین گوزیاشلاری گؤزونده
ساوالانیم ساوالانیم ساوالان

تاجین واردی قاشی بوزدان باشیندا
«بابکین» وار آت ایزلری داشیندا
آذربایجان کئچمیش لری یاشیندا
مفتون سنه «اؤدبایجانیم» ساوالان

اثل داغی سان اوره گینده اثل داغی
اورطاق ائله شنلیک چاغی درد چاغی
هیکل تراش آغزیندا دیر بارماغی
حریتیم شهرت شأنیم ساوالان

«هرم» «کسری» «محراب داغی» «ایقار»ین
«شیروان دره» ذیرونده کی بوز قارین
«آت گولو» هم «ندیرباخان» دیوارین
هنر ایچره شاه نشانیم ساوالان

کؤنلون کوره، گؤلون بوزلو درین دیر
درد ساغالدان چشمه لرین سرین دیر
سندن دبیّه عاشیقلارین آرین دیر
ظلمت باغرین سؤکن دانیم ساوالان

مغرور قارتال، طرلان، شاهین مسکنی
 «خطائی» تڭ شاعر شاهین مسکنی
 ائلل قایتاران سنه آهین مسکنی
 ایلقاریم دوز یوخ یالانیم ساوالان

لاله، ریحان، بولاغ اوتو، دوزونده
 عصیرلرین شلاق یئری اوزونده
 تاریخ بویو داستانلارین یوزونده
 ائلل دایاغی سان سلطانیم ساوالان

گوزون یاشدی آغلامائب سان آنجاق
 باشین اوجا اوره گین دیر قان آنجاق
 عصیان ایلله درد لریندن یان آنجاق
 پوسکور یئنه یان وولقانییم ساوالان

بوغولماسین «آراز» یئندا «سارا» لار
 «خان چوبانین» رنگی یوخسا سارالار
 بیر سونگو تڭ بوزون خان بی یارالار
 آتشیننه اؤد قالانیم ساوالان

صبیر داشی بو درد لرین سن پاتتا
 داریخمیشیق شن گونلره د چاتتا
 هایخیر گویه تاجی سیندیر چیرپ آتتا
 ظفر مارشین تام چالانیم ساوالان

باشین اوسته، نئچه شیمشک هی چاخیر
 فننچل له شیر، اؤدو یساندیریر یاخیر
 بویلو بولود آغلاییبان سو آخیر
 یاشیل آتڭ قوجامانیم ساوالان

سئوگی لره قیبالا، عشقین اوجاگی
 طبیعتین ذوقو، مین سیر قوجاگی
 جنتین سن سانکی بیرگول بوجاگی
 وطن یاریم روحوم جانیم ساوالان
 قاش گوز ائدیر ذیرون چاخیر گونشه
 باشین توستو قورشون آخیر گونشه
 آغیزیندان اؤد چیخیر یاخیر گونشه
 سمالاردان باج آلانیم ساوالان

هایدی دلی، ساوالان تک قالماسین
 باشی دومان سا، کؤنلون چن آلماسین
 آنالاری باشا قارا سالماسین
 «آفاقا» سن نور سالانیم ساوالان
 «ساوالانیم - ساوالانیم - ساوالان»

بیر عمانام، خزه رهم

سن منیم جانانیم اوز یاریم اولسان
 یانار گونش اوللام، قیشی ازهرهم
 صفا سوینج اولوب، قلبه دولارکن
 هرآن دوداغیندا، گولوب گزه رهم
 عشقینله سئودایه، سن زینت وئره سن
 یوکسک محبتله، اونو بزه رهم
 بیر داملا یاش اولسان تشنه روحوما
 سینه بیر عمانام، گئیش خزه رهم

اگر اولسان یالنیز، بیر اوزاق خیال
 او رۇیاده یئنه، هرگون اوزه رهم
 قارشیمدا اولسادا مین انیش یوققوش
 سنین ووصالین چین، درده دۇزه رهم
 بیلسم اگر ذره، لطفین وار منه
 سنده اینام اوللام، جاندا سۇزه رهم
 یانیسادا کؤنلوم، سؤنمیب عشقیم
 کول آلتیندان بیرگون اولار کؤزه رهم
 اوندا سن یالواریب، نازیمی چکسن
 اؤزومو، یان چکیب، دوداق بوزه رهم
 گل ظلمتده آی اول، منه قاش گؤز آت
 ایمایه عارقم، سؤزدن سئزه رهم
 «آفاق»ین گئجه سی ایشیق سیز اولسا
 دئییر: «اولدزلاری ساپا دوزه رهم»

«ارکیده - بهروزان»

او در مورد خود چنین می نویسد: اینجانب ارکیده بهروزان در سال ۱۳۵۶ بدنیاً آمدم و هم اکنون محصل سال آخر دبیرستان، در مرکز آموزشی فرزندگان، تحت پوشش سازمان ملی پرورش استعداد های درخشان می باشم. نمی دانم از کی - که از وقتی به یاد دارم - به شعر و ادبیات پارسی علاقمند شدم، و اگر قریحه ای باشد - که نیست - به گمانم آنرا از مادر و پدر فرهیخته ام به ارث برده ام؛ در عرض چند سال اخیر با تأیید دیگرانی که همواره راهبانم بوده اند - و هستند - به مطالعه جدی ادبیات اعم از ادبیات کهن و ادبیات کلاسیک پرداختم و امروز که اینها را می نویسم، دانسته هایم

حتی يك قطره از تمام آنچه باید نیست.

به داستان نویسی نیز به عنوان يك فن علاقمندم و حاصل این علاقه کاغذپاره‌هایی است که با عشق تمام و قلمی خام سیاه شده‌اند، و البته بماند ساعتی که با خواندن و باز خواندن آثار اساتید نثر فارسی سپری می‌شود. از میان رشته‌های هنری شیفته موسیقی و خطاطی هستم، موسیقی نه از آن نوع که نامی دارد و بس، بلکه موسیقی سنتی که روح را سرشار از حیات می‌کند...

از میان شعرا، آنطور که باید به بلندترین قله بنگرم، به حضرت حافظ و مولانا و عراقی و نیز فردوسی می‌نگرم، و در پی به عطار و سعدی و ابوسعید... اما باز هم لسان‌الغیب جای خود دارد و مولانا نیز... شاهنامه هم که نام نوشت هر ایرانی است...

از بین شعرای کلاسیک، اخوان ثالث است، که ذهنم را پر می‌کند و دیگر تعدادی از اشعار شهریار و شفیعی کدکنی و حمید مصدق و باز تعدادی از اشعار زنده یاد سپهری، و فروغ - که نه همه نوشته‌هایشان - را دوست می‌دارم و نیز کیانوش که با نثرش، به نرمی شعر «سفر کرده» و «کجاست آن صدا؟» در دلم می‌نشیند. اما باز هم اخوان است که برایم اسطوره می‌شود... دیگر اینکه باید بگویم راهی تمام نشدنی، یا به زعم اخوان، «راه سوم» را، انتخاب کرده‌ام؛

باید تا می‌توانم بخوانم، فکر کنم، و بنویسم، شاید قطره‌ای شود از آنچه باید.

از اوست:

بنام خدا

دردی‌کشان خسته را با عشق درمان می‌کنند

درمان ما کو؟ یارما، کو آنچه پیمان می‌کنند؟

دریای طوفانی شدم، موجی درونم بی‌شکیب
 من با که گویم آنچه را با دین و ایمان می‌کنند؟
 از نام و ننگ و آبرو، بردند خان و مان من
 گفتند: معذورند و بس، اجرای فرمان می‌کنند
 من گرچه لب را بسته‌ام، دل می‌زند فریادها
 ای بی‌خبر! دانی چه‌ها با این و با آن می‌کنند؟
 هر کس که شد در بندِ عشق آواره صد کوی شد،
 من را ولی بستند و دل، آواره جان می‌کنند:
 «این است درمانت بیا، گرچه کمی دیرست، لیک
 دُردی کشان راستین، غمنامه پنهان می‌کنند.»
 گفتم: هنوزم صبر هست، گفتند: پس سوز و بساز!
 گفتم: ولی پیمان‌تان؟ گفتند جبران می‌کنند
 گفتم: شکیم سر رسید، این است پایان غزل؟
 گفتند: تاجان در تن است، قصد دل و جان می‌کنند
 دارم زمام خویش را در دست خوبان، ای عجب!
 هرگز ندانستم چه‌ها با دین و ایمان می‌کنند
 دُردی که آغازش نبود، یکسر شده بی‌انتها
 پنداشتم درد مرا با عشق درمان می‌کنند
 دل را که بی تابش کنی، آواره جان می‌شود
 بی‌تاب کردند این دلم، لیکن چه با جان می‌کنند؟
 در مکتب بیهودگی، آموختم اسرار عشق
 لیکن نه آن درس است عشق، بی‌پرده کتمان می‌کنند
 بیهوده می‌پنداشتم خوبان در این دیر بلا
 دُردی کشان خسته را با عشق درمان می‌کنند...

برای ۲۱ رمضان

دست مهری نیست تا گرما دهد لحظه‌ای را جلوه رؤیا دهد	دیگر این شبهای سرد کوفه را در دل سرما و درد و غصه‌ها
تا درخشد، نور باشد بر زمان تا دهد معنی به شام و روزمان	صبح دیگر نیست خورشیدی چو او نیست دستی آنچنان پر مهر و گرم
هر چراغی در پس سرمای شب زندگی هم داشت نور و تاب و تب	گویی امشب یکسره خاموش شد شاید این نور تو بود، آری کزو
در سکوت شهر بدنایمی و ننگ کرده جا را بر همه جز عشق، تنگ	شاید این هم جلوه عشق تو بود در میان اینهمه نامردمی
بر دل خلقی نشست و جلوه یافت کهنه تن پوشی بدست عشق بافت	اینهم اوای تو بود، آری ز تو از محبت، تار و از انصاف پود
انتظار نیمه شب بیگانه شد شام هم از دردتان آگاه شد	نیست دیگر نیم شبها خش خشی ای یتیمانِ علی! اینک دگر
وای امشب هر چه می‌گویم تباه آخرین دیدار او اشک است و آه...	وای امشب هر چه می‌بینم سیاه آخرین فرمان او: «لختی سکوت»

«هاله پارسا»

هاله ضمن قدردانی از اقدام مؤلف تذکره بانوان شاعره ایران شرح حال خود را چنین می نویسد:

اینجانب هاله شهرت پارسا فرزند محمود که ایشان نیز به شعر و ادبیات کشور علاقه دارند در سال ۱۳۴۵ در تهران متولد شدم به علت انتقال پدرم به تبریز که هم اکنون کارمند اداره توسعه مهندسی مخابرات استان آذربایجان شرقی است. در این شهر درکلاس چهارم تجربی مشغول تحصیل هستم. از اوان کودکی عشق و علاقه شدیدی به ادبیات داشته و از دوران سال اول راهنمائی سرودن شعرنو و غزل را آغاز کردم که از نظر تحصیلی موفقیت زیادی داشتم. دراین زمینه فعالیت داشته و به مناسبت هایی غزل سروده ام، اشعار زیادی شعر نو و غزل دارم که هنوز برای چاپ آماده نشده است. از اوست:

تو و دل

شکسته از صدای تو قرار آشیان دل
شکفته از نسیم تو شکوفه در بهار دل
سکوت شب زدست تو چنان شکسته بی صدا
خیال، بوسه میدهد به روی گلغزار دل
ز شوق، دیدگان من فشانده اشک بی صدا
بین چسان وجود من زدوده از غبار دل
شفق به مقدم صبا کزو پیام میرسد
فشانده غنچه های گل به قد پر وقار دل

پرنده پرگشوده در هوای آسمان تو
 ترانه هدیه داده او بدست نو، نوار دل
 دریده پرده‌های شب صدای هر ستاره‌ای
 کنون رسیده از سفر نگار بی قرار دل

بیا

دیده از غیر تو بستم نور چشمانم بیا
 از فراغت خسته هستم صبر و ایمانم بیا
 تا که رفتی نوبهارم با خزان نابود شد
 ای بچشم رنگ هستی، نو بهارانم بیا
 دل ندادم بهر کس، در انتظار سوختم
 ای که پایانی به غمهایم، دل و جانم بیا
 سیل اشگم عاقبت از بیخ و بنیانم بکند
 ای که این ویرانه را سازی، پریشانم بیا
 ذره‌ام در کوی تو، کم کن جفا را بعد این
 شمع بزم شب نشینان، سوی ایوانم بیا
 پرس و جوئی کن دمی از حال ما افتادگان
 دل سپردی غیر ما را هم، نمی‌دانم بیا
 هاله از غم دیده‌اش دریای خونین گشته‌است
 چون به آغازم نیایی، پس پایانم بیا

حقیقت

در خود چه میجوئید
 ره بکجا دارید؟
 چرا حقیقت را
 در آئینه ها نمی بینید
 من با آینه ها
 سخن گفتم
 آنها را دریابید
 یکبار هم که شده
 آنها را بنگرید
 و چهره هاشانرا ببینید

اما

شمائید که هر روز
 چینی بر هزار چروک
 می افزائید
 چون شما حقیقت دردید
 این شمائید که دیوارها
 بی صدا نفرینتان میکنند

در خود
 در این دنیا
 چه میجوئید
 حقیقت را
 در ایمان جستجو کنید
 بیائید عشق را باور کنیم
 و دستهای نگاه را
 در حوض اشگ شستشو دهیم

بیایید تا چشمانمان
 قاب تصویر محبت
 و دستهایمان
 مأمن وفا باشد
 ما انسانیم
 ذره ذره وجودمان از پاکیزت
 پس چرا
 پاک بودن را بیالائیم
 چرا باید
 الماس عاطفه
 نگین نوازش
 زیر حرفها باشد
 پرده را بردارید
 بگذارید پوست شادیاها
 تنفس کند

«منصوره جعفری»

ایشان شرح حال خود را چنین می نویسد: اینجانب منصوره جعفری در سال ۱۳۴۸ در روستای متنق از بخشهای تبریز دیده بجهان گشودم و تا سن چهارسالگی در دامن پاک طبیعت در همین روستا زندگی کرده ام و از زیباییهای طبیعت تا جائیکه برایم مقدور بود و احساس میکردم بهره ها برده ام و در عین حال بارنجهای روستائیان نیز آشنا شدم و خود نیز مزه اش را چشیده ام و شاید بازتاب طبیعت زیبا و رنجهاست که امروز در دل من می جوشد و مرا وادار به نوشتن می کند. من به گل سرخ خیلی علاقه دارم زیرا

وقتیکه كوچك بودم در همان زادگاهم در باغ مالك ده گلهای سرخی روئیده بود كه تنها آرزویم این بود كه با دستهای كوچكم از آنها بچینم اینك از آنروز علاقه و حساسیت عجیبی به گل سرخ دارم.

در اوان كودكی بشهر تبریز آمدم و در سن ۷ سالگی به مدرسه رفتم چون مدرسه روزانه از منزلمان دور بود مجبور شدم در كلاس پيكار با بیسوادی كه نزدك منزلمان بود مشغول باشم بعد از كلاس دوّم با هزار زحمت وارد مدرسه روزانه بنفشه شدم در این مدرسه بود كه استعداد ادبی من با كمك معلم دلسوز (بانوان میرفخرائی و جعفرزاده) رو به شكوفائی و پیشرفت نهاد و همیشه از آنان سپاسگزارم كه نوشتن قطعه‌های ادبی من مدیون راهنماییهای آنهاست.

دوره راهنمائی را در مدرسه سرهنگیان تمام كردم و در كلیه مراحل با معدل عالی قبول شدم زیرا به درس نهایت درجه علاقه داشتم دوره دبیرستان را در مدرسه زینبیه و توحید سپری كردم و اکنون دانشجوی رشته حقوق قضائی هستم.

در شعر مبتدی هستم و از سال ۶۷ شروع به شعر گفتن کرده و گاهگاهی مطالبی را به عنوان شعر تهیه می‌كنم و در این مورد جلسات انجمن ادبی دانشگاه آزاد مشوق خوبی برای من است.

مادرم اولین کسی است كه شعرهای مرا می‌شنود و تنها همدم من در شبها و غمگسار من در زندگی است.

قطعه‌ای كه نمی‌توان نام شعر برایش گذاشت به مادرم سروده‌ام كه به نام «یاشا آنا» پیوست می‌فرستم كه در روز مادر سال ۷۱ سروده‌ام.

من به هنر عشق می‌ورزم به نقاشی و موسیقی نهایت درجه علاقه دارم و از خدا می‌خواهم كه توفیق عنایت فرماید تا در این رشته‌ها موفق شوم.

امیدوارم بتوانم در آتیه با استفاده از تجارب اساتید فن و شعرای گرانقدر اشعار خوبی بسازم كه نام شعر بر آنها اطلاق شود. از اوست:

یاشا آنا

بوتون یاشایشین گۆزه لی آنا
 حیات باغیشلادین هر بیر انسانا
 غنچه لر بسله ییب گول ائدین آنا
 بولبول لر حثیراندی گوله باغبانا
 یاشا آنا یاشا دونیالار بویو
 قارا گئجه لرین اولدوزو آنا
 گویده اولدوزا بنزهر یشرده آنا
 یاشا آنا یاشا دونیالار بویو
 محبت چؤلونون گۆزه لی آنا
 محبت یولونون ازلی آنا
 آغلادیم آغلادین
 گولنده گولدون
 بولود تک تپمه آغلادین آنا
 یاشا آنا یاشا دونیالار بویو
 جانین شیره سیله بسله دین آنا
 اینجیتدیم اینجیب کوسمه دین آنا
 محبت رشته سین کسمه دین آنا
 یاشا آنا یاشا اوجا داغ کیمی
 منیم درد لریمی اوز دردین بیلدین
 اپک چار قادینلا گۆز یاشیم سیلدین
 پیس اولدوم یا یاخشی آتمادین آنا
 گئجه لر آی کیمی یاتمادین آنا

یاشا آنا یاشا دونیالار بویو
 قارا ساچلاریوی آغارتدین آنا
 گۆزهل شن باهارین قوجالتدین آنا
 محبت بایراغین اوجالتدین آنا
 یاشا آنا یاشا دونیالار بویو

«سپیده سامانی»

سپیده سامانی در دوازده آذر ۱۳۳۹ در تهران بدنیا آمده پدرش خلیل سامانی (موج) و مادرش رباب تمدن هر دو از شعرای کلاسیک بودند. از سیزده سالگی به سرودن شعر پرداخت و تاکنون چهار مجموعه چاپ نشده در دست دارد. آخرین مجموعه او تحت عنوان «دریای واژگون» زیر چاپ رفته است. ضمناً کتابهای «یادنامه موج» و «شبیخون» با اشعار رباب تمدن به کوشش سپیده سامانی انتشار یافته است. او هم اکنون در رشته زبان و ادبیات فارسی در مقطع فوق لیسانس مشغول تحصیل است. سپیده از ده سال پیش به این سو قالب غزل را برگزیده و دیگر صورتهای شعر را کنار گذاشته است. غزلهایش با سبکی مدرن نوشته می شود و در آنها از وزنهای ابتکاری بهره گرفته شده است. از اوست:

صفیر

مراکه مرگ صدا می زد این صفیر به راه آورد
 نخواستم بپذیرم چراکه مرگ صدا می کرد
 مراکه تپه چندین هزار ساله کاشان گفت:

کنون به دامنِ «سی ارك» رُسته است هزاران ورد^۱

□□□

ولی صفیر تو در جاده‌های شب زده می‌پیچد

ستاره‌های مرا بر مدار گمشده می‌گسترند

□□□

عروج ماه‌گریزان بهانه‌ای شد و برگشتم

بهانه‌ای که صلا زد:

به متن آینه‌ها برگرد!

تو و امدار سواران شدی، اگر چه ندانستی

که موکب تو بر انگیخت از مزار «امیران» گرد

تویی که چهره به شالی نهان - به هیئت شب بودی

و یافتم اثرت را به استحاله خود: يك مرد

تویی که ابر ضمیر تو پیشتر سر ماندن داشت

و خواستم گذرت را بر آستانه فصلی سرد

□□□

به گوش آینه‌داران صدای زنجره می‌آمد

«سپیده» باغچه‌ای در کنار پنجره می‌پرورد

در هاله‌ای غریب

نگاه کن، فراز و نور باتو، قلّه‌های دور باتو

نگاه کن، عبور از گذشته‌های بی عبور باتو

مرا نهایتی ست چون تمام نفسها - ولی شگفتا

۱ - در حدود سالهای ۴۵۰۰ ق.م اقوامی در تپه‌های سیلك یا سیالك کاشان مستقر شدند. کلمه سیلك، نزد مردم، مخفف سی ارك، باقیمانده خرابه کاخهای پادشاهان آن اقوام است.

زنی رفیع، شاعری بدیع می‌کند ظهور باتو
 قسم به واژه‌ها - اگر چه شعر می‌نماید این روایت -
 «مسیح» با منست در فضای جاری حضور باتو
 تو را که هاله‌ای غریب داشتی به یادها سپردم
 تمام بود شعر نور و استعاره بلور باتو
 نخواستم، نگفتم، از تو رازهای شب نهفتم، ای رود!
 سخن‌روا نداشت ماه دل گرفته از غرور باتو
 ز داستان چاه «یوسف» آنچه غبطه بود و آنچه انکار
 برای ما دوباره ای عزیز می‌شود مرور با تو
 «سپیده»! در ورای چهره‌ات کسی به رنج خو گرفته
 به راستی بگو مگر چه کرده این شب صبور با تو

عروج

مرداب را پشت سر داشتم، مرگ را پیش رویم
 دستی بر آمد به ناگاه در هاله کور سویم
 يك چند اغوای دیروز، از خویش ناباورم کرد
 يك چند انگیزه مرگ، دیوار شد روبرویم
 اما کسی راه می‌برد در سایه‌های غرابت
 اما کسی بود گویی شب‌وار در جستجویم

□□□

در لحظه‌ای تار و گمگشته فریاد برداشتم
 آب:

جوباری آن دورتر بود در انتظار سویم
 تنها قدم می‌زدم، سایه‌ام رنگ می‌باخت، ناگاه
 همدوش من سایه‌ای بود - دیدم که همراه اویم

□□□

مردی که چیزی نمی‌گفت، روزی عجولانه در زد
 با گوشواری به دستش، در آویخت با رنگ و بویم
 پیراهنم نقره‌ای بود و آئینه‌ام طرح شب داشت
 از ماه بالا گرفتم! بر آورده شد آرزویم

ویوانی

می‌هراسم و این گفتن خود مخاطره می‌خواهد
 روح خفته آتش را پاك و یکسره می‌خواهد

آتشی که حضورش را، جاودانه‌ترین رفتار،
 شعر و واژه‌گویانه! وردِ ساحره می‌خواهد

خواهشی که گریزان است در نشیب نبایدها
 تا سراییدش از احساس شعر و شاعره می‌خواهد

مثل عاطفه‌ای سنگی در تصوّر يك محکوم
 تا بسازدش از اوهام دست و پیکره می‌خواهد

مثل حسرت پنهانی در حصاری گلخانه
 سبزه‌ای که بهارش را پشت پنجره می‌خواهد

یا شکستن و دیگر هیچ، باختن به امیدی پوچ
 آنکه سکه بخشنش را، قلب و ناسره می‌خواهد!

می‌هراسم و این افکار در تدارك ویرانی
پایگاه امیدش را در مخاطره می‌خواهد...

ذهن خسته و طاعونی در جنون شبستانش
با تمام وجود این‌بار مرگ خاطره می‌خواهد

«ایران طاهرزاده»

خانم طاهرزاده شرح حال خود را چنین بیان می‌کند. نامم طاهره شهرت طاهرزاده در سال ۱۳۲۳ در شهر تبریز دیده بجهان گشودم. نیم‌دوره ابتدائی و دبستان را سپری کرده از دبیرستان توحید «پروین» دیپلم ادبی اخذ کردم و تحصیلات عالی را در دانشگاه مشهد ادامه داده و موفق به اخذ لیسانس خانه‌داری شدم. مطالعاتم را در زمینه ادبیات ادامه دادم.

در سال ۱۳۴۲ با يك افسر ارتشی ازدواج کرده و صاحب دو فرزند پسر شدم چون همسر ارتشی بود بیشتر نقاط ایران را گشته‌ام و در باره فولکلورهای هر شهر مطالعاتی کم و بیش داشته‌ام و کتاب عایشه دختری از ترکمن صحرا حاصل تحقیقات اینجانب در شهر گنبد کاووس و ترکمن صحراست.

آنسوی دیوار - قتل در ترن - عایشه دختری از ترکمن صحرا - چاپ و منتشر شده است. در ضمن کتابهایی با عنوانهای جنایت در پرورشگاه - نوزده سال ناشناس - قتل غیر عمد نیز در دست چاپ است.

قهرمانان داستانهای اینجانب هر کدام اهل یکی از شهرهای کشورمان میباشند. بنده در باره شعر زیاد کار نکرده‌ام مبتدی هستم و بیشتر بنوشتن پرداخته‌ام و فقط چند قطعه‌ای سروده‌ام که نمیتوان نام آنها را شعر گذاشت

امیدوارم بتوانم در این زمینه بیشتر فعالیت و از تجربه و معلومات اساتید گرانقدر استفاده کرده و در شعر نیز پیشرفتهایی نصیب اینجانب شود. از اوست:

ندادی بهره‌ای بر جسم و جانی	تورا بهری چه از این زندگانی
گذشتی از کنار داغداران	نکردی تو دلی را شاد و خندان
که رحمت بر درت نشده واصل	تو را از این جهان سودی چه حاصل
نبود عقل در سرت دیوانه بودی	تو با همکیش خود بیگانه بودی
میان پستیها آواره بودی	تو يك باده پرست میخواره بودی
تمام عمر خود سواره بودی	نمی‌پرسیدی از حال پیاده
سرت گرم است و ایمانت زکف رفت	بیا بیدار شو از خواب غفلت
همیشه پستی و خفت و خواری	شب مستی گذشت روزت خماری

«وحیده کنگرلو»

نامش وحیده کنگرلوست که از يك پدری سلحشور و مادری فاضله و ادیب از ایل کنگرلو در ۱۱ دیماه ۱۳۲۷ در تهران متولد شده است. دوران کودکی را پشت سر گذاشته و پس از خاتمه تحصیلات دبستانی و دبیرستانی در رشته ادبیات فارسی از دانشگاه تهران موفق به اخذ لیسانس گردیده است و پس از ازدواج همه او را وحیده مهدویان نامیده‌اند و خود بر این عنوان همیشه مباحی است. خانم وحیده مهدویان به ترغیب و تشویق جدۀ مادریش به عالم شعر و احساس قدم گذاشته علاوه بر رشته تحصیلی خود عاشق ادب و ادبیات بوده و هست و روی این اصل با آثار بزرگان شعر و ادب چون شیخ اجل سعدی، خواجه حافظ شیراز و خانم پروین اعتصامی انس و الفتی داشته است سال ۱۳۶۰ شمسی هوس زیارت استاد شهریار به سرش می‌زند و چون کبوتری مشتاق بدیدار استاد شهریار بال و پر می‌گشاید.

متأسفانه توفیق دیدار حضوری استاد مقدورش نمیگردد و دلشکسته دیار یار ترك میگوید و دلخسته راهی شهر خود تهران میگردد و تلفنی توفیق شنیدن صدای استاد شهریار را بدست می آورد.

استاد با علم به رقت احساس وحیده از او میخواهد غزل «جرس کاروان» را استقبال کند. شاگردانه بدیده منت می پذیرد و غزل جوانی گمشده را می نویسد و از استاد شهریار، شهریار ملک و ادب يك جلد کلیات دیوان شهریار را که بنامش مزین بخط و امضای استاد شده است بعنوان جایزه دریافت میدارد که این غزل در کنگره بزرگداشت شادروان شهریار به مشتاقان عرضه شد.

وحیده از ۱۵ سال قبل قلم به جوهر شعر آغشته و در بهای بسته شعر و شاعری را به روی خود باز کرده است ولی شکوفائی احساس لطیفش را مدیون انفاس مسیحائی شهریار میداند و امروز از چهره های شناخته شده محافل ادبی تهران بشمار میرود. خانم مهدویان که در شهر «وحیده» تخلص میکند شاعریست با احساس، متواضع و عاطفی، خون گرم که از پدر سلحشورش حس وطن پرستی را بارث برده است و در غزلی چنین بیان کرده است.

درون وطن هر گدا پادشاست برون از وطن پادشا چون گداست
خانه داری و باغبانی مزرعه و حیاط را بر سایر کارها و مسئولیتهای اجتماعی ترجیح داده و مادر مهربان دو طفل و همسری فداکار و کدبانوئی وارسته است.

شعر و شاعری و مطالعه و کارهای دستی ایام فراغتتش را پر می کند و فعلاً به جمع آوری آثار قدیمی و شرح حال دودمان و خانواده خود می باشد. آثارش در مجلات و جراید به چاپ رسیده ولی بصورت دیوان هنوز اثری منتشر نکرده است اینك دو غزل از خانم وحیده:

جوانی گمشده

گم شده جستجوی تو جانا جوانیم
 بر باد رفت، برگ و بر زندگانیم
 ما را گر به بودن و ماندن چه حاجت است؟
 ای عمر بهر چیست چنین سرگرانیم
 شد کاروان عمر و به گردش نمیرسم
 من آتش جدا شده کاروانیم
 من خسته از نشیب و فراز کشاکشی
 ای زندگی بگو به کجا می کشانیم؟
 يك عمر جای شهد محبت بکام من
 زهر عقوبتی است که دائم چشانیم
 دست نوازشی به زخم رنگ و رونداد
 از سیلی سپهر چنین ارغوانیم
 خارم به دل نشاند و چو گل پروراندمش
 بی مزد ماند رنج من و باغبانیم
 از ساحل بقا چه بگویم سخن که من
 بازورقی شکسته به گرداب فانیم
 من عندلیب خسته هجران کشیده ام
 ای گل ز بهر توست همه نغمه خوانیم
 بنگر که بند بند وجود «وحیده» سوخت
 در شعله های سرکش سوز نهانیم
 خاکستری بماند در این رهگذر بجای
 آنهم رود بیاد و نیابی نشانیم

«صبح وصال»

مژده ای گل که سحر بلبل تو باز آمد
 نغمه خوانت به غزل خوانی و آواز آمد
 از شب هجر نگویم که دگر صبح وصال
 بردمیدست و ببین وه چه خوش آغاز آمد
 از نشاطم همه در رقص و سماع و طربند
 مطرب عشق ببین با دف و با ساز آمد
 سرومن، در چمن حسن همی خوش بخرام
 که نگارت به تماشای قدت باز آمد
 خواستم شوق درون را ز تو پنهان سازم
 دشمن خانگیم اشگ چه غماز آمد
 شمع من شعله میفروز که این پروانه
 بال و پر سوخته گرد تو به پرواز آمد
 تا وحیده به پسند تو سخن می گوید
 گفته اش نغزتر از خواجه شیراز آمد

«فرحناز - مینا»

این خانم در مورد خودشان چنین نوشته اند: من فرحناز - مینا، تحصیلاتم را با اخذ لیسانس در رشته نقاشی و طراحی در انگلیس گذرانده ام و ۲۵ سال است از سنن نوجوانی نقاشی می کنم کلاسهای شبانه دانشگاه آزاد را زیر نظر استاد الخاصی به مدت یکسال گذرانده ام و قریب هشت سال است که شعر می گویم و احساسم را با آن بیان می کنم که اغلب با نقاشیهایم مطابقت دارند و از نقاشیهایم الهام می گیرم. آنها شعرگونه هستند.

در تمام زندگی سعی کرده‌ام مفید و مؤثر باشم تدریس نقاشی و طراحی می‌کنم و بسیاری از خانمها و کودکان را نقاش و هنرمند کرده‌ام و از این جهت خوشحالم.

شعر گفتن برای من نفس کشیدن است و دوست دارم احساساتم را به شکل شعر بیان کنم و امیدوارم بتوانم بدینوسیله برای مردم و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم فردی مثمر‌تر باشم.
از اوست:

قفسی ساختم از جنس بلور
شیشه‌هایش همه نور
سقفش آئینه زمینش همه پر
همه پرهای سپید
در و دیوار قفس، همه شعرند و نوا
همه طرح است و گل نیلوفر
و پراکندست بوی گل یاس
همه عشق و احساس
زمانیست که من با دل خود
ساکن این قفسم
تارهای دل من
پر ز امواج هزاران فانوس
دل من چون خورشید
میدرخشد در این گوشه تنهایی خویش
روح من سخت درخشان شده است
و لطیفم مثل يك ابر سپید
مثل يك قطره اشك، متبلور شده‌ام

تو مپندار که من در قفس، تنها هستم
 من و دل با هم هستیم
 من و دل با یکدیگر بس صمیمی شده‌ایم
 و در این گوشه خود پر ز خورشید هستیم
 در فضای قفسم، شعله گرم محبت برپاست
 هاله‌ای نور در اینجا پخش است
 و اندیشه عشق، روح را سخت نوازش دارد
 در آن مواج است نور و نسیم
 تو مپندار که من در قفس تنها هستم
 باز کن پنجره را و صدایم بشنو
 پشت باغ گل سرخ
 پشت این جنگل نور
 و در این دشت پر از ابریشم
 پشت این پنجره بسته منم، که ترا می‌خواند
 من برایت دسته دسته گل سرخ
 دسته دسته گل شادی چیدم
 من برایت يك بغل آزادی
 و رهایی از غم
 يك بغل مهربانی و وفا آوردم
 نور مهتاب و نسیم و گل نیلوفر
 لحظه‌های خوب با هم بودن
 عطر گل‌های بهار آوردم
 و تو، تنها منشین دوست من
 باز کن پنجره را
 گوش کن زمزمه آب و درخت

رشد آرام گیاه
 روح پر شور زمان
 و گره خوردن احساس و وجود
 و شکوفائی نور
 و فراموش بکن، دردهای کهنه و خاموش دلت
 شستشود خود را
 در آواز خیس بهار
 و صمیمیت صبح، در برکه رنگین امید
 پروازکن به شهر عشق و احساس
 و قلب عاشق من
 بازکن پنجره سبز دلت
 پنجره روشن خورشید وجود
 و غبار غم، بتکان از دل خود
 بازکن پنجره را،
 بازکن پنجره را.

«سوسن نواده رضی»

سوسن شرح حال خود را چنین می نویسد: من، سوسن نواده رضی در بهمن ماه ۱۳۱۴ در شهر تبریز بدنیا آمدم. از اوان کودکی توسط مادر بزرگم که سینه اش گنجینه ای بود از فولکلور غنی آذربایجان، روح و روانم با ادبیات آذری عجین گشت. پدرم با اینکه نه شاعر بود و نه هنرمند ولی فن لذت بردن از زیباییهای يك شعر خوب یا هر هنر بر جسته را به ما آموخت و این علاوه از حق پدری بزرگترین حقی است که برگردن من دارد.

دوره ابتدائی و راهنمایی را در مدرسه میسیونرهای فرانسوی، دبستان

بوعلی سینا، به دوزبان فارسی و فرانسه گذراندم. بعد از اتمام سال اول نظری در همین مدرسه، با یکسال جهش موفق به اخذ مدرک Brevet detude گشتم و سه سال بقیه دوره نظری را در دبیرستان ارم گذراندم:

در سال ۶۰ ازدواج کرده و صاحب دو فرزند پسر گشتم.

در سال ۶۸ با احساس فشارهای اجتماعی مضاعف برگرده زنان و بروز تحولات روحی و روانی به قلم روی آوردم و احساسات و ادراکات خود را از زندگی و محیط اطرافم بصورت شعر بر روی کاغذ آوردم.

در سال ۷۰ به پیشنهاد همسرم پاره‌ای از نوشته‌هایم را به مجلات مختلف فرستادم که برخی از آنها نیز به چاپ رسید.

در سال ۷۱ به ترجمه شعر از زبانهای فرانسه و فارسی به زبان ترکی آغاز کرده و چندین قطعه شعر ترجمه نمودم که يك قطعه نیز در مجله «یول» به چاپ رسید.

البته من جسارت نمی‌کنم که نوشته‌هایم را شعر و خود را شاعره بنامم قضاوت را بعهدۀ خوانندگان گرامی می‌گذارم. اما امیدوارم در این راهی که پیش گرفته‌ام سربلند به مقصد برسم.

با تشکر از زحمات جناب آقای دیهیم برای جمع‌آوری تذکرة شعرا و با آرزوی موفقیت و بهروزی هرچه بیشتر برایشان. سوسن نواده رضی

کۆلگه

گۆز سوز - قولاق سیز کۆلگه منیم،

گودور منی سانکی هر زامان.

پوزور منیم تکه لیگیمی،

کۆلگه دن قاچا بیله رمی انسان؟

نیه بوراخمیر، نیه، کۆلگم منی؟

آتدیم - آتدیم آردیمجا گلیر.

حیرانام بوغم داشیماقدان
من دیلله نمه دن، کؤلگه م دیلله نیر!!!

آهای اولدوزلار!

گئجه پوزغون کئچیر شهردن،
یئنه حیران دولاشیرام
پریشان رۇبالاریمدا من.
یئنه اولدوزلار آسلانیب گۆیدن
آراییرام سنی، چیلغین کیمی
آشفته خیالیمدا من.
آهای اولدوزلار!
ایتیرمیشم من «اؤزومو»،
اسکی آرزولاریمدان وارمی بیر نشانیز؟
آراییرام، هر گئجه آراییرام،
بیر باخین،
بلکه سیز تاپاسی نیز...

اینانیرام

بۇيوك یارینا اینانیرام،
دونه نین زیروه سیندن
افق لره باخاندا من...
گونش له باریشان صابا حا اینانیرام،
گئجه قوینوندا،
گله جگ خولیا سیله،
قوجا قلاشاندا من...

توکنمیش طاقتیم، سارسیلان روحوم
 سداولا بیلمه ز یولوما.
 دایانمارام، اینانیرام
 بویوک یارینا اینانیرام.

بویون باغی

بیر ایپلیک هوردوم
 اوره گیمین دامارلاریندان...
 حیاتیمنی شعره دۇنده ریب.
 اینجی - اینجی، ایپلیگه دوزدوم.
 عشقیم له، نفرتیم له،
 آرزوم لا، حسرتیم له،
 قایغی لاریم لا،
 تام دویغولاریم لا،
 الوان - الوان بویادیم سۆزلریمی.
 و

بیر بویون باغی دوزه لیدیپ شعردن،
 بویونما سالدیم،
 شعریم،
 منیم زینتیم اولدو اوگوندن بری...

قادینام!

قینادیلار آنامی قیز دوغان زامان،
 وایسینیرلار اوغلان دوغما یاندا من!...
 نئی له ییم بویوک بو قایغی لار،

كيچيك قليبمه، سيغا ياندا من؟
 قادينام،
 باش ايهم گرهك طالعه دئييرلر:
 نئجه كي عصرلر بويو باش اييب آنالار.
 اوزور منى بويانليش ايناملار، اوزور،
 آخى، منيم ده دوزو آيرى دن سئچهن
 دوشونجه م وار، عاغليم وار!
 آسيلي قالميشام هر زامان
 آتادان، قارداش دان، آردن.
 منه من سيز قانونلار يازيبلار،
 آلبيلار تاريخ بويو منليگيمى مندن!
 قادينام!
 اؤز - اؤزومه سؤيکه نمك ايستيرم.
 فيكريمه، اراده مه، همتيمه،
 اؤز دوشونجه مه آرخالانماق ايستهرم.

شعر: ويكتور هوگو

ترجمه: سوسن نواده رضى

اوشا قليغيندا...
 بو عادتى گؤتورموشدو اوشا قليغيندا
 آز قالا هر سحر گل سين اوتاغيما.
 من اونو گؤزله يرديم گونشين ايلك ايشيلتى سى نى
 دويان كيمى،
 اوتاغيما گيريپ دئيه ردى: «سلام آتاجان!»
 فلميمى گؤتوره ردى، كتابلاريمى ورقلردى،

اوتوراردی یاتاغمین اوستونده،

کاغلاری داغیداردی

و گوله ردی.

سونرا بیردن اوچوب گوزدن ایتردی

بیر قوش کیمی

ینته ده من سازلاشاردیم،

باشیمین آغرسی آزالمیش،

یازیلاریمین آراسی کسيلمیش...

و یازارکن، ال - یازمالار آراسیندا.

چوخ وقت توش گلردیم

اونون چکدیگی نئچه دلی - سوو جیزماقارالارا

و بیر چوخ آغ صحیفه یه کی ال لری آراسیندا

بوزولموشدو.

او زامان دا، بیلمه بیرم نئجه منیم ان شیرین قایغی لاریم

گلردی.

این قطعه در مجله یول (شماره ۲۹ - اردیبهشت ۷۲) چاپ شده بود.

بنام خداوند مهربان تشکر و قدردانی

در اینموقع که با عنایت پروردگار متعال و بر اثر فداکاری و نظارت مستمر دوست بسیار صديق و وفادار و گراميم آقای حاج عبدالله زهتابی، مجموعه گلها «تذکره بانوان شاعره ایران» خاتمه می یابد لازم میدانم از فعالیت و توجهات بیدریغ ایشان و دوست عزیزم آقای سعید آخوندی مدیر محترم چاپخانه آذرآبادگان و همچنین از بانو منیژه حمیدی و دوشیزه منصوره خداویردی که در پاکنویسی و جمع آوری این مجموعه زحمت کشیده اند و مسئولین مؤسسات دیگری که هریک بنحوی در کار حروفچینی و تهیه فیلم و زینک و چاپ و صحافی این مجموعه صمیمانه همکاری داشته اند تشکر و قدردانی نموده توفیق روز افزون آنانرا در خدمات مطبوعاتی و اجتماعی از درگاه خداوندی مسئلت نمایم.

محمد دیهیم

فهرست اسامی شعرا

از صفحه ۴۱۱ تا ۴۱۵	سعیدی افسانه
از صفحه ۴۱۵ تا ۴۲۱	سعیدی نیر
از صفحه ۴۲۱ تا ۴۲۴	سمواتی هاله
از صفحه ۴۲۴ تا ۴۲۷	سمعی نگار الملوك
از صفحه ۴۲۸ تا ۴۳۰	سواد کوهی ماه منظر
از صفحه ۴۳۰ تا ۴۳۳	سهرابخانی مقدم ژاله
از صفحه ۴۳۴ تا ۴۳۹	سیاوشی زهرا
از صفحه ۴۳۹ تا ۴۴۲	شاهگلی قمر تاج «منظر»
صفحه ۴۴۲	شجاعی کرمانی معصومه
صفحه ۴۴۳	شریعتمداری ماه منیر
از صفحه ۴۴۴ تا ۴۴۸	شریفی امینا شهره «سینا»
از صفحه ۴۴۸ تا ۴۵۰	شعبان نژاد کرمانی افسانه
از صفحه ۴۵۰ تا ۴۵۲	شعبی نیره
از صفحه ۴۵۲ تا ۴۵۸	شفیعی ارفعی اختر «ستاره»
از صفحه ۴۵۸ تا ۴۶۰	شمعخانی مریم
از صفحه ۴۶۰ تا ۴۶۳	شمسی پور زری
از صفحه ۴۶۴ تا ۴۷۰	شیبانی لعبت
صفحه ۴۷۰	صارمی پوراندخت
از صفحه ۴۷۱ تا ۴۷۲	صالحی نژاد فاطمه
از صفحه ۴۷۲ تا ۴۷۵	صفار زاده طاهره «مردمک کرمانی»
از صفحه ۴۷۵ تا ۴۷۶	طباطبائی کرمانی بدرالسادات
از صفحه ۴۷۶ تا ۴۷۷	طالعی پروین
از صفحه ۴۷۷ تا ۴۷۸	طاهر زاده بهناز
از صفحه ۴۸۷ تا ۴۸۹	طاهری خراسانی «دنیا»
از صفحه ۴۸۹ تا ۴۹۴	طبسی ژیلا
از صفحه ۴۹۴ تا ۴۹۸	طه منیر
از صفحه ۴۹۸ تا ۵۰۱	ظفری شکوفه

عاجزی	از صفحه ۵۰۱ تا ۵۰۳
عادل خلعتبری فخری	از صفحه ۵۰۳ تا ۵۰۵
عزیزی لیلا	از صفحه ۵۰۵ تا ۵۰۶
عماد فریده	از صفحه ۵۰۶ تا ۵۰۷
عماد شریعتمداری همایون	از صفحه ۵۰۷ تا ۵۰۹
علیمحمدی اکرم	از صفحه ۵۰۹ تا ۵۱۲
غروی شمس	از صفحه ۵۱۲ تا ۵۱۷
غفاری «رها منفرد»	از صفحه ۵۱۷ تا ۵۲۰
غفاری کوکب	از صفحه ۵۲۰ تا ۵۲۱
غفور زاده فاطمه	از صفحه ۵۲۱ تا ۵۲۲
فاتحی میترا	از صفحه ۵۲۲ تا ۵۲۵
فتاحی مهین	از صفحه ۵۲۵ تا ۵۲۹
فراهانی ادبیه الزمان «شاهین فراهانی»	از صفحه ۵۲۹ تا ۵۳۰
فرخزاد فروغ	از صفحه ۵۳۰ تا ۵۳۵
قصابی ملک فرخ	از صفحه ۵۳۵ تا ۵۳۹
فیروزان کرمانی پریوش «پریوش»	از صفحه ۵۴۰ تا ۵۴۱
فلکی زهرا	از صفحه ۵۴۱ تا ۵۴۴
فیروزی شیوا	از صفحه ۵۴۴ تا ۵۴۶
فیض ربانی همایون	از صفحه ۵۴۶ تا ۵۴۹
قادسی بلقیس «تک»	از صفحه ۵۵۰ تا ۵۵۳
قائم مقامی زهرا	از صفحه ۵۵۳ تا ۵۵۸
قائم مقامی عالمتاج «ژاله فراهانی»	از صفحه ۵۵۸ تا ۵۶۰
قدوّه فخر الزمان	از صفحه ۵۶۰ تا ۵۶۳
قرشی ربابه بیگم «رنجور کرمانی»	از صفحه ۵۶۳ تا ۵۶۴
قریب بدر الزمان	از صفحه ۵۶۴ تا ۵۶۶
قرشی سیرجانی میهن	از صفحه ۵۶۷ تا ۵۷۰
قهرمان عشرت «نکیسا»	از صفحه ۵۷۰ تا ۵۷۶
کاربخش طلعت	از صفحه ۵۷۶ تا ۵۷۷
کاربخش نصرت «رستگار»	از صفحه ۵۷۷ تا ۵۸۰

از صفحه ۵۸۰ تا ۵۸۳	کاشانی سپیده
از صفحه ۵۸۴ تا ۵۸۸	کاظمی قمی اقدس
از صفحه ۵۸۸ تا ۵۹۰	کرمانی آذر «فاطمه طباطبائی»
از صفحه ۵۹۰ تا ۵۹۱	کرمانی شهناز «بذرافشان»
از صفحه ۵۹۲ تا ۵۹۵	کسری لایلا
از صفحه ۵۹۵ تا ۵۹۶	کسمائی شمس جهان
از صفحه ۵۹۶ تا ۶۰۱	کمالی اعظم
از صفحه ۶۰۲ تا ۶۰۴	کوکب
از صفحه ۶۰۴ تا ۶۱۱	گرانمایه پری «سمعی»
صفحه ۶۱۱	گنجعلیخانی کرمانی پری
از صفحه ۶۱۱ تا ۶۱۴	گیلانی نورستاره
از صفحه ۶۱۴ تا ۶۱۵	لاجوردی صهبا
از صفحه ۶۱۵ تا ۶۱۶	لایق قدسیه
از صفحه ۶۱۶ تا ۶۱۷	لشگری فاطمه «راحیل کرمانی»
از صفحه ۶۱۷ تا ۶۱۹	مارشال غیبی پروین
صفحه ۶۱۹	ماهی خانم
از صفحه ۶۱۹ تا ۶۲۳	متقی فاطمه
از صفحه ۶۲۳ تا ۶۳۳	محتشم دکتر نسرین «خزایی»
از صفحه ۶۳۳ تا ۶۳۴	محبوب زهرا
صفحه ۶۳۴	محبوبه
از صفحه ۶۳۴ تا ۶۳۸	محمدی شهین
از صفحه ۶۳۸ تا ۶۳۹	مرادی زهرا
از صفحه ۶۳۹ تا ۶۴۰	مستوفی الممالکی بدری
از صفحه ۶۴۰ تا ۶۴۱	مسعود کازرونی صدیقه
از صفحه ۶۴۱ تا ۶۴۴	مشرف الملک مریم
از صفحه ۶۴۴ تا ۶۴۶	مشکوتی اشرف
از صفحه ۶۴۷ تا ۶۵۱	مشیر سلیمی سیما «سیما»
از صفحه ۶۵۱ تا ۶۵۴	مصاحب
از صفحه ۶۵۴ تا ۶۵۸	مصطفوی آتوسا

از صفحه ۶۵۸ تا ۶۵۹	معتضد مهری
از صفحه ۶۶۰ تا ۶۶۱	معتمد ریاضی
از صفحه ۶۶۱ تا ۶۶۵	معتمدی مهین دخت
از صفحه ۶۶۵ تا ۶۷۱	معرفت افسر
از صفحه ۶۷۱ تا ۶۷۲	مکری نژاد
صفحه ۶۷۲	ملاً رمضان زهرا
از صفحه ۶۷۳ تا ۶۷۵	ملك اعتضادی زینت
از صفحه ۶۷۵ تا ۶۸۱	منصور سبزه
از صفحه ۶۸۲ تا ۶۸۵	منظوری اشرف
از صفحه ۶۸۵ تا ۶۸۸	منگنه نورالهدی
از صفحه ۶۸۸ تا ۶۹۳	مهمکامه سرورالدوله
از صفحه ۶۹۳ تا ۶۹۵	میردامادی فروغ
از صفحه ۶۹۵ تا ۶۹۶	میرقنبری
از صفحه ۶۹۶ تا ۶۹۹	میرگلی اکرم السادات
از صفحه ۷۰۰ تا ۷۰۱	مینوی مشکو
از صفحه ۷۰۲ تا ۷۰۳	نجد سمیعی ویدا
از صفحه ۷۰۳ تا ۷۰۶	نشاط شمس الضحی
از صفحه ۷۰۶ تا ۷۰۷	نظیر
از صفحه ۷۰۷ تا ۷۰۸	نگهبانی پری
از صفحه ۷۰۹ تا ۷۱۱	نیک نژاد مهرانگیز
از صفحه ۷۱۱ تا ۷۱۲	واحدی کرمانی اختر
از صفحه ۷۱۳ تا ۷۱۷	وافی نسرين
از صفحه ۷۱۷ تا ۷۱۹	وجدی شاداب «شادی»
صفحه ۷۲۰	وحیدی سیمین دخت
از صفحه ۷۲۰ تا ۷۲۳	وزیری بتول
از صفحه ۷۲۳ تا ۷۲۸	وسمقی صدیقه
از صفحه ۷۲۸ تا ۷۳۱	هدایت تاجی
از صفحه ۷۳۱ تا ۷۳۶	هوشمند فرشته
از صفحه ۷۳۶ تا ۷۳۸	یگانه ثمر

از صفحه ۷۳۸ تا ۷۴۰	یاوری آرمیتا
از صفحه ۷۴۰ تا ۷۴۱	یغمایی افسانه
از صفحه ۷۴۱ تا ۷۴۳	یغمایی پروانه
از صفحه ۷۴۳ تا ۷۵۰	ابراهیمی فریبا «آفاق»
از صفحه ۷۵۰ تا ۷۳۵	بهروزان ارکیده
از صفحه ۷۵۴ تا ۷۵۷	پارسا هاله
از صفحه ۷۵۷ تا ۷۶۰	جعفری منصوره
از صفحه ۷۶۰ تا ۷۶۴	سامانی سپیده
از صفحه ۷۶۴ تا ۷۶۵	طاهرزاده ایران
از صفحه ۷۶۵ تا ۷۶۸	کنگرلو وحیده
از صفحه ۷۶۸ تا ۷۷۱	مینا فرحناز
از صفحه ۷۷۱ تا ۷۷۶	نواده رضی سوسن

